اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۰۷
چهارشنبه ۷ شهریور ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان

معجزه نور سبز

سختی انتخاب در ازدواج

پافشاری مادرم نتیجه داد

وقتی آلرژی همه گیر می‌شود



همراه با جام ملتهای آسیا



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

بذر نومیدی نپاشیم

ایـن روزها نوسـانات اقتصـادی و افزایش قیمتها و گرانـی، تقریباً در همه حوزه‌ها به مردم و بویژه اقشـار تنگدسـت جامعه فشـار آورده اسـت. در این تردیدی نیست که هر گاه تورّم و گرانی به وجود می آید بیشترین فشارش را روی طبقاتی می گـذارد که اتفاقـاً از درآمد کمتری برخوردارنـد. به همین خاطـر در روزهای اخیر همه به نوعی از اضطـراب و نگرانی دم می‌زنند و بـا نوعی ابهام دربـاره آینده صحبت می کنند. متاسـفانه در ایـن میان گروهی هم هسـتند که بسیار تاریک به آینده می‌نگرند. نکته اخیر، نکته بسـیار مهمی اسـت. آیا واقعاً اوضـاع ما آنقدر خراب اسـت که این همـه برایش ذکر مصیبت کنیم؟ آیا ما بیش از حد به بزرگنمایی مشکلات نمی‌پردازیم؟ بسیار باید مراقب بود که این بذر ناامیـدی زندگی را بر ما بیـش از این تلخ نکند. اصطلاحی در میان عوام وجود دارد که می گوید تـرس از مرگ از خود مرگ بدتر اسـت. گرچه در مثل مناقشـه نیسـت و ما از هیـچ مرگی در کشور صحبت نمی کنیم، اما این مثال گویای آن اسـت که ما نباید بیش از آنچه که هست به یک حادثه بها بدهیم. متاسـفانه در فضای مجازی و در برخی محافل و حتی در صحبتهای بسـیاری از مقامات وضعیت کشـور چنان آشفته، درهم و برهم و ناامیدکننده نشان داده می‌شود که گویی خدای ناکرده کشـور در آسـتانه قحطی است! هرچه که مسئولین اعلام می کنند تمام مایحتاج مردم تا پایان سـال تامین شده است و مشکلی از این بابت وجود ندارد باز هم گویی عده‌ای اصرار دارنـد تا وضعیت را وخیم، نگران کننده و بحران را بسی بیش از آنچه که هست نشان دهند. کسی منکر مشـکلات موجود نیست. همه می‌دانند و می‌بینند که نوسـانات اقتصادی چه شرایطی را برای مردم ایجاد کرده. به یکباره دلار افسار پاره می کند، بهای سـکه به سه برابر می‌رسد، قیمت خودرو مرزهای تورّم را درمی‌نوردد و سایر مواد غذایـی هم تورّم را تجربه می کند و زندگی برای مردم سـخت‌تر شده، اما به هر پدیده‌ای باید به اندازه خود پدیده اهمیت داد و نه بیشـتر از آن. پاشـیدن بذر ناامیدی در جامعه جز افسردگی و جـز از نفـس انداختن کار و تلاش در کشـور نتیجـه دیگری به بار نمی‌آورد. مشـکلی را هم حـل نمی کند. اینکه مرتب بـد و بیراه بگوییم و آینده را تیره و تار نشان دهیم به هیچ کس کمکی نمی کند حتی بـه خود ما. البته همه مسـئولان وظیفه دارنـد که مشـکلات را دریابند و برای حل آن چاره‌اندیشی کنند. در این نکته تردیدی نیست. تمام اجزای حکومت باید دست به دست هم بدهند و به دنبـال بهترین راه چاره و راهکار بگردند. اما در این میان نباید همه چیز را فاجعه دانسـت. نباید زانوی غم بغل کرد و نسـبت به آینده ناامید بود. ما کشور بزرگی هستیم و مردم بزرگی هم داریم. با سرمایه‌های فراوان. در حال حاضر هم متوسط برخورداری از مواهب زندگی در کشور ما در مقایسـه با کشورهای پیرامونی اگـر بالاتر نباشـد پایین‌تر نیسـت. فاصله‌های طبقاتی هسـت و کسـی منکر آن نیست. فساد و تبعیـض هم همین‌طور. سالهاسـت که تورّم و نوسـانات اقتصادی به جامعه فشـار می آورد و سوء مدیریت هم کم نداریم اما با همه اینها نباید بگوییم کـه راه چاره‌ای نمانده یـا به بحرانهای غیرقابل مهار نزدیک می‌شویم و یا آینده تیره و تار اسـت. ظرفیتهای خودمان را دریابیم و سعی کنیم از این ظرفیتها به بهترین نحو استفاده کنیم. بذر ناامیدی نپاشیم چون یک جامعه اگر از امید تهی شود هیچ ثروت دیگری به کارش نمی آید.

کوته سـخن آنکه انتقاد خوب اسـت، بیان واقعیتها هم همینطور. خوش‌بینی بیش از حد نیز به کار نمی آید اما نمایش بدبینی و نکبت‌پراکنی و آینده‌هراسـی حتـی پـز روشـنفکری هم به حساب نمی آید. خدمت به جامعه هم محسوب نمی‌شود. مراقب این نکته مهم باشیم و بی جهت به خودمان و کشورمان انگ نزنیم.

فرا رسیدن عید ولایت آقاامیر المومنین، عید مبارک که برادری و اخوت، عید سعید غدیر خم و خنده باد

نامه‌های بی‌واسطه

موهبتهای مرز و دریا

مرحـوم عمویـم می‌گفت، مـرز و دریـا نعمتهای خدادادی هسـتند و مردمانی که کنـار مرز و دریا زندگی می‌کنند نباید هیچوقت تنگی رزق داشـته باشند. شهرهای مرزی و بندری به نوعی فرصتها و قابلیتهای ویژه‌ای دارند و مردان و ساکنان آنها باید از این فرصتها بیشترین بهره را ببرند، و در این راستا مسـئولین مملکت باید با در اختیار گذاشـتن ابزار لازم، به شکوفا شدن آن دامن بزنند. استان سیستان وبلوچستان دارای دو مرز خشکی با دو کشور و با مرز آبی، مطمئناً می‌تواند بهتریـن فرصتها و قابلیتها را برای مردم منطقه و کشور فراهم سازد، اما متاسفانه آنطور که باید از این مجموعه به نحو احسن استفاده نمی‌شود و ابزار لازم به نحو مطلوب در اختیار مردم این منطقه گذاشـته نشده و نگاه قومی و مذهبی نیز بـه این موضوع دامن زده. بسـتن مرزهـا و قوانین دست‌وپاگیر اجازه استفاده مطلوب را از ساکنان این منطقه سـلب کرده است. در شرایط کنونی تحریم، مرزهای سیستان و بلوچستان می‌تواند برای چرخه اقتصاد مریض ما رونق اقتصادی ایجاد کند، چرا که رونق مرزها باعث رشـد نسـبی کشور هم می‌شود و تبادلات تجاری و اقتصادی توسـط مرزنشینها و دریانشینها می‌تواند گرهی از بار مشکلات اقتصادی را باز کند. با نگاه به کشـورهای مشابه ما و تجارب آنها، باید با رونق دادن و پیشـرفت مناطق مرزی و دریایی، این قابلیتها را شکوفا کرد.

عبدالناصر بلوچ‌زهی ـ زاهدان

درآمد میلیاردی از فاضلاب تصفیه‌شده

اگر جمعیت تهران را ده میلیون نفر در نظر بگیریم که به‌طور متوسط هر نفر در روز صد لیتر مصرف آب دارد که تبدیل به فاضلاب می‌شود، حجمی معادل یک میلیون متر مکعب پساب تولید می‌شود که اگر این میزان پسـاب تصفیه و صرف آبیاری درختان باروری مثل پسته شود، می‌شود روزانه یک میلیون درخت را با آن آبیاری کرد که هم درخت مقاومی اسـت و هم آب کمی می‌خواهـد. اگر محصول هر درخت را تنها ده کیلو پسته خشک در نظر بگیریم با قیمت صادراتی هر کیلو ده دلار، درآمد سالیانه‌ای بیش از ۴ میلیارد دلار نصیب کشور خواهد شد آن هم فقط از محل تصفیه فاضلاب پایتخت. متاسفانه ما در تهران هنوز شبکه فاضلاب سراسری نداریم و سالهای سال است که هنوز شبکه فاضلاب تهران تکمیل نشده که در صورت استفاده از این فاضلاب تصفیه شـده می‌توان هم مشـکل آب را حل و هم درآمد ایجاد کرد.

مهدی حیدری

قسط‌دهندگان دوازده سیزده ساله

در برنامه دورهمی مسـابقه‌ای برگزار می‌شـد که بینندگان بـا ده هزار تومان بـرای بردن جایزه‌ای چند صدمیلیون تومانی در آن مسـابقه شـرکت می‌کردند؛چیزی مثل لاتـاری یا مثل بلیت بخت آزمایی.دو نکته در این میان وجود داشته و دارد: یکی اینکه اغواکننده بود. مردم می‌گفتند سنگ مفت گنجشـک هم مفت. می‌گفتند شرکت می‌کنیم، یا می‌شود یا نمی‌شود. در این بین بسیاری از بچه‌های دوازده سیزده ساله هم در این بخت آزمایی شرکت می‌کردند حالا چه با گوشی و خط خودشان یا گوشی و خط پدر و مادرشـان. وقتی شرکت می‌کردند ده هزار تومان از شارژشـان کم می‌شد. همراه اول هم محبت می‌کرد و قسـط‌بندی‌اش می‌کرد. هر کس که شـرکت کرده بود هر دفعه که سـیمکارتش را شـارژ می‌کرد مبلغی از شارژش کسر می‌شد. این برنامه ماههاسـت که تمام شده اما هستند کسانی که هنوز دارند قسـط می‌پردازنـد! این کار برنامه دورهمی و اپراتور همراه اول باعث شـده است که بچه‌های ما از همین حالا قسط دهنده باشند.
نکته دوم هم اینکه یک‌جور شرط‌بندی است، همان که گفته‌اند حرام اسـت. همان که به قول بعضیها، خارجیهای کافـر دائم انجامـش می‌دهند. اما در برنامـه تلویزیونی حلال بود چون اسـمش قمار و شـرط‌بندی و لاتاری و بلیت بخـت آزمایی نبود. هر شـب میلیونها نفر با گذشـتن از مبلغ ناچیزی از شـارژ سیم کارت همراه اولشـان، به امید بردن جایـزه‌ای چنـد صدمیلیـون تومانی در مسـابقه شـرکت می‌کردند؛ هیچ سـودی نمی‌بردند اما در این بین، تهیه کننـدگان برنامه و اپراتور همراه اول البته چرا....

حسین مستعلی‌زاده ـ بردسیر

بزرگترین مجموعه صنعتی دنیا

بزرگتریـن مجموعه صنعتـی دنیا قبـل از انقلاب صنعتی،مجموعه نظام آبی سـازه‌های شوشتر است. در این مجموعه حدود ۴۰ آسـیاب وجود داشته که آسـیابهای شرق مجموعه همیشه چشـم به راه آبی بودند که تونل بُلیتی با خود می‌آورد. چون ارتفاع دهانه آبگیر بُلیتی که متوجه دریاچه پل بند گرگر است، از دو دهانه دیگر بالاتر است. فقط در فصل زمستان که سطح رود گرگر بالا می‌آید، آبگیری انجام می‌شود، به همین خاطر آسیابهای شرقی مجموعه که تعدادشان به ۱۲ عدد می‌رسـید از تونل دهانه شـهر که سطح آبگیرش پایین‌تر از بلیتی است هم تغذیه می‌کردند. آسیاب غرب مجموعه هم چرخش آسیابهایشان را مدیون تونل سه کوره هستند. تونل سه کوره سالهاست که در کف رودخانه گرگر جا خوش کرده و این یعنی می‌تواند در تمام طول سال آبگیری کند تا آسیابهای غرب مجموعه همیشه آبشان به راه باشد.

عبدالامیر اسداله زاده ـ شوشتر

نامه به سردبیر

بـا سـلامی گـرم و صمیمـی خدمت همه شـما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و بـا تبریک فرارسـیدن عید بـزرگ ولایت آقا و مولایمـان امیرالمومنین علی(ع) عید بزرگ غدیر و با این درخواست همیشـگی از شما خوانندگان عزیـز که در همـه ارتباطات کتبی یـا اینترنتی و تلگرامـی از ذکر نام، نشـانی و بویژه شـهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

در ابتـدا لازم می‌دانم از ابـراز لطف و محبت خواننـدگان عزیز و قدیمـی و دیرپای مجله از جمله عبدالکریم قاسـمی، زهرا پاشـازاده، عبدالحسـین بایـگان، محمدرضـا بهلـول و مرتضی ذاکـری و... که با محبت فـراوان در رابطه با افزایش قیمت مجله چنین واقع‌بینانه و محبت‌آمیـز اظهار نظر کرده بودند تشـکر کنم و خوشحالم که چنین خوانندگان باوفایی داریم که گفته‌اند در هر شرایطی مجله را تنها نمی‌گذارند. انشاالله که ما هم بتوانیم شایسته چنین خوانندگانی خدمت کنیم.

*** غلامعلی چریکی ـ گچساران**

نامـه شـما به دسـتم رسـید. از لطف شـما سپاسـگزارم. همانطور که از همین نامه شـما پیداسـت کمی زودرنج هسـتید وگرنه یادم نمی‌آیـد که تا بـه حال به نامه‌هـا و مطالبتان بی‌توجهـی کرده باشـیم. از اینکه لوح یادبود و جایزه مسابقه به دست شما رسیده خوشحالیم. بـه خانم گردان گفتـه‌ام پیگیری کنند که چرا دیپلم افتخار برای شـما ارسال نشده است. اگر هم هنوز به دسـت شما نرسـیده باشد (گرچه خانم گردان مطمئن است که آن را هم برایتان ارسـال کرده)، مجـدداً آن را برایتان خواهیم فرستاد. برایتان آرزوی توفیق دارم.

*** المیرا یادمند**

به نکته درستی اشاره کردید. مطلب شما را به تحریریه سپرده‌ام تا در یکی از بخشهای مجله مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

*** منیژه ابراهیمی**

خوشحال می‌شوم که در رابطه با مسجد جامع سـاری همراه با عکس برای بخش دیدنی‌های ایـران مطلب بفرسـتید. این صفحـات نقاط دیدنـی و مراکز تاریخی و میراث تمدنی ایران را معرفی می‌کند. سرفراز باشید.

*** صفر مدانلو کردی**

نامه و خط زیباتان را دیدم. در مطلب ارسـالی تحت عنوان نوسـتالوژی به نکته خوبی اشاره کردید. این نوشـته را در نوبت چاپ قرار دادم تا در فرصت مناسب منتشر شود.

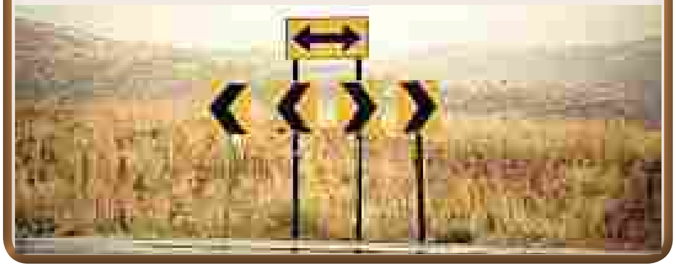
باریکترازمو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

تلنگر

* به ازای هر دقیقه عصبانیت، شصت ثانیه شادی را از دست می‌دهید!
* برای دیگران از خداوند در خواست خیر داشته باشید.
* قانون طبیعت می گوید:هر نیتی که می کنیم و یا هر عملی که انجام می‌دهیم، دست به دست می‌چرخد و همانند آن به خودمان باز می گردد!

نیتی که می کنیم باعث تابش انرژی به جهان هستی می‌شود که پس از مدتی، دیر یا زود آن را دریافت خواهیم کرد. در نتیجه از امروز می کوشیم که حتی افکار و نیّات خود را کنترل کنیم و آنها را به سمت و سوی مثبت سوق دهیم. ما همیشه از افکار منفی چه در مورد خود و چه در مورد دیگران دوری می کنیم.



به حکمت خدا ایمان داشته باش

همسرم دیر وقت به خانه برگشته بود اما دختر کوچکمان بهانه پارک را گرفته بود. او را به پارک بردیم. چشمم به مغازه آن طرف خیابان افتاد و نمی‌دانم چرا آن شب اینقدر دلم بستنی می‌خواست. اما تا بازی دخترمان تمام شود مغازه تعطیل شده بود.

به همسرم گفتم من خیلی دلم بستنی می‌خواهد. تقریباً نیمه شب بود اما همسرم تمام خیابانهای اطراف را گشت. همه جا تعطیل بود. گفت این آخرین خیابان را هم بگردیم، اگر نبود شرمنده.



یکدفعه همسرم خنده‌ای کرد و گفت. این هم بستنی فروشی! آن طرف خیابان یک مغازه بستنی فروشی نیمه روشن بود. بستنی خریدیم و همانجا مشغول خوردن شدیم که دو جوان هم برای خرید آبمیوه آمدند. در همین هنگام مردی با لباسهای کهنه و چند کیسه بزرگ نزدیک شد و آدرس مکانی را که خیلی با آنجا فاصله داشت. پرسید جوانها آدرس را دادند اما گفتند:خیلی دور است، پیاده می‌روی؟

مرد با خنده گفت:بله، پولهایم را خانه دوستم جا گذاشتم... و یک اسکناس هزار تومانی را در دستهایش فشرد. مشخص بود اصلاً پولی ندارد ولی آبروداری می کند. جوانها به او گفتند صبر کن ما آبمیوه بخوریم تا نزدیکی آن مکان می‌رویم، تو را هم می‌رسانیم،بعد هم آبمیوه‌ای خریدند و به او دادند.

همسرم آرام به او نزدیک شد و پولی دستش گذاشت و دور شدیم.

در طول راه همسرم گفت: فهمیدی حکمت بستنی خواستن نیمه شبت را؟

ما انسانها چطور می‌توانیم برای روزی فردایمان نگران باشیم؟

خدایی که نیمه شب بندگانی را برای روزی یک بنده دیگر در جایی جمع می کند، چطور از روزی ما غافل می‌شود؟



۱۰ تعریف خوشبختی

خوشبختی زمانی است که چیزی که فکر می کنید، چیزی که می گویید و چیزی که انجام می‌دهید با هم هماهنگ باشد.

خوشبختی آن وضعیت هوشیاری است که از دستیابی به ارزشهای شخصی ناشی می‌شود.

خوشبختی چیزی است که هستید و از طریق فکر کردنتان ناشی می‌شود.

خوشبختی لزوماً رفتن به جایی، از ته قلب، مستقیم و بدون پشیمانی و محافظه کاری است.

خوشبختی پاداش نیست، یک نتیجه است.

خوشبختی با لذت فرق دارد. خوشبختی با جنگیدن، تحمل کردن و به دست آوردن در ارتباط است.

خوشبختی معنا و هدف زندگی است، هدف غایی و نهایی وجود انسانی.

خوشبختی چیزی نیست که تجربه می کنید، چیزی است که به خاطر می آورید.

خوشبختی موقعیتی نیست که به آن می‌رسید، شیوه سفر کردن است.

خوشبختی تجربه معنوی هر لحظه با عشق، قدرشناسی و بخشندگی زندگی کردن است.

خوشبختی یک تصمیم است. خوشبختی شما تصمیم شما برای به دست آوردن آن است.

همه گفته‌های بالا نیاز به عمل خودمان و تصمیم ما دارد.

درنگ

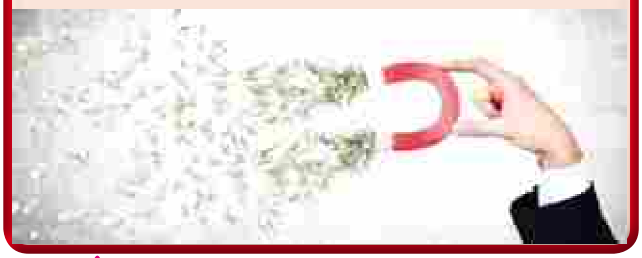
وقتی به اطرافتون نگاه می کنید چیزهای زیادی رو می‌بینید که عوامل مختلفی باعث وجود اومدن اونها در اطراف شما شده‌اند، اما این قانون میگه در نهایت تمام چیزهایی که به زندگی شما وارد میشه، شما خودتون اون رو به زندگی خود جذب کرده‌اید. می‌پرسید چطور؟

توسط واقعیت ذاتی تصاویری که شما در ذهن دارید و به آن فکر می کنید. در واقع هرچیزی که شما بیشتر به اون فکر کردید و روی اون تمرکز کردیدوشما به زندگی خودتون دعوتش کردین.

هر چیزی رو که روی اون تمرکز کنید به زودی در کنار خودتون می‌بینید.

این اصل در کوتاهترین جمله به این صورت بیان میشه:

افکار تبدیل میشن به ماجراها و واقعیت‌ها.



گردن فرازان به خرد روی آوردند و گردن کشان به نابخردی

● فردوسی

ایران و جهان

❋ رهبر معظم انقلاب در پیامی به حجاج بیت‌الله‌الحرام: حج، دعوت آشکار به اتحاد مسلمانان در برابر دشمنان است

❋ رئیس جمهوری در آغاز هفته دولت: عهد می‌بندیم که برای خدمت به مردم کمربندها را محکمتر ببندیم

❋ ظریف وزیر امور خارجه: اجرای برجام همراه با تحریم توجیه ندارد

❋ وزیر اقتصاد در جلسه استیضاح مجلس، نتوانست رأی اعتماد مجدد بگیرد

❋ دکتر هاشمی وزیر بهداشت: دولت و تامین اجتماعی از طرح تحول سلامت جا ماندند

❋ ۲ بانک بزرگ آمریکا با قطع دسترسی ایران به بازارهای مالی مخالفت کردند

❋ شریعتمداری وزیر صنعت: افزایش نرخ ارز فرصتی برای صادرات کشور است

❋ پس از ۳ سال محاکمه متهم ردیف اول پرونده فساد اقتصادی که ۵ متهم آن فراری هستند آغاز شد

❋ سررسید سپرده‌های بانکی یک ماه تمدید می‌شود

❋ پیش فروش مسکن، بدون ثبت رسمی وجاهت قانونی ندارد

❋ وزارت خارجه: ایران در منطقه ۲۰ درصدی خزر حقوق حاکمه دارد

❋ مدارس دولتی اجازه ثبت نام مشروط ندارند

❋ یونیسف خطاب به عربستان: کودک کشی در یمن را متوقف کنید

❋ دادستانهای آمریکا تحقیق درباره پرونده مالی ترامپ را کلید زدند

❋ ترکیه برای مقابله با جنگ تجاری آمریکا صادرات خود را به ۴۶ میلیارد دلار می‌رساند

❋ عمران خان نخست وزیر پاکستان: پروژه خط لوله انتقال گاز ایران به پاکستان را احیا می کنم

❋ مرکل صدراعظم آلمان: آماده میانجیگری در بحران قره باغ هستیم

❋ پوتین رئیس جمهور روسیه نسبت به نزدیکی نیروهای ناتو به مرزهای کشورش هشدار داد

❋ کره شمالی امحای سایت پرتاب موشکی را متوقف کرد

❋ گوترش دبیر کل سازمان ملل برای حمایت از قربانیان تروریسم در جهان فراخوان داد

❋ خانواده‌های جداافتاده دو کره بعد از ۶ دهه با یکدیگر دیدار کردند

❋ ۲/۶ میلیون خانه خالی در کشور شناسایی شد

❋ شاه بحرین مدعی مالکیت رژیم آل خلیفه بر قطر شد

❋ شهر "بلچراغ" افغانستان به دست طالبان سقوط کرد

از جهان سیاست

راهکار ترکیه برابر آمریکا

رضا کیان

ترکیه می‌تواند در این دوران و بویژه در مقطع زمامداری اردوغان، از استقلال سیاسی بیشتری برخوردار باشد اما قطع رابطه با آمریکا و پیوستن همیشگی به سمت اردوگاه شرق، با شرایط کلی ترکیه منطبق نیست.این روزها اقتصاد ترکیه حال و روز خوشی ندارد و دلار آمریکا که در روزهای پیش از انتخابات، به مرز پنج لیره هم نرسیده بود، حالا دارد به هفت لیره می‌رسد و احتمالاً در روزهای آتی از هشت هم عبور می کند.

آمریکا بدش نمی‌آمد در ترکیه یک دولت لاییک مبتنی بر اراده حزب جمهوری خلق (CHP) بر سر کار بیاید، اما چنین چیزی به این معنی نیست که واشنگتن با همه توان و امکانات، به دنبال ساقط کردن اردوغان و حزب عدالت و توسعه باشد. اتفاقاً در ۱۶ سال اخیر، همکاری بین حزب حاکم ترکیه و هر دو سوی دموکرات و جمهوریخواه آمریکا، نه تنها بد نبوده بلکه در مواردی، حتی با دوران اقتدار لاییکهای کمالیست قابل مقایسه نیست و مطلوبتر و خوشتر از آن دوران، با هم قدم برداشته‌اند. شکی نیست که نزدیک شدن بیش از حد ترکیه به روسیه و اصرار بر خرید اس ۴۰۰ از مسکو، متهم کردن آمریکا به حمایت از تروریسم در شمال سوریه توسط آنکارا، عدم تبعیت از تحریم آمریکا علیه ایران، حبس کشیش برونسون و مسائل دیگری از این دست، در خشمگین شدن ترامپ و دولت آمریکا در برابر ترکیه بی‌تاثیر نیستند و هر کدام از این عوامل، به نوعی بنزین بر این آتش ریخته است.

اما فاکتور مهم دیگری که شاید از دید اردوغان و اعضای تیم او تا حدودی پنهان مانده و یا به آن بها داده نشده، توجه به نقش خود دونالد ترامپ و رفتارهای نمایشی و رسانه‌ای اوست. اردوغان و تیم او، هنوز هم درک و تحلیل روشن و هوشمندانه‌ای از ویژگیهای شخصیتی و کاراکتر نمایشی ترامپ ندارند و به همین خاطر تصمیمات و رفتارهای ترامپ در قبال ناتو، اتحادیه اروپا، روسیه، ایران و دیگران را به خوبی مورد بررسی و آنالیز دقیق قرار نداده‌اند. آنها فکر می کنند باید الزاماً در برابر همه رفتارهای ترامپ، در لحظه واکنش نشان داد و گاهی هم مانند خود او رفتار کرد. غافل از اینکه ترامپ در این میدان، بیشتر در جستجوی صحنه‌ای برای رقصیدن، نمایش قدرت، گرفتن بیشترین نور صحنه و جلب توجه تماشاگران و شنیدن صدای کف و سوت است. ممکن است او در میدان محله اهل دادزدن و عربده کشی باشد اما چشمک هم می‌زند و پیام می‌فرستد که وقتی هوا تاریک شد، می‌توان زنگ در خانه‌اش را فشرد و دور از هیاهوی روز، شبانه با او توافق و رفاقت کرد! اما اردوغان، تمام بازی و معرکه را به خنکای بعدازظهر میدان آورد و در دام توئیت‌بازیهای هوچی گرانه ترامپ افتاد. به عنوان مثال، پیش از آنکه دولت ترکیه در مورد کشیش برونسون، خود را در چنین معذوریّت سختی قرار دهد و او را به اتهام دست داشتن در کودتا زندانی کند، می‌توانست به شکلی دیگر عمل کند. مثلاً میشد او را به شکل مودبانه اخراج کرد و در عین حال تمام اسناد و مدارک را به وزارت امور خارجه آمریکا یا سازمان سیا تحویل داد و آنها را بدهکار کرد و بعدها در نشستهای مرتبط با رضا ضراب، مدیرعامل خلق بانک و فتح‌الله گولن، یا از واشنگتن طلب امتیاز کنند و یا دست کم، منت بگذارند!

اما از آنجایی که اردوغان هم از لحاظ تیپ شخصیتی و رفتارهای میدانی و رسانه‌ای، شباهتهایی با ترامپ

ائتلاف جدید در عراق

یکشنبه شب جریان حکمت به رهبری سید عمار حکیم، سائرون به رهبری مقتدی صدر، نصر به رهبری حیدر العبادی، الوطنیه به رهبری ایاد علاوی و اتحاد القوی که جمعی از گروههای اهل تسنن را در خود جای داده است، در هتل بابل بغداد دور هم جمع شدند تا به این ترتیب هسته تشکیل ائتلاف بزرگتر ائتلاف اکثریت کاشته شود. به این ترتیب امید می‌رود در روزهای آینده و با رایزنیهایی که می‌شود، گروههای دیگری به این ائتلاف بپیوندند.البته توافق اولیه این ائتلاف میان سید عمار حکیم و مقتدی صدر فردای روز اعلام نتایج حاصل شد. توافقی که زودتر از توافقات دیگر جریانهای احزاب سیاسی عراق به دست آمد و از آن جایی که ائتلاف پیروز، یعنی سائرون به رهبری مقتدی صدر در آن شرکت دارد و ائتلاف الوطنیه، یکی از جریانهای مهم اهل تسنن به رهبری ایاد علاوی به فاصله کوتاهی بعد از آن به آن پیوست و همچنین چون جریان حکمت به رهبری سید عمار حکیم، بزرگترین حزب پیروز انتخابات در آن حضور دارد شانس موفقیت آن نسبت به دیگر ائتلافهای احتمالی بیشتر است.

نشست یکشنبه شب به هیچ وجه خلق الساعه و ناگهانی نبوده است، مقدمات آن هفته‌هاست چیده شده و یکشنبه شب به ثمر نشست. درهای خود را هم به روی کسی نبسته است و در بیانیه پایانی خود هم اعلام کرد که از حضور دیگر جریانها و احزاب در جمع خود استقبال می کند. آنها پیش بینی می کنند با این ائتلاف بتوانند دست کم ۱۶۳ کرسی به دست آورند و به این ترتیب حائز اکثریت کرسیهای پارلمان شوند. همچنین امیدوارند که رایزنیهایشان با دیگر جریانهای سیاسی به نتیجه



دارد و در عین حال، نیاز چندانی به مشورت گرفتن از اطرافیان و متخصصین فن نمی‌بیند، بازی را به این نقطه کشاند و احتمالا اگر فردی همچون داوداوغلو در راس قدرت می‌بود، اجازه نمی‌داد کار به اینجا برسد. به طور کلی، علاوه بر دلایلی همچون روسیه، شمال سوریه و مسائل دیگری که به آنها اشاره شد، این چهار ویژگی اردوغان هم، مجموعاً به روابط ترکیه و آمریکا اسیب جدی وارد کرد:

۱. با وجود سپری شدن دو سال از کودتای نافرجام، اردوغان همچنان از تمام عوامل داخلی و خارجی به‌شدت کینه به دل دارد و در این مسیر به همه می‌تازد و خیال ندارد به این ادبیات حماسی و هجومی پایان دهد.

۲. گاهی بسیار عجولانه رفتار می‌کند و حاضر نیست حل برخی مسایل سخت و دشوار را به گذر زمان واگذار کند.

۳. پیداست که او در سیاست خارجی ترکیه به تمام معنی کلمه، همه کاره و قدرت مطلق است و در این مسیر از کسی مشورت نمی‌گیرد.

۴. در سخنرانیهای میدانی و به بهای حفظ و ارتقای محبوبیت داخلی، قدرت ترکیه را در یک قد و قواره اغراق‌آمیز جهانی مطرح کرده و هراز چندگاهی چنان به آمریکا و غرب می‌تازد که انگار نه انگار کشور تاجر مسلک او، با دنیای غرب، کلی کار دارد! اگر چه تمام مشکل ترامپ و ترکیه، فقط به موضوع کشیش برونسون بازنمی‌گردد و در مورد هواپیماهای اف ۳۵ و مسایلی همچون حمایت واشنگتن از کردهای طرفدار پ.ک.ک در شمال سوریه، مسأله ایران و مسائلی از این دست، در روابط آنکارا-واشنگتن، خلل ایجاد کرده با این حال، بهانه اصلی بعد از زندانی کردن برونسون به دست ترامپ داده شد و این موضوع را برای تیم او، به یک خوراک تبلیغاتی-انتخاباتی خوب تبدیل کرد. ترکیه در آچمزی قرار گرفت که اگر کشیش برونسون را پس از تهدید آمریکا آزاد می‌کرد، استقلال سیاسی دولت و استقلال دستگاه قضا زیر سوال می‌رفت پس ناچار شد تن به هزنیه‌های اقتصادی آن بدهد.

گزینه‌های اردوغان

اعلان جنگ تجاری ترامپ علیه اقتصاد ترکیه -که البته فقط شامل واردات فولاد و آلومینیوم شده- در کنار حملات رسانه‌ای ترامپ و همچنین به‌بن بست رسیدن مذاکرات دو روزه آنکارا و واشنگتن، مجموعا باعث سقوط چشمگیر ارزش لیره، افزایش نگرانی فعالان اقتصادی و مردم ترکیه شده و رسانه‌ها نیز خواسته یا ناخواسته، بر این آتش می‌دمند. اما فعلاً از گرانی و تورم ناگهانی خبری نیست، فعلاً بیکاری مشهودی به چشم نمی‌خورد، فعلاً هیچ تولید کننده‌ای دست به افزایش خودسرانه قیمتها یا ممانعت از فروش نزده و خبری از احتکار نیست. از این گذشته، تربیت خاص جامعه ترکیه هم مردم را به سوی خرید و احتکار دلار و طلا سوق نداده است اما اگر وضع بر همین منوال پیش برود، ترکیه در حوزه واردات و تامین برخی کالاها، تجهیزات و منابع انرژی، با مشکلات جدیدی روبه‌رو خواهد شد. فراموش نکنیم که اردوغان برای تحقق آرمانهای سیاسی اقتصادی سند ۲۰۲۳ میلادی، فقط پنج سال فرصت دارد و در این مدت به میلیاردها دلار سرمایه و درآمد جدید محتاج است.

برخی از رسانه‌های ترکیه، دولت را به توقیف اموال ترامپ و حتی اعلام قطع ارتباط تشویق کرده‌اند. اما پیداست که درپیش گرفتن سیاستهای تندروانه، جز تحریک ترامپ و پیچیده‌تر کردن شرایط موجود، دستاورد دیگری نخواهد داشت.

دولت ترکیه در این شرایط حسّاس باید دست کم تا پایان انتخابات کنگره آمریکا صبوری پیشه کند و پیه ضررهای چند میلیارد دلاری را به تن خود بمالد و در عین حال بکوشد که در مدیریت بازار و تامین نیازهای مردم، خطا صورت نگیرد.

در حوزه سیاست خارجی، ترکیه تلاش می‌کند خود را به روسیه و چین نزدیکتر کند و در عین حال از ظرفیتهای اروپا، ایران و دیگر کشورهای منطقه بهره بیشتری بگیرد. اما اتخاذ تصمیمات بنیادین و سختی همچون تهدید به خارج شدن از ناتو و خداحافظی با آمریکا و پیدا کردن متفق جدید، واقع‌بینانه به نظر نمی‌رسد.

ژئوپولیتیک ترکیه، اقتصاد این کشور و شرکتهای بزرگ بخش خصوصی آن که بر معادلات سیاسی داخلی هم تاثیر گذارند و چندین عامل دیگر، مجموعاً ترکیه را به کشوری تبدیل کرده که می‌تواند در این دوران و بویژه در مقطع زمامداری اردوغان، از استقلال سیاسی بیشتری برخوردار باشد اما قطع رابطه با آمریکا و پیوستن همیشگی به سمت چین، روسیه و ایران، با شرایط کلی ترکیه منطبق نیست. بنابراین گزینه عاقلانه آن است که در کنار ارسال پیامهای تهدیدآمیز، در عین حال از تلاش برای پیدا کردن راههایی برای مذاکره غفلت نشود و آمریکا در خصوص این واقعیت اقناع شود که در این منطقه از جهان، نه عربستان سعودی، نه مصر و دیگران، جای ترکیه را برای آمریکا و ناتو نخواهند گرفت. ترکیه‌ای که به ماجرای سوخوی روسیه به آن شکل سیاسی کارانه فیصله داد، حالا هم باید توان و ظرفیت آن را داشته باشد که با استفاده از ظرفیتهای بخش خصوصی، شرکتهای بزرگ و چهره‌های خاص، ترامپ را از خر شیطان پیاده کند.

بزرگترین اشتباه این است که انسان انجام همه کارها را خودش بر عهده بگیرد

● ناپلئون بناپارت

برسد و بر تعداد کرسی هایشان افزوده شود. آنچه روز یکشنبه حاصل شد در حقیقت میثاقی است که این گروههای سیاسی با یکدیگر امضا کرده‌اند تا هسته اصلی ائتلاف بزرگتر را بکارند، بنابراین می‌توان گفت از این لحاظ موفقیتی مهم برای آنها به دست آمده است. اهمیت آن زمانی دو چندان می‌شود که می‌بینیم این نشست کمتر از ۲۴ ساعت پس از تایید انتخابات از سوی دادگاه عالی فدرال عراق تشکیل شد. دقیقاً همانند توافق حدوداً دو ماه پیش که رهبران طیفهای برنده انتخابات، یعنی سید عمار حکیم و مقتدی صدر و ایاد علاوی و حیدر العبادی با یکدیگر دیدار کردند و توافقی را با هم به امضا رساندند. به این ترتیب آنها، هم در آن موقع هم این مرتبه، توانستند هم از لحاظ سیاسی و هم از لحاظ بازتاب خبری، یک گام از دیگر جریانهای رقیب که هنوز برای ائتلاف با یکدیگر تلاش می‌کنند، جلوتر باشند. در عین حال پیشتاز شکست رکود حاکم بر عرصه سیاسی عراق نیز بشوند که بعد از تظاهرات و کشمکشهای شکایتهای انتخاباتی بر عرصه سیاسی عراق حاکم شده بود.



اکنون انتظار می‌رود با توجه به رویکرد فراطایفه‌ای رهبران حاضر در این نشست، این ائتلاف بتواند شانس بیشتری نسبت به ائتلافهای رقیب داشته باشد که علیرغم تبلیغات رسانه‌ای خود هنوز نتوانسته‌اند با یکدیگر به توافق برسند و ائتلافی تشکیل دهند. ائتلافی که نوری مالکی، رهبر ائتلاف دولت قانون و هادی عامری، رهبر ائتلاف فتح تلاش می‌کنند تشکیل دهند و ادعا دارند که می‌توانند احزاب اکثریت کُرد و سنی را هم با خود همراه کنند. گزارشها حاکی از آن است که نشست دوشنبه شب آنها به نتیجه روشنی نرسیده است و آنها تصمیم گرفته‌اند ادامه رایزنیها با یکدیگر را به بعد از عید سعید قربان موکول کنند. از سوی دیگر رایزنیهای آنها با جریانهای سنی و کرد نیز تا کنون راه به جایی نبرده و به این ترتیب می‌توان گفت که ائتلاف اکثریتی که یکشنبه شب در هتل بابل ایجاد شد، یک گام از ائتلاف مالکی و عامری جلوتر است.

تا بدین جای کار ائتلاف حکیم، صدر، علاوی توانسته‌اند موفقتر از رقبا عمل کنند و به آینده امیدوارتر باشند. همچنین انتظار می‌رود با توجه به رویکرد آنها اقبال کردها به این ائتلاف بیشتر از ائتلاف احتمالی مالکی - عامری باشد. در عین حال انتظار می‌رود اهل تسنن که در حال حاضر از فقدان رهبری رنج می‌برد با توجه به رویکرد فراطایفه‌ای این ائتلاف با آن همراهتر باشند.

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

وسوسه مداوم

با وجود اینکه کسانی به جرم سوءاستفاده‌های ارزی در ماههای اخیر، چند روزی هست محاکمه می‌شوند، مسیر سوءاستفاده‌ها این بار با نامهای جدیدی همچنان باز نگه داشته شده است

پس از وزیر کار، وزیر اقتصاد و دارایی هم در اولین روزهای هفته، از سوی مجلس شورای اسلامی استیضاح و برکنار شد تا به این ترتیب در روزهایی که اقتصاد ایران عجیب‌ترین دوره خود در میان سالهای اخیر را سپری می کند، هیچ کس بر صندلی وزارت اقتصاد تکیه نداده باشد و حالا رئیس‌جمهور سه ماه فرصت دارد تا برای اقتصاد بدون وزیر، وزیری دست و پا کند، هر چند پس از گذشت سه هفته از استیضاح و عزل وزیر کار، این وزارتخانه هم بدون وزیر مانده و فعلاً با سرپرستی شخصی که قبلاً معاون وزیر قبلی بوده، اداره می‌شود.



اما در همین روزهای بی‌وزیر، تصمیمات اقتصادی دولت و بانک مرکزی همچنان ادامه دارد و از روزی که رئیس جدید بانک مرکزی به این سمت گمارده شده، بازار ارز و سکه افزایش قیمت بزرگی را تجربه نکرده و برای کالاهای اساسی که تعداد اندکی هم دارند، دلار به نرخ ۴۲۰۰ تومان اختصاص داده می‌شود و تمام واردکنندگان کالا از خارج کشور به بازار ثانویه هدایت می‌شوند. بازاری که در آن قرار شده تمام صادرکنندگان، دلاری را که به دست می‌آورند برای استفاده واردکنندگان به آنها بفروشند و قیمت دلار در آن بدون دخالت دولت و بر اساس مقدار عرضه و تقاضا تعیین خواهد شد. این روزها در این بازار بهای دلار به حوالی ۸ هزار تومان و گاهی کمتر از آن رسیده و مدتی هم هست که تغییر چندانی ندارد. البته طی همین روزها بازار دیگری هم ایجاد

نوبت به صورتها رسید

برای التیام ضربه‌هایی که فساد به مردمان بی‌گناه وارد کرده است، دیدن صورتهای اصلی و بزرگ کارآمد خواهد بود، هرچند تماشای این صورتهای جوان هم امیدوار کننده است

تا چند هفته قبل و با استناد به قانون، نام و چهره هیچ یک از متهمین در دادگاهها قبل از قطعی شدن حکم محکومیت ایشان منتشر نمی‌شد، اما از این هفته و برای نخستین بار، بر اساس اجازه‌ای که به قوه قضاییه داده شده، نام و چهره چند جوان که در تلاطمات اقتصادی اخیر به اتهام اخلال در اقتصاد کشور، دستگیر شدند و در حال محاکمه هستند، منتشر شد و حتی جلسات محاکمه آنها از صدا و سیما نیز پخش شد تا به این وسیله آنها که در اوضاع آشفته اقتصادی قصد سوءاستفاده و تخلف دارند، عبرتی بگیرند و اندکی خودداری کنند. این رویّه قوه قضاییه البته روش پسندیده‌ای برای شرایط سخت اقتصادی این روزهاست، ولی تمام کسانی که منتظر شنیدن نام مفسدین اقتصادی و دیدن چهره‌های ایشان بودند، حتماً از دیدن و شنیدن نام چند جوان که به تازگی به سی سالگی رسیده‌اند، آرام نخواهند گرفت و این



کسی از گرسنگی نشنیده بود

هر از گاهی در خبرها از بادهای سیستان و گرد و خاک آسمان این منطقه هم شنیده‌ایم، ولی کمتر ایرانی می‌داند که هجوم خاک و طوفان در سالهای اخیر با مردم سیستان و بلوچستان چه کرده است.

یک خبر خوب، پس از سالها، هفته گذشته را در تاریخ ایران و افغانستان برجسته کرد.
اینکه در این هفته، پس از مدتها تلاش سیاسی و دیپلماتیک، افغانستان پذیرفته که بخشی از حقآبه ایران را راهی دشتهای تشنه سیستان و بلوچستان کند ولی این تنها خبر خوب برای مردمان قطعه‌ای از ایران بود که مشکلاتشان از مردمان صبور خوزستان هم بیشتر شده ولی در کمتر تصویری در رسانه ها نشانی از آنها پیداست.
نماینده زاهدان در مجلس شورای اسلامی مدتی قبل گفت که نزدیک به هفتاد و پنج درصد از مردم این استان محروم دچار فقر غذایی هستند. مردمانی که از خط فقر اقتصادی مدتهاست پایین‌تر رفته‌اند و نماینده آنها در مجلس از گرسنگی آنها می‌گوید. مشکلات اقتصادی در ایران امروز کم نیست ولی با تمام این سختیها تاکنون، حرفی از گرسنگی ایرانیان در میان نبود. امروز اما این نماینده مردم از این گرفتاری بزرگ می گوید، گرفتاری که حاصل سالها خشکسالی دنباله‌دار در



شـده که متقاضیان می‌توانند نیازهای دیگر خود را در آن به قیمت آزاد تهیه کنند.

بهای دلار در این بازار آزاد هم این روزها ده هزار تومان و اندکی بیشـتر اسـت و این اختلاف قیمت میان بازار آزاد ارز و نرخ بازار ثانویه، همان اشـکالی است که چند ماه پیش هم ایجاد شـد و کسـانی که توانسته بودند دلار را بـه بهای کمتر و به بهانه واردات کالا دریافت کنند، یا به‌طور مستقیم آن را در بازار دیگری که بهای بالاتری داشـت فروختند یا کالاهای وارد شده را به نرخ بازار آزاد عرضه کردند. ناگفته نماند که دولت با این ابزارهای ارزی، شـغل جدیدی هم ایجـاد کرد، اینکه کسانی به هر بهانه و ترفند، دلار با نرخ کمتر دریافت کنند و در هیاهوی اقتصادی، با نرخ بالاتری به فـروش برسـانند، بی آنکه هیچ فعالیت اقتصادی انجام داده باشند!

قـوه قضاییه البتـه با اندکـی تاخیر چند روزی هسـت که برخی از این افراد را مورد پیگیـری قانونی قرار داده و محاکمه می کند، ولـی وجود دو بازار کنونـی که بهای دلار در آنها حـدود ۳۰ درصد بـا یکدیگر اختلاف دارد، تمام کسـانی را که از راه بـازار ثانویه توانسته‌اند دلار و ارز به‌دست آورند، وسوسه می کند کـه با ترفندهای رنگارنگ، آن را در بـازار آزاد به فروش برسـانند و با کمترین زحمت و تنها طی چند روز، سودی بالای ۳۰ درصد را به چنگ آورند.

شـاید اولین کاری که وزیر جدید اقتصاد که در آینده خواهد آمد باید انجام دهد، این است که همکارانش را در بانک مرکزی قانع کنـد که این روش را اصـلاح کنند چون اگر جز این روش عمل شـود، قضاتِ قوه قضاییه تا چند مـاه دیگر پرونده‌های فراوانی را روی میز خود خواهند دید که در آن نام کسـانی نوشته شـده که گرفتار این وسوسه شده‌اند؛ وسوسه‌ای که مسئولان و برنامه‌ریزان ارزی در ایران آن را ایجاد کرده‌اند!

موضوع دلیل روشـنی هم دارد، اینکه مردم اطمینان دارند فسادهای اقتصادی بزرگی که حال اقتصاد ایران را ناخوش کرده، نمی‌تواند حاصل کار چند جوان سی ساله باشد هر چند که اعـداد موجود در پرونده‌هـای آنها هم، اعداد بزرگی نیست.

ایـن حرکت جسـورانه قـوه قضاییه در رسـیدگی به پرونده‌های بزرگ فساد زمانی می‌تواند به زخمهای جامعه التیام بخشـد که نامهای بزرگ با اعـداد بزرگ در پرونده‌ها نوشته شده باشد.

معاون اول قوه قضاییه البته اعلام کرد که این مرحله، اولین گام در چنین رسیدگیهایی اسـت و باید امیـدوار ماند که ایـن گام در مدتی کوتـاه به اسـامی بـزرگ و اعدادی بزرگتر منتهی شـود. همچنین برای اولین بار نام دو قاضی فاسـد که به دلیل جرایم اثبات شده از دسـتگاه قضایی اخراج شده‌اند هم از سـوی معاون اول قوه قضاییه اعلام شد و قوه قضاییه نشـان داد که از افشای نام مجرمینی که توانسـته‌اند به جایگاههای بلندی در این دستگاه برسند هم، واهمه‌ای ندارد.

بنابرایـن اگـر رویه موجـود ادامه یابد، احتمال رشد قضات فاسد در دستگاه قضایی کاهـش خواهد یافت، چرا که به دلیل شـأن اجتماعی قضات، افشای نام آنان اثر بزرگتری در میان قضات خواهد گذارد تا افشـای نام مفسدان اقتصادی در میان بازرگانان!

این منطقه ایران است. زمینهای خشک هیچ دردی از صاحبانش درمان نمی کند و صنایع اسـتان هم، چنان اندک و انگشت‌شـمارند کـه ثروتی بـرای مردمان اطرافـش ایجاد نمی کند.

هر از گاهی در خبرها از بادهای سیستان و گرد و خاک آسمان این منطقه هم شنیده‌ایم، ولـی کمتر ایرانی می‌دانـد که هجوم خاک و طوفان در سـالهای اخیر با مردم سیستان و بلوچستان چه کرده است.

روزهای متمادی کـه ادارات و مدارس از شـدت خـاک و غبار در آسـمان تعطیل می‌شوند، همان اندک فعالیتهای اقتصادی و اجتماعی و اداری هم متوقف می‌شوند.

همـان گرمـا و خـاک و طوفـان و غبار خوزسـتان، گریبانگیر سیستان و بلوچستان هم شده با این تفاوت که در اروندرود و کارون هنوز آب هست ولی رود هیرمند سالهاست که خشـکیده و این تفـاوت که صنایع نفت و گاز در خوزستان فراوانند ولی سهم سیستان و بلوچسـتان از صنایع ایران چیزی نزدیک به صفر است.

صبر و نجابت اما در سیستان و بلوچستان شـاید از تمام سرزمین ایران ما بیشتر شده و همین اسـت که هنوز صدها هزار نفر در این اقلیـم مانده‌اند، ولی این سـوال هر روز برای نسـل جوان این منطقه بزرگتر می‌شـود که چگونه و چـرا باید برای سـالهای آینده هم این منطقه را برای سکونت و زندگی در ایران انتخاب کنند و مهاجرت نکنند؟

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

درخت خربزه!

چنـد روز پیش اسـتاندار محترم تهـران اعلام کرد: "**۱۲۰۰ مدرسـه در اسـتان تهران نیازمند بازسازی و مقاوم‌سازی است**". سریال تکراری این نوع اعلام‌ها معمولاً هر سـال نزدیک به بازگشایی مدارس روی آنتن می‌رود. اولین سوال تأمل‌برانگیز این است که اگر پایتخت و اطراف آن اینگونه نیازمند بازسازی مدارسی در این تعداد است، تکلیف غم‌انگیز مدارس در دیگر نقاط کشـور چیسـت؟ البتـه آمارهـای رسـمی می‌گوید در مجموع، یک‌سـوم مدارس کشـور در این سرنوشت‌اند. درخت گردکان اگر در تهران بدین بلندی‌سـت، خدا به داد درختهای خربزه در دیگر نقاط کشور برسد!

همچنین اعلام شـد که قرار است در طی ۵ سال، سالی صدمیلیارد تومان به این مهم اختصاص یابد؛ یعنی سر انجام پانصد میلیارد تومـان ارزانی مدارس در طول ۵ سـال! این رقم ناقابل را مقایسه کنید با ارقامی که، تأیید شده یا نشده، از اخبار اختلاسـها و سوءاستفاده‌ها، شبانه‌روز گوش مردم را نوازش می‌دهد.

راسـتی، تولید ناخالص ملی در این کشـور، که بخشی از آن در قالـب نقدینگی‌هـا جلوه‌گر می‌شـود، تا کی و در کدام گردونه‌های پنهان و خاکستری، باید از چشمها نهان بمانـد؟ و در بزنگاههایـی، بعد از آنکه اغلب عاملانش در سـایه امنی در خارج یا داخل خزیدند، برملا گردد؟ آنگاه همچنـان فرزندان این مردم به سـالی صدمیلیارد تومان برای بازسـازی و اصلاح مدارسشـان امید ببرند؛ تازه اگر همین یک وعده خوبان هم وفا بکند!

بیـل کلینتون، رئیس‌جمهور اسـبق آمریـکا در اولین نطـق بعد از پیروزی در دومین دوره انتخابش، یکسـره به آموزش و پرورش این کشور پرداخت و با اعلام برنامه‌های عملی برای دوباره‌ساختن آموزش و پرورش کشورش، در برابـر آموزش و پرورش پیشـرفته اروپا عزمی جزم را به نمایش گذاشت و البته این مقوله را به‌عنوان برَند سیاست داخلی‌اش ثبت کرد؛ همانگونه که اوباما برنامه بازسـازی بهداشـت و درمان را برَند سیاست درونی کشورش کرد. در کشـور ما نیز چهل سال است آموزش و پرورش بسیار بسـیار مهم(!) تلقی می‌شود؛ اما در آستانه بازگشایی‌های سـال تحصیلی برَندتر می‌شود؛ لیکن در مقام حرف. همین برَند در دولت مستقر فعلی نیز در نظام سلامت ورد زبانها شد؛ که البته شاهد نتایجش هستیم!

بارها در این ستون، افزون ز شمار متعارف، از آموزش و پـرورش گفته‌ام، و گفته‌ام کـه آموزش و پرورش از یک حلقه مفقوده اصلی در کنار صدها حلقه فرعی‌تر رنج می‌برد. یادتان می‌آید؟ جهت یادآوری عرض می‌کنم که آن حلقه مفقوده، عزم و اراده است. عزم و اراده، خود موکول به عقیده و باور اسـت. باور ندارم که "بـاور" به آموزش و پرورش، به اندازه "عقیده و باور" به گسـترش مساجد و حسینیه‌ها و تکایا در باور دست‌اندرکاران و نیز مردم نشسته باشد.

راههای آینده ابتدا در اندیشه خردمندان رسم می شود • شیللر

زیر نظر: محمود صفادار



تنگه میشینه مرگ

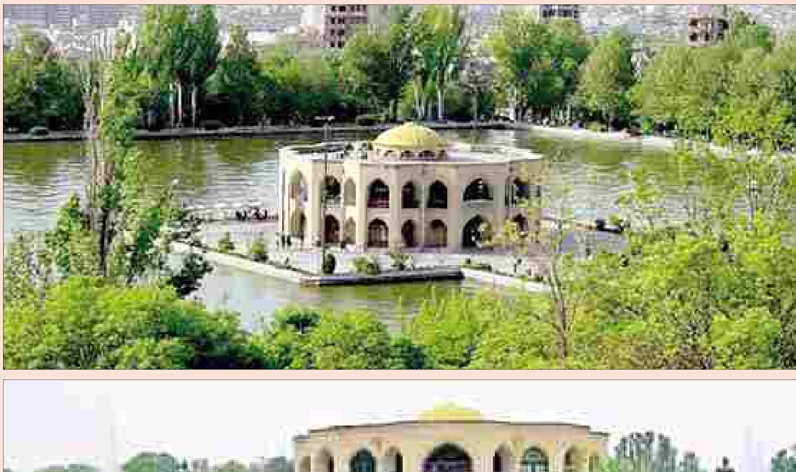
میشـینه مرگ نام یکـی از تنگه‌های زیبای نزدیک پایتخت اسـت که در مسیرهای اطراف روستای لزور قرار دارد. این تنگه به عنوان یکی از خطرناکترین مسیرهای اطراف روستا محسوب می‌شود. البته باید بدانید که اگرچه این مسیر خطرناک به نظر می‌رسـد، بیشـتر برای افرادی که تا کنون سفر یک روزه برای طبیعت گردی نرفته‌اند دشوار خواهد بود. قله ای هم به همین نام در ارتفاعات بالاتر وجود دارد.

روستای لزور از روسـتاهای ییلاقی است که تابستانها جمعیتش چند برابر می‌شود و مقصد بسیاری از تورهای گردشگری است. لزور روستایی بسیار زیبا در میان کوههاسـت که در واقع نقطه آغازین صعود به قله‌هایی مثل میشـینه مرگ به شـمار می‌رود. این روسـتا محصولات مختلفی مثل سـیب، گیلاس، گندم و سـیب زمینی دارد. این روستا در دهسـتان قزقانچای از بخش ارجمند شهرسـتان فیروزکوه، در فاصله ۱۶۵ کیلومتری شمال شرقی تهران و در میان رشـته کوههای البرز قرار دارد. لزور یکی از پرجمعیت‌ترین روسـتاهای استان تهران محسـوب می‌شـود و از طرف شمال با روستاهای نشـل و برزنه از توابع شهرسـتان بابل هم‌مرز است. این روسـتا در ارتفاع ۲۴۰۰ متری از سطح دریا قرار دارد. مردم لزور به گویش لزوری صحبت می کنند که از گویشـهای زبان مازندرانی اسـت. اوپه، شجاع خیل، کشک ریز و کلا چپن از محلهای این روستا هسـتند. مردم لزور به کشاورزی و دامداری اشـتغال دارند. انواع باغات میوه میوه‌هایی همچون گیلاس، سـیب، گلابی و آلبالو به دست می‌دهند. رودخانه با طراوت فرح رود و دو چشمه معجز و کهریز آب مورد نیاز روستا برای مصرف و کشـاورزی را تامین می کنند. بنای **امامزاده خوشنام** هم از دیگر دیدنی های این منطقه اسـت. با ادامه مسیر امامزاده به سـمت بالا کمی آنطرف‌تر به یک

ایل گلی تبریز

بوسـتان ایـل گلی تبریز در اسـتان آذربایجان شـرقی، یکـی از مهمترین گردشـگاههای شـهر تبریز اسـت که در جنوب شـرق آن و در ۷ کیلومتری مرکز شـهر واقع شده‌است. این مجموعه شـامل یک بوستان، یک عمارت زیبا و یک اسـتخر بزرگ اسـت. این بنا به نامهای ایل گولی، ائل گلی و شـاه گلی هم نامیده می‌شـود. گول در زبان ترکی به معنی استخر وشاه گولی به معنی "استخر شاه" ترجمه شده است. بعدها نام آن به ایل گلی به معنی استخر مردم تغییر پیدا کرد. احداث بنای اولیه این آبگیر را به زمان پادشاهان آق قویونلو و توسعه آن را به زمان صفویه نسـبت می‌دهند. این بنا به شکل استخری بزرگ به شکل مربع به مساحت ۵۴ هزار و ۶۷۵ متر مربع است و در جنوب آن تپه‌ای وجود دارد که پله هایی از بالا تا پایین روی آن نصب شده است که تا همسطح استخر ادامه دارد و نهر آبی از آن به سمت پایین روان است. این تپه جنگل کاری شده و آبشارهای مصنوعی متعددی از این تپه به سـمت داخل دریاچه سرازیر می‌شود. در مرکز اسـتخر، عمارتی به سـبک سـنتی در دو طبقه ساخته شـده و اطراف استخر به صورت پارک بسـیار زیبا و فرح بخشی درآمده که یکی از زیباترین جاذبه های گردشگری آذربایجان شرقی به شمار می‌رود. در مرکز استخر شاه گلی، عمارت کلاه فرهنگی هشـت ضلعی وجود دارد که امـروزه به‌صورت یک تالار پذیرایی مورد اسـتفاده قرار می گیرد و به کاخ شاه گلی مشـهور است. این بنا در گذشته یک سـاختمان خشتی یک طبقه بود که بسیار فرسوده شده بود. عمارت دوطبقه جدید در سال ۱۳۴۶ ساخته شده است. آب این دریاچه توسط یکی از شعبه‌های رودخانه لیقوان تامین می‌شـود که از کنار روسـتای چاوان می گذرد و از سمت جنوب شـریق دریاچه بـه آن می‌ریزد. این دریاچه در هنگام فصل زمسـتان با نمایـی زیبا آمیختـه‌ای از یخ و آب، خود را می‌نمایاند. در زمان یخ زدن دریاچه، ماهی‌هایـی کـه در این آب زندگی می کنند نمی توانند به سـطح آب برسـند و به همین دلیل رشـد آنها کند می‌شـود. عمق دریاچه ایلگلی ۱۲ متر اسـت و در محوطه آن قایقرانی انجام می‌شـود .همچنین شـهربازی لونا پارک تبریز و نیز مسـافرخانه‌های متعددی در داخل این گردشگاه وجود دارد که موقعیتی عالی برای استفاده گردشگران و مسافران از این منطقه را فراهم می کند.











آبشار زیبا و به نسبت کوچک می‌رسید که می‌تواند مکان مناسبی برای اتراق و استراحت باشد. برای رسیدن به دره میشینه مرگ دنبال کردن نهر آبی که باغات روستا را تامین می کند بهترین راهنماست. حدود ۴۵ دقیقه پیاده روی لازم است تا به تنگه برسید. آبشارهای متعدد در مسیر و پوشش گیاهی متنوع از انواع گلها و گیاهان خستگی راه را از تن شما بیرون می کند. شاید جالب باشد بدانید که روستای لزور به تنگه واشی و ده ورزنه هم مسیر دسترسی دارد.

در مورد نامگذاری میشینه مرگ گفته می‌شود که بخش اول نام آن یعنی میشینه به دلیل قرار داشتن تعدادی مجسمه میش در راه مخفی تا قله است که تنها پیرمردی در روستا راه آن را بلد بوده که وی نیز فقط به فرزند گنگ خود راه را نشان داده است. و در مورد قسمت دوم نام آن یعنی مرگ، به دلیل وجود چشمه‌ای در نزدیکی قله است که آب آن برای پرندگان مضر بوده و باعث مرگشان می‌شود.پیشنهاد می کنیم تا فصل تابستان و گرما تمام نشده است از این منطقه ییلاقی و زیبایی هایش دیدن کنید.برای رفتن به این تنگه باید از مسیر جاده فیروز کوه بروید. ۱۰ کیلومتر قبل از رسیدن به فیروز کوه،یک سه راهی در سمت چپ جاده وجود دارد که به سمت شمال می‌رود. یک پمپ بنزین به نام نمرود و چند تابلو در محل سه راه وجود دارد که راهنمای شماست. بعد از طی کردن حدود ۱۲ کیلومتر به روستای لزور خواهید رسید که نقطه شروع حرکت به سمت تنگه و قله میشینه مرگ است.

کسانی موفق شده‌اند که کمتر تعریف شنیده‌اند

● امیل زولا

دره راگه







دره راگه یکی از معجزات طبیعت ایران در شهر رفسنجان استان کرمان است. این دره که به دلیل پدیده فرسایش آبی در دشت رفسنجان شکل گرفته است، با عمق ۷۰ متر و وجود چشمه ساران متعدد در عمق زمین از جمله بکرترین و زیباترین مناطق کویری کشور محسوب می‌شود. این دره تماشایی با حدود ۲۰ کیلومتر طول و ۱۸۰ متر عرض منظره ای فوق العاده زیبا را به وجود آورده است. رودخانه گیودری در تمام فصول سال در عمق این دره جریان دارد. کیلومترها مسیر پیاده روی در این دره، تماشای جلوه‌های فرسایش خاک را برای هر بیننده‌ای فراهم می کند. دره راگه که ژئو پارک راگه هم نامیده می‌شود، یکی از سه ژئو پارک ایران است. دو ژئو پارک دیگر ایران، ژئو پارکهای قشم و ارس هستند. فرسایشهای آبی در منطقه موجب شده است اشکال بسیار زیبایی در دیواره های دره راگه شکل گیرد که بر زیبایی این منطقه افزوده است. نکته قابل توجه در خصوص این منطقه بکر طبیعی، وجود حیات وحش منحصر به فرد در منطقه است که شامل عقاب، دراج و کبک می‌شود. خیلیها با دیدن تصاویر این دره تصور می کنند تصاویری از معروفترین دره‌های اروپا و آمریکا را تماشا می کنند، در حالی که تنها چند کیلومتر با آن فاصله دارند. تیمهای صخره نوردی و کوهنوری بسیاری از این دره دیدن می کنند. زیبایی و عظمت این دره را تنها با تماشای آن از نزدیک می توانید درک کنید. علاقمندان و اعضای تورهای ستاره شناسی و رصد آسمان، از دیگر طرفداران این دره دیدنی هستند.

امید است با راه اندازی امکانات گردشگری در این منطقه، بتوان از پتانسیل بالای آن استفاده کرد. این دره یکی از منحصربه فرد ترین جاذبه‌های گردشگری ایران است و همواره مسئولان از مردم و بازدید کنندگان تقاضا دارند که هنگام بازدید از این محل، به طبیعت احترام بگذارند و به طبیعت بکر آن آسیبی نرسانند. توصیه می‌شود به صورت گروهی از این دره دیدن کنید و حتماً وسایل ضروری مانند آب و غذا، کفش مناسب و چراغ قوه به همراه داشته باشید. همچنین در زمان بارندگی به دره نروید چون به دلیل تجمع آب احتمال وقوع سیل وجود دارد.



معجزه نور سبز

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

به ساعت روی دیوار ICU خیره شده بودم. سه صبح را نشان میداد اما من نمی‌توانستم بخوابم. حتی نمی‌توانستم فکر کنم. عقلم به هیچ جا قد نمیداد. برای دعا کردن و کمک خواستن از خدا هم دیگر جانی نداشتم. پسر دوساله‌ام "**جوزف**" روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و دهها دستگاه به بدن کوچک و نحیفش وصل بود. شوهرم "**برایان**" هم نزدیک تخت پسرمان روی کاناپه دراز کشیده و به خواب رفته بود. هر بیپ بیپ آن دستگاهها در ذهنم چند برابر اکو می‌شد و عمیق‌ترین و تیره‌ترین ترسهایم را به یادم می‌آورد. مدام این جمله در ذهنم رژه می‌رفت: شاید جوزف نتواند دوام بیاورد...

یک روز پیش، جوزف پسر نوپای شاد و بانمکی بود که دوست داشت با ماشینهایش بازی کند و وقتی که به او غذا میدادم، شیطنت کند. اما حالا چطور؟ پزشکان قصد داشتند من و همسرم را برای شنیدن بدترین خبر عمرمان آماده کنند. برای اتفاقی که می‌گفتند هیچ راه و چاره‌ای برایش وجود ندارد. همه چیز از یک حادثه شروع شد. حادثه‌ای که در برف اتفاق افتاد...

تمام آن روز سرگرم برف‌بازی و آدم‌برفی درست کردن بودیم. جوزف گرسنه‌اش شد و به خانه گرممان برگشتیم. بعد از شام، متوجه شدم هنوز چند بچه در پارکینگ پر از برف جلو آپارتمان مشغول بازی هستند. با خودم گفتم چه کاری بهتر از این که ما هم دوباره بیرون برویم و بازی کنیم.

برایان و پسرمان با یک کوپه برف زیر یک درخت کاج سر به فلک کشیده سرگرم ساختن قلعه برفی شدند. من هم به نرده‌ای که آن نزدیکی بود تکیه دادم. پارکینگ تاریک بود و یکنواختی و ملال آوری‌اش با تنها نور چشمک‌زنی که سر در آن خاموش و روشن میشد، جلا گرفته بود. هربار که لامپ روشن میشد، زردی بارانی پسرم را می‌دیدم. نفس عمیقی کشیدم و آن را با بخار بیرون دادم. همان‌طور که نفسم را بیرون می‌دادم، صدایی شنیدم شبیه قطار باری. صدا دوباره تکرار شد. قبل از اینکه بتوانم حرکت کنم و تکان بخورم، یک ابر بزرگ از برف، دیدِ من را مسدود کرد.

وقتی سرانجام توانستم دور و برم را ببینم، همسرم را دیدم که تقلا می‌کرد روی پاهایش بایستد. بعد با وحشت تند تند کپه برف مقابلش را کنار میزد. سر جایم میخکوب شده بودم. گویی پاهایم را درون برف چسبانده بودند. در همین لحظه، یک شاخه بزرگ درخت کاج از درخت جدا شد و روی کپه برف افتاد. چه اتفاقی افتاده بود؟ پسرم جوزف کجا بود؟

به طرف برایان دویدم. حالا نور چشمک‌زن، لکه زردی را روی برف انداخته بود. جوزف! پسرم با صورت زیر شاخه بزرگ درخت گرفتار شده بود. شاخه کاج آنقدر سنگین بود که برایان به تنهایی نمی‌توانست آن را از زمین جدا کند. فریادزنان از بچه‌هایی که همچنان مشغول بازی بودند کمک خواستم. یکی از همسایه‌ها که از بیرون آمده بود و سمت آپارتمانش می‌رفت، به کمک برایان شتافت و با هم جوزف را بیرون کشیدند و با دقت بسیار، پسرم را روی کوپه برف گذاشتند. پلکهای جوزف تکان می‌خورد. لحظه‌ای ناله کرد بعد استفراغ کرد. از دهان و بینی‌اش خون زیادی بیرون زد. و زمانی که اورژانس از راه رسید، جوزف کاملاً از هوش رفته بود.

پسرم را به نزدیکترین بیمارستان منتقل کردند. تیم پزشکی بیمارستان وضعیت او را ثابت کردند اما علایم حیاتی‌اش تعریفی نداشت. جمجمه پسرم آسیب دیده بود. کمی بعد او را به بیمارستان تخصصی کودکان منتقل کردند. همان‌طور که تیم پزشکی بیست نفره در این بیمارستان کوشش می‌کردند پسرم را زنده نگه دارند، من و همسرم پشت شیشه ایستاده بودیم و تقلای آنها را نگاه می‌کردیم. همسرم نجواکنان گفت: "ما به چیزی فراتر از تلاش دکترها نیاز داریم." برایان همان لحظه گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و در شبکه خانوادگیمان نوشت: "ما به دعای شما احتیاج داریم. یه شاخه خیلی بزرگ کنده شد و روی جوزف افتاد. جمجمه جوزف آسیب دیده و دکترها کوشش می کنند اون رو زنده نگه دارن. لطفاً برای ما و پسرم دعا کنید."

گویی خبرهای بد پشت در منتظر ما بودند و هر ساعتی که می‌گذشت، در را می‌گشودند و سراغ ما می‌آمدند. یک شاخه بزرگ و سنگین با شتاب بسیار بالا، دقیقاً جایی بین نیمکره راست و چپ سر پسر ما فرود آمده بود. نتیجه «ام آر آی» نشان میداد آسیبی که به جمجمه وارد شده خیلی زیاد است. پزشکان به من و برایان گفتند صدمه‌ای که به مغز و نخاع جوزف وارد شده نامشخص است. از همه بدتر اینکه، تکه‌های شکسته جمجمه حتماً به مغز فشار آورده و آسیب غیرقابل جبرانی زده بودند.

یکی از پزشکان به من و برایان گفت: "آسیبهای زیادی وجود داره. باید منتظر بمونیم تورّم فروکش کنه بعد ام آر آی دوم رو انجام بدیم. اون‌وقت بهتر می‌تونیم نظر بدیم."

جمله دکتر آب پاکی را روی دست من و برایان ریخت. لحن حرف زدن دکتر به من نهیب زد که خبرهای خوشی در راه نیست و نباید چندان امیدوار باشم.

حالا در ساعتهای باقی مانده به صبح، در بخش ICU نشسته بودم و به آخرین بارقه‌های امیدی که هنوز در دلم مانده بود، چنگ انداخته بودم. هنوز ام آر آی دوم انجام نشده بود. قرار بود نتیجه‌اش به ما بگوید آسیب چقدر است و اصلاً امیدی وجود دارد یا نه. حس مادرانه‌ام می‌خواست همچنان امیدوار بماند و به خبرهای خوب فکر کند. شاید واقعاً خدا به ما لطف میکرد و آسیب مغز و نخاع جوزف آنطور که پزشکان گفته بودند هم جدی نبود. می‌خواستم

هر روز قلمی دگر بود
آن را که وصل او خبر بود
• عطار

خوش‌بین بمانم. کوشش می کـردم به تلخی‌ها فکر نکنم. دوسـتان و آشنایان تماس می گرفتند یا پیام می‌دادند و حال جوزف را می‌پرسـیدند و همه می گفتند برایش دعـا می کنند. اما آیا اینها کافی بود؟ بارها از مادرم شـنیده بودم که دعای مادر تا عرش خدا می‌رود و برای اسـتجابت، راه کوتاهتـری دارد. اما در این مدت آنقدر شـوکه بودم که حتی نشد برای سلامتی پسرم دعا کنم. قبل از اینکه وحشت و ترس از دست دادن پسرم تمـام وجودم را پر کند، باید کاری می کردم. دعا کن! دعا کن! به خودم گفتم دعا کن... و چشمهایم را بستم.

هنوز کلمه‌ها را پشـت سر هم ردیف نکرده و درخواستم را به خدا نگفته بودم که جلوه انرژی و لطف خدا را دیدم. تصور من نبود. خواب و خیال نبود. بیشتر شبیه رویای شیرینی بود که سالها در آرزویـش بودی و حالا در بیـداری اتفاق افتاده. درسـت مثل یک صحنه خـاص و خیره کننده از یک فیلم. حتی نمی‌دانم چشمهایم باز بود یا نه.

زنـی را دیـدم با لباسـی رداگونه، سـفید و بلند. لبخند محزونی گوشـه لبش بود و اشـک از گونه‌هایش سـرازیر بـود. بازویم را گرفت. مثل وقتهایی که کسـی می‌خواهد بـه آدم آرامش و اطمینـان بدهـد. او به من احسـاس قدرت داد. حرفـی نزد اما بـدون اینکه صدایش را بشـنوم می‌فهمیدم چه می گوید. می‌فهمیدم آنجاست تا به من دلداری بدهد. نمی‌دانم چطور، اما این را هم فهمیدم که مادری است که فرزندش را از دست داده و در عزای از دست دادن پسرش اندوهگین و دلشکسـته اسـت. او فقط با مـن و در کنار من نبود. برای من دعا می کرد. در یک لحظه، صحنه عوض شد. تلالو نور سبز همه‌جا را پر کرد. پسرم را دیـدم. و آن نور سـبز یکباره از تـن نحیف و شکننده پسرم رد شد. اما عبورش از سر و گردن جوزف مدت بیشـتری زمان برد. بعد همان‌طور که آمده بود، رفت و ناپدید شد.

چشـمهایم را بـاز کـردم و نفس‌نفس زدم. کنارم، جوزف روی تخت دراز کشیده بود و هیچ تغییری نکرده بود. گوشـه و کنار اتاق را به امید پیدا کردن رد و نشانی از آن زن یا نور سبز چشم گرداندم. نور اتاق پسرم سبز بود! چرا تا آن لحظه متوجه رنگ نور نشده بودم. قبل از آن هم همین رنگ بود؟ در همین فکر بودم که پرستاری برای کنترل علایم حیاتی پسرم وارد اتاق شد و پزشکی هم دنبالش آمد. و من فکر نور سـبز را از سـرم بیرون انداختم.

نمی‌دانم چرا ناگهان آن همه خسـته شـده بودم و همه انرژی‌ام را از دست داده بودم.

عصـر آن روز، عصر سرنوشت‌سـازی بود. پزشـکان اعلام کردند کـه ام‌آر‌آی دوم جوزف را عصر انجام می‌دهند. از همه خواستم دعا کنند نتیجه ام‌آر‌آی جوزف بد نباشـد. خسـته بودم. برایان پیشـنهاد کرد چند ساعتی بخوابم وگرنه از پا می‌افتم. از آن رویا حرفی نزدم. همانجا روی صندلی خوابیدم. از آن رویای صادقه خبری نبود ولی هر بار که چشـم بـاز می کردم، دلم پر بود از التماس. از خدا می‌خواستم نتیجه ام‌آر‌آی خوب باشد.

ساعت پنج شـد و پسرم را با تخت به طرف ام‌آر‌آی بردند. تمام مدت چشـمهایم را بسـته بودم و دعا می کردم. کوشش می کردم به انرژی آن زن و نور سبز فکر کنم. پرستار از من و برایان خواست در اتاق انتظار بنشینیم. به گوشی‌ام نگاه کـردم. هزاران پیـام آمده بود. همـه در جواب درخواسـتم برای دعا. از سرتاسر دنیا پیام آمده بـود. حتـی از طرف کسـانی که ندیـده بودم و نمی‌شناختم. همه دعا کرده بودند نتیجه ام‌آر‌آی جوزف همان چیزی باشد که می‌خواهم.

یکـی گفته بود همین حـالا دارد دعا می کند و مطمئن اسـت خـدا بهترین را بـرای جوزف و خانواده‌اش رقم می‌زنـد. برای من هم دعا کرده بودند. می گفتند خیلی سـخت اسـت پدر و مادر باشـی و فرزنـدت را در چنیـن وضعـی ببینی. احسـاس می کردم دعای تک‌تک آنها به انرژی تبدیل شـده و من و برایان و پسـرمان را احاطه کرده. مثل همان نور سـبزی کـه حس خوب و مثبتی به من داده بود.

دو ساعت بعد جوزف را روی همان تخت به ICU برگرداندند. پزشکی که مامور حرف زدن با من و برایان بود، اشـکهایش را پاک کرد. من و برایان در سـکوت دسـت هم را گرفتیم و منتظر ماندیم دکتر شـروع کنـد. بالاخره گفت: "ما هر سال بچه‌های زیادی رو به‌خاطر حتی صدمه‌های کم اهمیت‌تری از دسـت میدیـم. در تمام عمر طبابتم چنین چیزی ندیده بودم. نمی‌تونم به زبان بیارم. ما انتظار بدتر از اینها رو داشـتیم. اما خیلی متعجبم که آسیب بدتر از این نشد."

نتیجه ام‌آر‌آی نشان داد التهاب و ورم از بین رفته. شکستگی جدی بود ولی فقط یک استخوان به مغز جوزف فشـار آورده و تنها یک سانتیمتر در فاصله بین نیمکره چپ و راسـت پسرم رفته بود. و این یعنی پسرم زنده می‌ماند. بیست و چهار ساعت بعد جوزف چشم باز کرد.

همه دعا کردیم و پسرم زنده ماند. آسیبهای وارد شـده به مغز پسـرم باعث شـده او تا آخر عمرش با عوارض آن دسـت به گریبان باشـد. اما هر روز پیشـرفت می کند. جوزف امروز یک پسربچه بامزه پنج سـاله است که شیطنتهایش اجازه نمی‌دهد من و پدرش یک دقیقه بنشـینیم. پیشـرفت و بهبود جوزف پزشکان را متعجب و گیج کرده است و باعث شده ما هر روز و هر لحظه شـکرگزار خداوند و مهربانی و لطفش باشـیم و حتی ثانیه‌ای از یادش غافل نمانیم.



پسرم از آن حادثه و روزهایی که در بیمارستان سپری کرده چیزی به خاطر ندارد. من هم درباره آن حادثـه و اتفاقات بعد از آن چیزی به جوزف نگفته‌ام. حتی از آن رویای عجیب و زنده‌ای که در پنج صبح دیدم و اتفاقات شـگفت‌انگیز پنج عصر را رقـم زد حرفی نزده‌ام. از آدمهـای زیادی از نقاط مختلف دنیا برای سلامتی‌اش دعا کرده‌اند، چیزی نگفته‌ام. شاید روزی وقتی جوزف به اندازه کافی بزرگ شد برایش از معجزه‌ای بگویم که او را دوباره به من و پدرش هدیه کرد.

این روزها از خدا با پسرم حرف می‌زنم. چند روز پیش از جوزف پرسـیدم به نظرش خدا چه شـکلی است؟ و در کمال ناباوری من جواب داد: به نظرم خدا یه نور سبزه.

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

قسمت اول

دراکولا...

محسن طیب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

براساس سرگذشت: ارغوان

ساعت از سه بعدازظهر گذشته بود و من مانند اکثر روزها که چنین ساعتهایی را برای پیاده روی انتخاب می کردم تا کمتر با مردم روبرو شوم، در پیاده رو کنار بزرگراه حکیم قدم میزدم و به حرفهای یک ساعت قبل پدرم فکر میکردم که گفته بود: "دخترم، ارغوان جان، صورت زیبا مهم نیست، فقط سیرت آدمها باید زیبا باشه..." که در همین حال توجهم به یک اتومبیل "سوناتای" مدل بالا و خوشرنگ جلب شد که با کمی فاصله نسبت به جدول، کنار بزرگراه توقف کرد و پیرمردی شیکپوش که هفتاد ساله به نظر می رسید از پشت فرمان پایین آمد و کتش را درآورد تا آن را روی صندلی عقب بگذارد و... که ناگهان ماشینی دیگر که با سرعت رانندگی می کرد از کنار سوناتا رد شد و به عنوان اعتراض یک بوق ممتد زد و دور شد. پیرمرد شیکپوش هم به رسم قبول اشتباه دست تکان داد و به سرعت کتش را روی صندلی عقب انداخت و سریع نشست پشت فرمان و همین شتابش باعث شد متوجه نشود کیف کوچکش از جیب کتش به زمین افتاده! من اما بعد از اینکه دوبار صدایش کردم و او نشنید، برایش دست تکان دادم و حتی چند متر هم دنبالش دویدم، اما فایده نداشت و سوناتا دور شد. در عوض راننده یک تاکسی جلویم ترمز کرد و سوار شدم و با عجله گفتم: "آقا لطفاً اون ماشین رو بگیرین..." راننده تاکسی که عاقله مردی شوخ بود، به ماسک بهداشتی روی صورتم نگاهی انداخت و گفت: "چیه آبجی؟ زیر سر آقاتون بلند شده؟ داری تعقیبش میکنی و ماسک هم زدی که شناخته نشی؟" حرفش را قطع کردم و گفتم: "آقا تو رو خدا به جای قصه گفتن گاز بده که داره دور میشه!" راننده پوزخندی زد و سوتی کشید و گفت: "آبجی خانم، من با این لکنته چطوری به اون موشک برسم؟"

راست می گفت، چون سوناتا داشت لحظه به لحظه دورتر می شد و... که فکری به سرم زد و لای کیف را باز کردم و کنار تعداد زیادی تراولهای پنجاه و صد تومانی، یک کارت شناسایی دیدم که مربوط به نظام پزشکی بود و همچنین چند کارت ویزیت هم توجهم را جلب کرد که مربوط به همان راننده بود که "دکتر الف" نام داشت و آدرس و شماره موبایل دکتر را هم نوشته بود. بی معطلی موبایلم را درآوردم و شماره را گرفتم و همین که "الو" را شنیدم، گفتم "سلام آقای دکتر..." و بعد ماجرای افتادن کیفش را شرح دادم، آقای دکتر که فهمید با تاکسی و با فاصله پشت سرش هستم، گفت: "من بعد از تونل رسالت توقف می کنم تا شما برسین." راننده تاکسی که حالا فهمیده بود قضیه چیست، ابتدا عذرخواهی کرد و "شیرمادر حلالت" گفت و... ولی من داشتم به کارت ویزیت نگاه می کردم که نوشته بود: "صاحب بورد تخصصی جرّاحی زیبایی از آمریکا..." و فکر کودکانه‌ای به مغزم راه پیدا کرد و...، تا بالاخره از تونل رد شدیم و راننده تاکسی سوناتا را نشان داد و با خنده و به شوخی گفت: "اونقدر گاز دادم تا بالاخره گرفتمش!"

خندیدم و تشکر کردم و کرایه را دادم و پیاده شدم. دکتر نیز از پشت فرمان پایین آمد و با لحنی محترمانه گفت: "کی میگه معرفت بین مردم کم شده؟ وقتی یک نفر از ده، دوازده میلیون تومان بگذره، یعنی اوج معرفت..." اینها را گفت و کیف را گرفت و بدون اینکه پولها را بشمرد، ادامه داد: "دخترم اجازه میدی جبران کنم؟"

با لحنی رنجیده گفتم: "آقای دکتر، من به خاطر جبران نبود که این همه دنبالتون اومدم..." دکتر زد روی پیشانی‌اش و پاسخ داد: "من چقدر بی‌ادب و نفهم هستم. عذر می‌خوام دخترم، اما این کارت ویزیت من پیشت باشه، شاید یه روز بتونم برات مفید باشم..."

این همان جمله‌ای بود که منتظر شنیدنش بودم تا حرفم را راحت بزنم. ماسکم را برداشتم و گفتم: "آقای دکتر میشه واسه این صورت کاری کرد...؟ لطفاً حقیقت رو بهم بگین...؟"

دکتر برخلاف بیشتر مردم که وقتی صورت کج و نافرم مرا می‌دیدند جا می‌خوردند [شاید به خاطر حرفه اش]، اصلاً جا نخورد و چند ثانیه خیره‌ام شد و پرسید: "اتفاقی که براتون نیفتاده؟ منظورم اینه که وضعیت چهره‌ات مادرزادی اینطوریه؟"

وقتی جواب مثبت دادم پرسید:

"می‌تونم صورتت رو معاینه کنم؟"

سر تکان دادم و او استخوانهای بدشکل و غیرعادی گونه‌ام را معاینه کرد و فک کاملاً جلو آمده‌ام را نیز با دقت نگاه کرد و سپس شماره تلفن یک رادیولوژی را بهم داد و گفت: "اینجا یه رادیولوژی تخصصی جراحی زیباییه که دکترش از رفقای منه. خودم بهشون زنگ می‌زنم و توضیح میدم که چطوری از سر و صورتت عکس بگیرن و از دوستم می‌خوام که پی دی اف عکسهات رو به موبایل من بفرسته تا ببینم قضیه چیه. به همین خاطر شما هر وقت عکسها رو از اون رادیولوژی گرفتی به من زنگ بزن



و چون من قبل از شما عکسها رو دیدم، پای تلفن بهت میگم ـ و به قول خودت حقیقت رو هم بهت میگم ـ که آیا میشه برات کاری کرد یا نه؟

اگر جوابم مثبت بود، که بهت وقت میدم یه روز بیای مطب تا کامل معاینه‌ات کنم و حضوری حرف بزنیم. و اگر هم با دیدن عکسهای رادیولوژی حس کردم کاری نمیشه کرد، اون وقت باید تقدیر رو بپذیری دخترم...!"

دکتر "الف" چنان صادقانه و تخصصی و قشنگ حرف زد و توضیح داد که شاید برای اولین بار داشتم به تقدیرم راضی می‌شدم، هر چند که در دلم کورسوی امید سوسو میزد و به همین خاطر فردا اول وقت به رادیولوژی رفتم...

***

از همان لحظه‌ای که از رادیولوژی خارج شدم، فقط یک انگیزه در سر داشتم؛ "خدایا میشه این اتفاق بیفته تا من از "محمود" انتقام بگیرم؟ خدایا کمکم کن جواب اون حیوون رو بدم!"

***

محمود بچه محلمان بود. یعنی بچه محلمان شد، چرا که من در همان کوچه و آن محله به دنیا آمده بودم و چون از همان دوره خردسالی صاحب این "صورت زشت" بودم، نه فقط بزرگترها و همسایه‌های مهربانمان، که حتی دختر و پسرهای همسن و سالم که همبازیهایم محسوب می‌شدند، از همان ابتدا مرا با همان شکل و قیافه دیده بودند و آنقدر رفتارشان عادی بود، که من ـ به قول پدرم ـ آنقدر نسبت به چهره و ظاهرم حساس نبودم و حتی وقتی غریبه‌ها در خیابان از دیدنم یکه می‌خوردند، زیاد برایم مهم نبود و واکنششان را سخت نمی‌گرفتم. اما همه یادگارهای شیرین من از آن محل و بی‌تفاوتیهایم نسبت به نگاههای کنجکاو مردم و غریبه‌ها تا زمانی بود که آن لعنتی به محله‌مان نیامده بود. "محمود" را می‌گویم که یک نامرد واقعی بود! اما چون همه چیزهای خوب را با هم یکجا داشت، انگار رفتارهای زشتش نیز برای دیگران قابل قبول بود.

من فقط شانزده سالم بود که محمود ـ که سه سال از من بزرگتر بود ـ همراه خانواده‌اش به محله‌مان آمدند. از دوستانم می‌شنیدم که یک جوان خوش قیافه و خوش تیپ به محل آمده که همه بچه‌های محل و حتی بزرگترها دوستش دارند، علتش هم این بود که محمود بسیار شوخ وبذله گو بود، از آن دسته پسرهایی محسوب می‌شد که نقل هر مجلسی به حساب می‌آیند و به همین خاطر پسرهای محل به او لقب "بمب خنده" داده بودند. با همه شوخی می‌کرد و همیشه به روزترین جوکها را در آستین داشت. کنارش که می‌ایستادی به معنی واقعی از فرط خنده دل درد می‌گرفتی! سر به سر همه می‌گذاشت؛ از بقال و میوه فروش تا رفتگر محله، از آقای حسینی که

شاید اگر دکتر خداحافظی نکرده بود صدای گریه شوقم را از پشت تلفن می‌شنید. هنوز اتفاقی نیفتاده بود، اما امید و روحیه داشتن، به قول دکتر؛ همیشه نوید اتفاقات خوب را می‌دهد!

پستچی بود و هفته‌ای یکی، دو بار به محل می‌آمد، تا "حاج آقا سرابی" که معاون یکی از قسمتهای مهم وزارت دارایی بود، همه را سر کار می‌گذاشت و برای تک تک همسایه‌ها و دخترها و پسران کوچه اسم و لقب تعیین کرده بود؛ به عباس که خیلی چاق بود می‌گفت "کمپوت گوشت". به مهرداد که لاغر بود می‌گفت "مداد"! حتی برای دخترها نیز لقب تعیین کرده بود... به ژاله که عینک میزد می‌گفت "خواهرزاده اینشتین" به فاطمه که زیبا بود و به هیچ پسری رو نمیداد لقب "ملیجک لوس" داده بود. یکی را "موش خرمایی" و دیگری را "نردبان دزدها" صدا می‌کرد و... و همه هم می‌خندیدند و دوستش داشتند و... تا آن روز که مرا برای اولین بار دید و همین که به چهره‌ام نگاه کرد، رو به بقیه پسرها گفت: "این دراکولا دیگه کیه؟ آدم این دختر رو تو خواب ببینه از ترس سکته می‌کنه"! رفقایش هم که عادت کرده بودند به حرفهایش بخندند، همگی ریسه رفتند و...، اما من یک لحظه خون به مغزم نرسید و با سیلی کوبیدم توی صورتش و گفتم: "شنیده بودم یه دلقک اومده توی محل...، پس تویی؟"... محمود که از خوردن کشیده شوکه شده بود، فقط چند ثانیه وقت لازم داشت تا پاسخم را بدهد: "خدا کنه خواستگارات آدرس منزلتون رو پیدا نکنن، چون تو اگر ازدواج کنی نسل "دراکولا" زیاد میشه!"

اگر چه این مرتبه چند تا از پسرهای محل به او اعتراض کردند، اما دیگر فایده نداشت، چرا که از همان روز لقب من شد "دراکولا"! عجیب بود که آن نامرد انگار "مهره مار" داشت که حتی دختران محل هم به جای اینکه از من حمایت کنند، به شوخیهای او می‌خندیدند. شوخیهایی که هر روز بیشتر و غلیظتر می‌شد؛ هر بار که از کنارشان رد می‌شدم چیزی نثارم میکرد. یکبار می‌گفت: "بچه‌ها اگه "آل" ندیدین حالا ببینید... / مرتبه بعد که یک بچه خردسال در کوچه بود، مرا نشانش داد و به بچه گفت: "اگر اذیت کنی میگم لولو بخوردت... / و... و... "من هم که می‌دیدم همسایه‌ها به خاطر رعایت حال من فقط خنده‌شان را پنهان می‌کنند، کم کم از بقیه فاصله گرفتم و با دوستانم قطع رابطه کردم. حتی تابستان آن سال، در تمام روز از خانه بیرون نیامدم و چنان از روبرو شدن با دوستان و همسایه‌ها و شنیدن حرفهای محمود پرهیز می‌کردم که وقتی تابستان تمام شد، آنقدر به پدرم التماس کردم که بالاخره راضی شد آپارتمانی را که خریده بود بفروشد و در محلی دیگر خانه بخریم، اما این اتفاق در سال ۱۳۸۷ رخ داد که قیمت خانه یک مرتبه اوج گرفت و پدرم که در روزهای ارزانی خانه را فروخته بود، دیگر نتوانست خانه بخرد و خانواده‌ام اجاره نشین شدند! این تنها بلایی نبود که از سوی محمود نصیب من شد، بلکه آسیب بزرگتر این بود که کم کم از مردم فراری شدم و مخصوصاً بعد از گرفتن دیپلم، کاملاً منزوی شدم، به شکلی که برخلاف گذشته، از نگاه مردم ـ وقتی اولین بار مرا می‌دیدند و جا می‌خوردند ـ می‌ترسیدم و به ندرت از خانه خارج می‌شدم و همیشه هم با "ماسک بهداشتی" به خیابان می‌رفتم و... و حالا پس از هفت سال "دکتر الف" امید را در دلم زنده کرده بود؛ امید برای انتقام گرفتن!

***

چند روز بعد دکتر الف تلفن زد و با لحنی روحیه بخش گفت: "همیشه باید منتظر اتفاقات خوب بود...! خانم ارغوان همین الان با موبایلت چند تا عکس تمام رخ و نیم رخ از خودت بگیر و به شماره منشی من ارسال کن، خودت هم سه روز دیگه ساعت ۴ عصر مطب من باش!"

شاید اگر دکتر خداحافظی نکرده بود صدای گریه شوقم را از پشت تلفن می‌شنید. هنوز اتفاقی نیفتاده بود، اما امید و روحیه داشتن، به قول دکتر؛ همیشه نوید اتفاقات خوب را می‌دهد!

به جای سه تا عکس، ده دوازده عکس برای منشی دکتر ارسال کردم و تمام سه روز آینده را فقط دعا کردم و از خدا کمک خواستم تا بالاخره سه روز گذشت و من از ساعت ۴ وارد مطب شدم، در حالیکه داخل اتاق انتظار پر بود از دختر و پسرهایی که اکثرشان برای زیباتر شدن و عمل بینی و گذاشتن گونه و... آمده بودند.

داخل اتاق که شدم، "دکتر الف" سه تا عکس مقابلم گذاشت و پرسید: "این خانم رو می‌شناسی؟" و همین که منظورش را فهمیدم و خواستم چیزی بگویم، ادامه داد: "درسته...، این سه تا عکس خودت هستی که من با فتوشاپ روش کار کردم. منظورم اینه که اگر همه چیز اونطور که من میخوام پیش بره و خدا هم کمک کنه، کمتر از یه سال دیگه، چهره شما تقریباً شبیه به این سه تا عکس میشه، شاید هم زیباتر! اما دخترم برخلاف اینکه با فتوشاپ راحت تونستم چهره‌ات رو عوض کنم، عمل جراحی تو، یا بهتر بگم عملهای جراحی تو خیلی سخته! منظورم اینه که چند تا عمل باید روی صورتت بشه که یکی از اونا رو باید دکتر جرّاح لثه انجام بده. خوب دقت کن خانم ارغوان، چون فک تو زیاد از حد جلو اومده، ابتدا جراح لثه باید اون رو درست کنه، بعد نوبت من میشه که استخوان فکت رو ببرم عقب. مرحله دوم مربوط به بینی و استخوانهای گونه شماست، ارغوان خانم چون فک شما خیلی جلو قرار گرفته، بینی شما هم حالت غیرعادی پیدا کرده، و در نتیجه به چشمات فشار اومده و انگار داره از حدقه میزنه بیرون. پس من

اگر می‌خواهید خداوند با شما باشد، باید ابتدا شما با او باشید

● واسوانی

بقیه در صفحه ۶۲

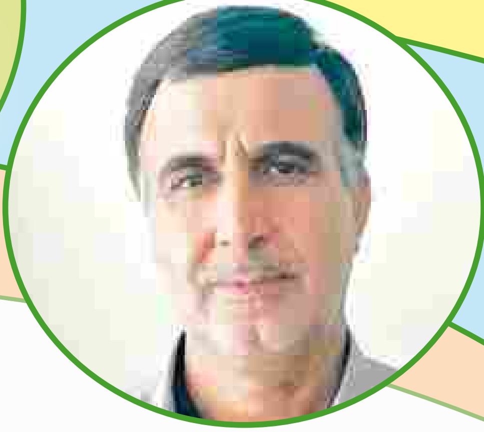
از: مسلم آژ
roozhayemandegar.ag@gmail.com

بی امان همچو صاعقه

قبل از آغاز

در نخستین روزهای تابستان گرم سال ۱۳۶۶ رزمندگان پرتوان ایران با عبور از ارتفاعات سر به فلک کشیده و صعب العبور غرب سردشت به مواضع ارتش صدام حمله ور شدند. در این میان نیروهای واحد تخریب دوشادوش دیگر رزمندگان "لشکر ۸ نجف اشرف" با تصرف ارتفاع مهم و استراتژیک "کله قندی" توانستند شهر سردشت و روستاهای اطراف را از دید و تیررس دشمن خارج کنند.

در این شماره "مهندس حسینعلی رستمی" رزمنده و جانباز جنگ تحمیلی از خاطرات خود برایمان گفت؛ از آن روزهایی که عملیات "نصر پنج" آغاز شد و لحظه‌هایی که هیچ گاه نمی‌توان فراموششان کرد...



وقتی تدارکات نرسید

در دل خاکریز شلمچه از قبولی در آزمون دانشگاه باخبر شدم و بعد از پایان ماموریت به تهران رفتم و در دانشگاه صنعتی شریف به درس خواندن مشغول شدم. راستش را بخواهید در شهر غریب و دور از خانواده، بخصوص دوری از دوستان و همرزمانم دل و دماغی برای درس خواندن نمی‌گذاشت و به دنبال تلنگری برای پر کشیدن به جبهه‌ها بودم و سرانجام درس را رها کردم و دگر بار راهی جبهه‌های نبرد با دشمن بعثی شدم. هوای داغ خوزستان و ماندن در چادرهای گرم و تف زده واحد تخریب به شدت آزارمان می‌داد و موشهای بزرگی که در اطراف و داخل چادرها رژه می‌رفتند و مقرمان را به "مقر موشی" معروف کرده بودند، کار را سخت‌تر می‌کرد. شنیدن خبر رفتن به جبهه‌های غرب و فرار از این گرمای طاقت فرسا بهترین هدیه بود و با زمزمه عملیات جدید با شور و حال بیشتری نیروهای واحد تخریب راهی سنندج شدند و از آنجا هم به طرف سردشت حرکت کردیم. در پایین ارتفاعات سر به فلک کشیده و صعب العبور کنار چشمه‌ای زلال که اطراف آن پر بود از درختان بلوط چادرها را برپا کردیم.

نیروهای تخریب با رزمندگان واحد اطلاعات و عملیات در کنار هم بودند و می‌بایست شبها شناسایی مواضع دشمن و گشت زنی در اطراف آن را هر چه زودتر شروع می‌کردند. گروههای پنج و شش نفره از رزمندگان هر دو واحد تشکیل شد و در اولین شب که با دوربین دید در شب منطقه را زیر نظر گرفتیم فهمیدم چند سنگر کمین پایین‌تر از میدان مین و در دامنه ارتفاع قرار گرفته بودند که کار شناسایی و رسیدن به خط مقدم در بالای قله را سخت و دشوار می‌کرد. طوری که می‌بایست با فاصله گرفتن و یا دور زدن سنگرهای کمین بدون آنکه متوجه حضور ما شوند از آنها عبور می‌کردیم و به میدان مین و مواضع دشمن می‌رسیدیم. معمولاً هر شب در چهار سنگر کمین نیروهای بعثی حضور داشتند و بدون آنکه حق درگیری داشته باشیم با ترس و دلهره از میان شیارها و لابه‌لای صخره چند ساعتی با دشواری به حرکت ادامه می‌دادیم و بعد از پشت سر گذاشتن سنگرهای کمین در پشت سیمهای خاردار میدان مین دشمن پنهان می‌شدیم و وضعیت سنگرها و راههای نفوذ و ایجاد معبر را بررسی می‌کردیم.

مینهای والمری که تلفات زیادی از نیروها می‌گرفت و مزاحمتی برای شروع کار ما در باز کردن معبر در شب عملیات می‌شد، به آرامی و با احتیاط یکی پس از دیگری خنثی می‌شدند و دوباره با دقت و بدون آنکه اثری از خود بر جای بگذاریم، بدون چاشنی آنها را همچون گذشته کار می‌گذاشتیم. چند ساعت پیاده روی در شب و گذشتن از مسیری سخت و دشوار کار آسانی نبود، اما به هر شکل ممکن بعد از عبور از سنگرهای کمین راههای نفوذ را شناسایی و مسیری برای ایجاد معبر در میدان مین انتخاب کردیم.

در این شرایط کار رساندن غذا و تدارکات به نیروهای تخریب و رزمندگان واحد اطلاعات و عملیات در ارتفاعات سر به فلک کشیده دشوار بود و در بعضی مواقع با نرسیدن تدارکات دچار مشکل می‌شدیم و تردد بیش از حد نیروهای تدارکات که شبها با قاطر برایمان آذوقه می‌آوردند، باعث هوشیاری دشمن می‌شد.

چند روزی از تدارکات و غذا خبری نبود و دیگر چیزی برای خوردن نداشتیم. با آنکه نیروهای واحد تخریب در میان دیگر رزمندگان به صرفه جویی معروف بودند، اما کنسروها و کیسه‌های نان خشکی که برای ما آورده بودند، تمام شده بود پس به سراغ گونیهایی رفتیم که دور ریز نان را در آن جمع کرده بودیم و یک سطل نصفه و نیمه ماست چکیده که آن را داخل چشمه و لابلای سنگها داخل آب نگه می‌داشتیم که تنها دارایی نیروهای کنار مقر چشمه بود. گرسنگی آزارمان می‌داد که از آب گوارای چشمه با ماست چکیده دوغ درست کردیم و دورریزهای نان را داخل کاسه‌ها ریختیم و آب دوغ را به آن اضافه کردیم. با لذت و اشتهای زیاد به خوردن آن مشغول بودیم و با تمام شدن نانها در کف کاسه‌ها که مقداری کمی از آب دوغ



نشسته از چپ: حسینعلی رستمی در کنار حاج احمد کاظمی فرمانده لشکر و دیگر همرزمان

هدایت را جز از قرآن مجوئید که گمراه خواهید شد

امام علی (ع)

باقی مانده بود با دانه‌های سیاهی روبرو شدیم که در سفیدی دوغ مانده در ته کاسه خودنمایی می‌کردند. گویا نیروهای واحد تخریب محکوم به زندگی مسالمت آمیز با موشها بودند و در جنوب کشور و در مقر موشی و اکنون با دیدن دانه‌های ریز و سیاه که از سرک کشیدن موشها به داخل گونیها حکایت می‌کرد وفضله هایشان در کف کاسه‌ها باقی مانده بود. اما هر طور که بود همین دورریزهای نان ودوغ هم تمام شد و یکی دوروزی گرسنه بودیم که نیروهای تدارکات از راه رسیدند و کنسرو و کیسه‌های نان خشک را آوردند و برای آنکه این روزهای سخت از یاد رزمندگان برود مقداری کمپوت هم آورده بودند. دو کمپوت سهم من و یکی از دوستان شد که آنها را به کنار چشمه بردم، لابلای سنگها و داخل آب گذاشتم تا خنک که شد دلی از عزا دربیاوریم. آن روز "احمد کاظمی" فرمانده لشکر نجف اشرف هم برای سرکشی و اطلاع از شکل شناساییها به مقر کنار چشمه آمده بود و با یکی از فرماندهان در کنار چشمه و در خلوت گفت‌وگو می‌کرد. حرفهایشان به درازا کشید واین در حالی بود که هوس خوردن کمپوت خنک یک لحظه رهایم نمی‌کرد، اما آن دو فرمانده درست در نزدیکی چشمه و محلی که کمپوتها آنجا بود نشسته بودند. دل به دریا زدم و به بهانه شستن دست و صورت در نزدیکی کمپوتها مشغول آب زدن به دست و صورتم شدم. زیر چشمی آن دو فرمانده را زیر نظر گرفته بودم و در یک فرصت مناسب که فکر می‌کردم حواسشان به من نیست کمپوتها را بیرون کشیدم و بعد از پنهان کردن در پشت خود به راه افتادم.

چند قدمی از کنار چشمه دور نشده بودم که با شنیدن صدای حاج احمد کاظمی درجا خشکم زد. به طرف او برگشتم. "حاج احمد" خنداخند روبه من کرد و گفت: "به نیروهای تدارکات بگو میهمان داریم و از این کمپوتها به ما هم بدهند!" از خجالت و شرمندگی لبخند تلخی بر لبم نشست و حرفی برای گفتن به فرمانده لشکر نداشتم و فقط در دل هوش بالا و حواس جمع فرمانده لشکر را که کوچکترین حرکات را زیر نظر داشت، تحسین می‌کردم و به راه خود ادامه دادم.

سرانجام شناساییها به پایان رسید و محل مناسبی برای زدن معبر در داخل میدان مین در نظر گرفته بودیم و با رسیدن دو گردان از رزمندگان لشکر نجف اشرف آماده حمله به مواضع دشمن می‌شدیم. رزمندگان واحد تخریب به دو گروه تقسیم شدند و هر گروه می‌بایست با یک گردان خط شکن و پیشرو و در دو محور ارتفاع کله قندی به مواضع دشمن می‌رسیدند و حمله خود را آغاز می‌کردند.

حمله برق آسا

در تاریکی و سیاهی شب همراه با نیروهای اطلاعات و عملیات پیشاپیش رزمندگان گردان به راه افتادیم و با آنکه سه بار این مسیر سخت و طولانی را برای شناسایی رفته بودم، اما آن شب دلهره و اضطراب همه وجودم را فرا گرفته بود و ترس از عبور از سنگرهای کمین با یک گردان نیرو که در یک ستون و پشت سر هم به طرف بالای ارتفاع می‌رفتند، لحظه‌ای مرا رها نمی‌کرد و هر لحظه انتظار درگیری با سنگرهای کمین که کاملاً مسلط بر منطقه بودند آزارم می‌داد. نیروها آرام و با احتیاط به حرکت ادامه می‌دادند و با دوربین دید درشب سنگرهای کمین را یکی پس از دیگری نگاه می‌کردیم و گویی آن شب بخت با ما یار شده بود و هیچ یک از نگهبانهای بعثی در آنها حضور نداشتند. سنگرهای کمین دشمن را که پشت سر گذاشتیم دگربار به شک افتادم و در دل ترس از لو رفتن عملیات و تله گذاری نیروهای بعثی بودم و با احتیاط بیشتر و به آرامی خود را به نزدیکی میدان مین رساندیم. در بالای سرمان و روی صخره‌ها با صدای سرفه یکی از نگهبانهای بعثی به خود آمدم و از نیروهای اطراف خواستم بی‌آنکه صدایی و حرکتی از آنها سر زند، در میان سنگها و صخره‌ها پناه بگیرند. نیروی بعثی در حال گفت‌وگو با همرزم خود بود و از میان جملات عربی که شنیده می‌شد دریافتم هنوز از حضور رزمندگان خبر ندارند. حواسم کاملاً به آنها در بالای صخره بود و ناگهان با افتادن تیربار از دست رزمنده‌ای که روی سنگها افتاد و چند متری روی زمین به طرف پایین کشیده شد به خود آمدم. صدای افتادن تیربار و کشیده شدن روی سنگها گویی بر روح و روانم چنگ می‌زد و نفسم به شماره افتاد و صدای ضربان قلبم که به تندی می‌زد و در سیاهی و سکوت شب هر لحظه در انتظار رگبار گلوله‌های دشمن بودم. با عصبانیت و اشاره دست نگهبان بعثی را به رزمنده تیربارچی نشان دادم و از او خواستم بدون کوچکترین سر و صدا و حرکت اضافی اسلحه‌اش را از زمین بردارد. او تازه از وجود نگهبان دشمن آگاه شده بود و با ترس و دلهره به سمت تیربار رفت و آن را برداشت و محکم به سینه‌اش فشار می‌داد. خوشبختانه نگهبان بعثی هنوز هم از وجود رزمندگان در نزدیکی مواضعشان بی‌خبر بود و می‌بایست هر چه زودتر دست به کار می‌شدیم و معبر را در میدان مین باز می‌کردیم.



رزمندگان واحد تخریب، منطقه عملیاتی نصر ۵

با دیگر دوستان تخریبچی با احتیاط شروع به بریدن سیمهای خاردار کردیم، خیالمان از مینهای والمری که قبلاً خنثی شده بودند، راحت بود و دیگر انواع مین را یکی پس ازدیگری خنثی کردیم. معبر باز شده بود و در پشت سر خود طناب سفیدی که مسیر حرکت نیروها از میدان مین را نشان می‌داد، روی زمین انداخته بودیم تا بدون ترس و واهمه از روی آن عبور کنند. در حال بریدن سیمهای خاردار انتهای میدان مین بودیم و گروهی از رزمندگان در یک ستون و پشت سر هم داخل معبر بودند که ناگهان نیروهای دشمن از حضور ما آگاه شدند و شروع به تیراندازی کردند. دیگر کار از کار گذشته بود و معبر کاملاً باز شده بود و شلیک بی‌امان رزمندگان به طرف سنگرهای دشمن و فریاد تکبیرشان که در کوه می‌پیچید باعث شد در دل نیروهای بعثی ترس و وحشت انداخته شود. رزمندگان همچون صاعقه بر سنگرهای دشمن فرود می‌آمدند و نیروهای بعثی که غافلگیر شده بودند تمرکزشان را از دست دادند و با رگبارهای بی‌هدف اطراف را گلوله باران می‌کردند. رگبار گلوله و شلیکهای پیاپی رزمندگان باعث شد دو سنگر دشمن منهدم شود و نیروهای بعثی با دادن تلفات عقب نشینی کردند و فرار را بر قرار ترجیح دادند. مواضع دشمن در هم کوبیده شد و رزمندگان به پاکسازی سنگرها و اطراف آن مشغول بودند و با سر زدن سپیده دم از نیروهای تخریب خواستند به مقر جدیدی که چند کیلومتری پایین ارتفاع ساخته شده بود، بازگردند.

ادامه دارد

گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

وقتی آلــرژی همه گیر می‌شود

برخــی می گویند آلرژی جنبه روحی و روانی دارد. برخی‌ها توصیه می کنند خیلی به پاکیزگی اهمیت ندهیم چون شست‌وشـوی زیاد آلرژی‌زاسـت. عده‌ای هم یک لیسـت بلند از مواد غذایی ممنوعه ردیف می کنند که مصرف آنها مساوی اسـت با آلرژی و دردسـر. اما بهتر است همه این توصیه‌ها و باید و نبایدها را دور بریزید چون هیچ کدام جنبه علمی ندارند. حرف درسـت این اسـت: محققان می گویند تقریباً یک چهارم آدمهای سرتاسـر دنیا آلرژی دارنـد و این تعداد هر روز در حال افزایش اسـت. همین حالا که این گـزارش را می‌خوانید، ممکن است به نوعی آلرژی مبتلا باشید اما خودتان ندانید. پـس چطور می‌توانیم به بهترین شـکل با آلرژی برخورد کنیم؟

آلرژی چیست؟

اگر روزهای تابسـتانیِ شـما با احتقان، عطسه و آبریـزش بینی همراه اسـت، مطمئن باشـید که سیسـتم ایمنی شـما در حال اضافه کاری است یا دارد کارش را بـه نحو احسـن انجـام می‌دهد. اما متاسـفانه همه‌چیز بـه همین سـادگی که تصور می کنید نیست.



آلرژی به دلیل واکنش اشـتباه و خطای سیستم ایمنی به مولکولهای بی آزار خاص در دنیـای بیرونی ایجاد می‌شـود. در واقع، آلرژی واکنش افراطی سیستم ایمنی بدن است نسبت به عوامل مختلف. کسـانی که حساسیّت یا آلرژی دارند، سیستم ایمنی فوق‌العاده هوشیاری دارند که حتی نسبت به موارد بـی آزار موجـود در محل زندگیشـان هم واکنشـی بیش از حد معمول نشان می‌دهند. موی گربه یا غذاهای خاص هر کدام می‌توانند در ایـن تعریف قرار بگیرند. هر مولکولی که قادر به این کار باشـد آلرژی‌زا نامیده می‌شود. بااینکه آلرژیها برای بدن خطری واقعی ندارند، آنتی‌بادیهای (پادتنهای) بدن



برخی از ما ساختار این آلرژیها را یک خطر و تهدید واقعی قلمداد می کنند.

آلرژیها شامل نوع خاصی از پادتنها می‌شوند که ایمنوگلوبولین E نام دارند. در واقع، ایمنوگلوبولینها، دسـته‌ای از مولکولهای زیسـتی فعال در سیستم ایمنی هسـتند و به اختصار (Ig) نامیده می‌شـوند. پادتنهای متفاوت IgE، آلرژیهای مختلف را کشف و شناسایی می کند. وقتی این اتفاق می‌افتد، پادتنها دسـت به کار می‌شوند و سیسـتم ایمنی را تهییج می کنند تا هیستامین و دیگر مواد شیمیایی التهابی ترشح کند، بعد به آن علایم نامطبوع منجر می‌شود که در شرایط طبیعی یک دفاع فوق‌العاده و مفید در برابر ارگانیسمهای مهاجم است.

این یک مکانیسـم دفاعـی ابتدایی فوق‌العاده اسـت. آنتی‌بادیهای IgE هزار برابر بیشـتر از هر آنتی‌بادی دیگر به سلولهای ایمنی متصل می‌شوند. ایـن یعنی آنها معمولاً حاضـر و آماده‌اند تا به یک سلول ایمنی متصل شوند و کل سیستم آماده است تا به محض اینکه یک ماده آلرژی‌زا شناسایی شد، واکنش نشـان دهد. همه این اتفاقات از چند ثانیه تـا چند دقیقه طول می کشـد، درحالی که به‌عنوان مثال، دیگر شـاخه‌های سیسـتم ایمنی به چند روز زمان نیاز دارند تا به ویروسی مانند سرماخوردگی واکنش نشان دهند.

محققان عقیده دارند یک دلیل حساسیّت بالای IgEها این است که در بدن اینطور تکامل یافته‌اند تـا آن چیزی را که تهدیدی معمول و تهاجمی بود شناسـایی و دفع کنند. مثل ارگانیسمهایی بزرگ و متجاوز که به پوسـت، دسـتگاه تنفس و گوارش حملـه می کردند. در دنیای مـدرن امروز به دلیل پیشـرفتهای علم پزشـکی و تغییر سبک زندگی، دیگـر از این پارازیتها خبری نیسـت در عوض به نظر می‌رسد IgEها عملکرد ناقصی دارند و ساختار شیمیایی بی‌ضرر را نشـانه می‌گیرند. این سیستم در برخـی از ما بـه صورت ژنتیکـی فعالتر از بقیه است برای همین خیلی وقتها اصلاً متوجه نمی‌شویم به چه مـاده خاصی آلرژی داریـم، فقط علایمش را می‌بینیم. پس می‌فهمیم آنهایی که واکنشـهای آلرژیک بیشتری دارند، در گذشته برای شناسایی و دفع مواد آلرژی‌زا بهتر عمل می کردند.

امـا صرفـاً مسـتعد آلرژیهـای مختلف بودن به این معنا نیسـت که سیسـتم ایمنی ما قدرتمند اسـت یا بیـش از حد فعالیت





شـاید تـا امـروز بـه چیزی آلـرژی نداشـته باشـید اما متوجـه شـوید کـه تازگیهـا به برخی چیزها آلرژی پیدا کرده‌اید. نگران نباشـید چون طبیعی است

می‌کند. ما هم مثل بقیه در برابر عفونتها مغلوب می‌شویم و هیچ نشانه علمی قوی و مدرکی وجود ندارد که بگوید آلرژیها در سیستم ایمنی ما اختلالات خودایمنی ایجاد می‌کنند.

آیا آلرژی بیشتر شده است؟

بله، درست است. تب یونجه نخستین بار در سال ۱۸۷۰ شناسایی شد اما آلرژیها تا نیمه قرن بیستم کم و نادر بودند. تب یونجه نوعی واکنش حساسیّتی به مواد حساسیّت‌زای موجود در هوا است که چشم، بینی، سینوسها، گلو و لوله‌های برونشی ریه‌ها را گرفتار می‌کند. نام این بیماری گمراه‌کننده است زیرا اصلاً به یونجه ارتباطی ندارد و هیچ تبی در کار نیست. این بیماری بیشتر در فصل گرده‌افشانی گیاهان تشدید می‌شود و با پایان این فصل هم فروکش می‌کند.

اولین مورد افزایش ابتلا به آلرژیها در آسم کودکان دیده شد که در آن، آلرژنها موجب می‌شدند دستگاه تنفس مسدود و ملتهب شود. از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۹۰، آسم کودکان در کشورهای پیشرفته همه‌گیر شد و تب یونجه هم به میزان قابل توجهی افزایش داشت.

تعداد پزشکانی که در اروپا در زمینه آسم مشغول فعالیت بودند در مدت بیست سال، چهار برابر شد و مراجعه به پزشک برای مواردی مثل حساسیّت به گرده‌افشانی گیاهان و حساسیّت به گرد و خاک هم دوبرابر شد. این افزایش در آلرژیهای تنفسی، موج دومی هم داشت. با ثابت‌شدن آسم کودکان و تب یونجه در دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰، آلرژیهای غذایی در کودکان به‌سرعت افزایش یافت. در آمریکا در مدت ۱۲ سال آلرژیهای غذایی ۵۰ درصد افزایش داشت. پیش از ۱۹۷۰، تقریباً ۱۰ درصد مردم در کشورهای پیشرفته تب یونجه را تجربه کردند. نتایج تحقیقات نشان داده، ۳۰ درصد بزرگسالان و ۴۰ درصد کودکان به تب یونجه مبتلا می‌شوند. و در اروپا، ۷ درصد کودکان آلرژی غذایی دارند. اما خیلی‌ها سالها با نوع خاصی آلرژی زندگی می‌کنند بدون اینکه هیچ اطلاعی داشته باشند. نتایج یک تحقیق که روی نوجوانان و بزرگسالان دانمارکی انجام شد، نشان داد که نیمی از مبتلایان به آسم متوجه بیماری خود نشده بودند در نتیجه درمان لازم را دریافت نکرده بودند. کشورهای پیشرفته با سرعت در ابتلا به آلرژیهای مختلف سبقت گرفته‌اند. مثلاً میزان ابتلا به آسم در کودکان ۳ تا ۷ ساله چینی بین سالهای ۱۹۹۰ تا ۲۰۱۱ تقریباً ۲ تا ۱۰ درصد افزایش داشته است. محققان می‌گویند نشانه‌هایی وجود دارد که می‌گوید تغییر سبک زندگی علاوه بر مزایایی که داشته، در قرن بیستم باعث شده افراد به آلرژیهای گوناگون مبتلا شوند.

آیا برویم سمت آلرژی‌زا؟

شاید شما هم این توصیه را شنیده باشید که اگر مثلاً بیشتر دور و بر گلها باشید آلرژی‌تان به مرور خوب می‌شود یا اگر به یک ماده غذایی آلرژی دارید، بهتر است از آن بخورید تا بدنتان عادت کند. محققان می‌گویند این توصیه چندان منطقی و خوبی نیست و حتی ممکن است به بدتر شدن آلرژی منجر شود. اما گاهی از این روش برای بهبود آلرژی خاصی استفاده می‌شود و جنبه درمانی دارد. به‌عنوان مثال، تزریق مقدار کمی از مواد آلرژی‌زا می‌تواند حساسیّت سیستم ایمنی را در برابر برخی آلرژی‌ها از بین ببرد. محققان چندین سال روی این موضوع تحقیق و در طولانی مدت مشاهده کردند که حساسیّت داوطلبان نسبت به نیش زنبور یا گرد و خاک از بین رفت. اما به دلیل حساسیّت مساله و احتمال بروز مشکلات تنفسی یا آنافیلاکسی بهتر است در محیط بیمارستان امتحان شود. آنافیلاکسی یک واکنش آلرژیک جدی است که ناگهانی آغاز می‌شود و می‌تواند به مرگ فرد منجر شود. ضایعات جلدی، خارش، تورّم گلو و افت فشار از علایم اولیه آن است و معمولاً به دلیل نیش حشرات، حساسیّت به مواد غذایی یا دارو به‌وجود می‌آید.

محققان این آزمایش را درباره حساسیّت به برخی مواد غذایی مانند بادام‌زمینی هم بررسی کرده و در کودکان به نتایج خوبی رسیدند. نتایج تحقیقات همچنین نشان داده این روش درمانی برای آلرژی به گربه‌ها موثر است ولی در حساسیّت به سگها تاثیری ندارد. اما محققان همچنان تاکید می‌کنند از این روش برای برطرف کردن حساسیّت استفاده نکنیم و خودمان را به خطر نیندازیم.

آیا خانمها بیشتر آلرژی می‌گیرند؟

در سنین بزرگسالی، خانمها خیلی بیشتر از آقایان درباره عدم تحمل مواد غذایی مختلف شکایت دارند. اما لازم است بدانیم عدم تحمل با حساسیّت فرق دارد بااینکه این دو موضوع در تحقیقات به‌صورت مشترک بررسی می‌شوند. سال گذشته محققان نتایج بیش از هزار تحقیق مختلف را بررسی کردند و به این نتیجه رسیدند که خانمها ۴،۲ درصد به غذا آلرژی دارند اما آقایان ۲،۹ درصد. البته باید عدم تحمل و حساسیّت به گلوتن را از بقیه موارد جدا کرد. بیشتر حساسیّت خانمها و آقایان به آبزیان، برخی میوه‌ها و سبزیها مربوط می‌شود. همان‌طور که می‌دانیم، خانمها خیلی بیشتر از آقایان به سلامت خود حساس هستند بنابراین برایشان مهم است که چه غذایی بخورند. پس کاملاً طبیعی است که اگر بدنشان به ماده غذایی خاصی واکنش نشان دهد، آگاه باشند اما این همه ماجرا نیست و نتایج تحقیقات نشان داده، فاکتورهای بیولوژیکی هم در این بین موثر است. به‌عنوان مثال، مردان میزان بالایی از نوعی آنتی‌بادی دارند که در بدن آنها مانع بروز واکنشهای آلرژیک می‌شود. هورمونها هم نقش مهمی دارند زیرا تفاوت جنسیّتی در آلرژیها، در نوجوانی تغییر جهت میدهد. پیش از بلوغ، پسرها دو برابر دخترها مشکلات آلرژی دارند.

افزایش سن و برطرف شدن آلرژی

کسانی که در بزرگسالی برای اولین‌بار علایم آلرژیک مثل تب یونجه را تجربه می‌کنند، معمولاً متعجب می‌شوند که به چیزی حساسیّت دارند، یا چرا علایم آن تا این سن بروز نکرده است. اگر تا حالا به نیش حشره یا بادام‌زمینی حساسیّت نداشتید دلیل نمی‌شود که از سن معینی به بعد واکنشهای آلرژیکی نداشته باشید. همان‌طور که آلرژی ممکن است از سنی از بین برود، این امکان هم وجود دارد که تازه از یک سن خاص شروع شود.

تحقیقی که روی بیش از ۴۰ هزار کودک آمریکایی انجام شد نشان داد، آلرژی غذایی ۲۶ درصد از این کودکان وقتی به شش سالگی رسیدند خودبه‌خود از بین رفت. حساسیّت به تخم‌مرغ و شیر یکی از همین حساسیّتهایی است که به مرور زمان با بالا رفتن سن برطرف می‌شود. تقریباً ۲۰ درصد از کودکان وقتی بزرگ‌تر می‌شوند دیگر به این مواد غذایی آلرژی ندارند.

گاهی نوع خاصی از آلرژی بعد از مدتی به آلرژی دیگری تبدیل می‌شود. مثلاً کودکانی که اگزما دارند ممکن است نزدیک دوران بلوغ این آلرژی به آسم تبدیل شود. برخی علایم یک آلرژی قدیمی در برخی موارد همچنان در فرد باقی می‌ماند هرچند نوع آلرژی تغییر کرده باشد. دلیل این مساله هنوز دقیقاً مشخص نیست اما محققان می‌گویند مصرف برخی داروها، هورمونها، یا در معرض دود سیگار بودن همگی می‌تواند در تغییر نوع آلرژی نقش داشته باشد. پژوهشگران کالیفرنیایی در تحقیقی به این نتیجه رسیدند که بعد از یائسگی، میزان آلرژی در زنان بیشتر از مردان نیست. تغییر جغرافیایی محل زندگی هم بدون شک یکی از دلایل تغییر واکنش آلرژیک در افراد است.

همکاری گروهی آلرژی‌ها

اگر یکی از اطرافیان شما شکایت می‌کند که نمی‌تواند ماهی بخورد و از طرفی به گرد و خاک هم حساسیّت دارد، تعجب نکنید. دلیلش این است که سیستم ایمنی این افراد، هر نوع از مولکولهای بی‌ضرر را هم تهدید می‌پندارد در نتیجه آلرژنها یا حساسیّت‌زاهایی که یک ساختار مشابه دارند،

بقیه در صفحه ۵۷

گر چه غم و رنج من، درازی دارد / عیش و طرب تو سرفرازی دارد • خیام



قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

گشت و گذار طنزی در فضای مجازی!

تیکه در زبان معاصر

تیکه معاصر:

خدا کنه جهان سومی باشیم چون با این وضعی که داریم انگار عضو هیچ جهانی نیستیم.

آقای رشیدپور گفت کشورهای دیگه با هم رابطه خوبی دارن و زیر فشار نیستن. ما چرا زیر فشاریم؟ آقای ظریف با ظرافت گفت چون خودمون انتخاب کردیم که یه جور دیگه زندگی کنیم... راست گفت آنکه گفت خود کرده را تدبیر نیست. حالا بهتره بیایم یه خورده افغانی یاد بگیریم: به زن حامله میگن دوجان یعنی دوتا جون داره. به همراه بیمار میگن نگران. نگران هم دو معنی دارد: کسی که نگاه می کنه و مراقبه، و کسی که اضطراب داره. حافظ هم گفت بگو ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد. اینجا نگران باش یعنی مراقب باش. بیت: سحرم دولت پر کار به بالین آمد / گفتمش نرخ تومن باز که پایین آمد؟

گفت با خنده به مردم نگرانی موقوف

اینجا نگرانی به معنی نه گرانی است که ارزانی معنی می دهد پس هر وقت دولت بگوید نگرانی تمام شد، به این معنی است که ارزانی تمام شد. دولت حرف غلط نمی‌زند مسأله اینجاست که ما بلد نیستیم لایه‌های زیرین حرف آنها را بفهمیم. اگر زبان اکوان دیو را بلد بودیم، بین ملت و دولت سوء تفاهم نمی‌شد. اکوان دیو در شاهنامه فردوسی زندگی می کند و اخلاقش اینطوری است که از ادبیات معکوس استفاده می کند مثلاً وقتی می گوید همه چی آرومه یعنی قراره سونامی اقتصادی بیاد. وقتی می گوید در عید قربان در جاده‌های مختوم به شهرهای مذهبی سوزن بیندازی پایین نمی آید، منظورش این است که همه در جاده چالوس گیر کرده‌اند. وقتی می گوید گرسنگی می کشم و زیر بار فلاکت نمی‌روم، به این معنی است که بهترین فیله کباب را خواهم خورد. وقتی می گوید غیر انتفاعی و غیر پارتی‌بازی یعنی صد در صد انتفاعی و پارتی.

تو مترو بودیم. یهو گفتم روز پزشک رو به هشتاد میلیون ایرانی تبریک میگم. همه اعتراض کردن که ایران کمبود پزشک داره تو داری میگی همه دکترن؟ لال شدم و یه خورده بعدش گفتم آخ دلم! یکی گفت سردیت کرده. اون یکی گفت زنجبیل بخور. یکی دیگه گفت نخوری ها! فقط حاج منیزی بخور. از اون شربت گچی ها. یه نفر اومد چشم و زبونم رو نگاه کرد و گفت بارداری. گفتم خودت بارداری مرتیکه. بعدش گفتم دیدین همه‌تون دکترین؟ ایستگاه بعدی خودشون زحمت کشیدن انداختنم بیرون. جا نداشت بگم همه‌تون دیکتاتورم هستین. / به نوبه خودم روز پزشک رو به شیشه عرق نعنای روی کابینت تبریک میگم. این بزرگوار تنها مرضی رو که درمان نکرده، قطع عضوه.

یه کتابی هست به اسم حسنی و چشم برزخی. توی این کتاب فقط آدم ریشدار رو مثل آدم کشیدن اما بی حجابا رو مثل حیوون کشیدن. به این میگن فرهنگسازی.

از نظر مردم ما اگه شادی کنی یعنی خلی. اگه کتاب بخونی ادا در آوردی. اگه رنگ شاد بپوشی میگن جلفی. اگه بهداشت رو رعایت کنی، میگن سوسولی. اگه اهل خلاف نباشی، میگن خنگی، اگه قوانین رو رعایت کنی، میگن ترسویی. اگه دزد نباشی گاگولی. کلاً اگه کر و کثیف و یابوعلفی نباشی باهات حال نمی کنن.

قابل توجه سلبریتی‌ها و سلفی‌بگیرها و سارقان هدایا به آسیب‌دیدگان: بازم تو کرمونشاه زلزله شد. میگن این گروه از بس تو زلزله بهشون خوش میگذره که دعای زلزله ریشتر بالا می کنن.

این کمپین بچه‌ت کجاس، حضرات رو به لاطائل گویی وادار کرده. یکیشون میگه بچه من بیکاره. اون یکی میگه شوهرش گفته حق نداری بری سر کار. بشین تو خونه. اون یکی گفته هزار بار بهش گفتم برو درس بخون نخوند حالا چوپونه و دور میدون قزوین گوسفند قربونی می‌فروشه. یه آقای بنده خدایی هم گفته پسر من دیگه بنده‌زاده من نیست. بنده‌زاده‌ی آقای فلانیه و از ارث محرومش کردم و اسمشو از شناسنامه خودم در آوردم. یاد بابای لیلا فروهر افتادم. همسایه بودیم تو امیرآباد. اومدن سراغش که دخترت دیگه هم شور شو در آورده هم شیرینشو. زود باش پاسخگو باش. باباش گفت لیلا جان دیگه دختر من نیست. اسمشو پاک کردم. بعدشم هر شب از خونه‌ش لیلا فروهر پخش میشد.

جمله حکیمانه: این شما نیستین که تو کوچه‌تون گربه دارین بلکه گربه‌ها هستن که تو کوچه‌شون آدم دارن. تنها پیشرفت اقتصادی من تو این چهل سال این بوده که کچل شدم و پول سلمونی رو پس‌انداز می کنم با این حال اعتقادات از بین رفته. ساعت از ده شب گذشت و امسال کسی واسه ما قربونی نیاورد.

آگهی اپیلاسیون دولتی: آیا از موهای زائد خود رنج می‌برید؟ چرا تیغ؟ چرا لیزر چرا واجبیل؟ با مراجعه به بازار و نگاهی به قیمتها همه پشمهای شما را می‌ریزانیم. اینجا عید قربون واسه قصّابا مثه ولنتاینه واسه کافه‌ها... وزیر رفت مدرسه پایین شهر خواست خودشو شیکر کنه. به بچه‌ها گفت میاین بازی کنیم؟ گفتن آره. وزیر گفت می‌بازین ها! یکی از بچه‌ها گفت ما که همه چی مونو باختیم اینم روش. من اگه وزیر بودم، وزیر و رو می‌شدم. تو چطور؟

یک عکس دیدم از آقای روحانی که توی جت نشسته بود و یک خلبان داشت به او چیزی می گفت. مردم زیرش نوشته‌اند: اینجا رو می‌بینی؟ یه سکه توش بنداز اونوقت می تونی ده دقیقه باهاش بازی کنی. به چیزی دس نزنی پسر خوب.

شفیعی کدکنی به نقل از ابتهاج (سایه) می گوید: "جایی دیدم مرده‌ای را دفن می کنند. کف قبر را با سرگین (پِهِن) پوشاندند. پرسیدم چرا؟ گفتند در رساله خوانَده‌ام مستحب است که کف قبر مسلمان مقداری پِهِن تر و تازه بریزیم. رفتم رساله را نگاه کردم دیدم نوشَته مستحب است که کف قبر مسلمان یک وجب پَهن‌تر باشد."

ایران بزرگترین صادر کننده خاویار است. سؤال: شما که ایرانی هستی اصلاً میدونی خاویار چه شکلیه و چه طعمی داره؟ این ماهی‌های حروم گوشتی که چینی‌ها از خلیج فارس صید می کنن، منو یاد حروم گوشت بودن خاویار و اوزون برون میندازه. یاد اینم میفتم که زمان قاجار گفتن قند انگلیسی نجسه. بعد که اختلافات برطرف شد، گفتن اگه قند انگلیسی رو بزنی توی چای، نجس بودنش پاک میشه. / یه همکاری داریم که هر وقت گوشیش زنگ میزنه، به ما میگه بابامه و میره توی تراس. الان رفته بودم تراس سیگار کوفت کنم دیدم داره به باباش میگه اول تو قطع کن!

راستی شنیدی که اروپا با کلی سر و صدا گفته بیست میلیون دلار به ایران کمک میکنه. فکر کرده ما گداییم. نه داداش ما خودمون تو پنج ماه گذشته بی‌سر و صدا پنجاه و دو میلیون دلار (ده‌هزار تومنی) به حوزه کمک کردیم.

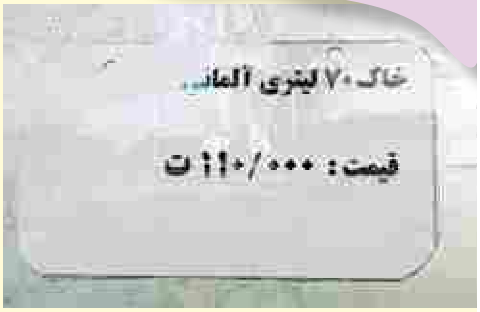
تو سریال پدر نتیجه می گیریم که اگه یه دختر بی‌حجاب با یه پسر مذهبی ازدواج کنن و زندگی بی‌شیله پیله‌ای رو شروع کنن، آخرش این میشه که پسره می‌میره، پدر مادر دختره می‌میرن، دختره با یه بچه گیر می کنه بین عموش و خونواده مرحوم شوهرشو و یه عاشق سن‌بالا که ادای جوونارو در میاره و پیرهنش رو میندازه رو شلوارش. فرهنگسازی رو حال می کنی؟ پراید شد چهل تومن بعد میگن چرا گواهینامه نداری. خب گواهینامه بگیرم که سوار چی بشم دقیقاً؟ ضمناً خط فقر شد شیش میلیون. وزیر اقتصاد هم مثل وزیر کار اخراج شد. مجلس با این کارش اشتغال‌زایی کرد چون حالا دوتا شغل داریم و یک لشکر بیکار. یه شرکت خدماتی آگهی درشت زده که به کوری چشم ترامپ نظافت راه‌پله از سی تومن به بیست تومن رسید. خدائیش دیگه جوک نیستیم داریم جوکر می‌شیم. نمی‌دونم چه حکمتیه که هم بیکارم هم وقت نمی کنم به هیچ کاری برسم تازه همیشه خدا هم خسته‌مه.

بگو سیب... به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

زیبایی ناپایدار و فضیلت جاودانه است • گوته

تولیدات داخلی را دست کم نگیـــرید



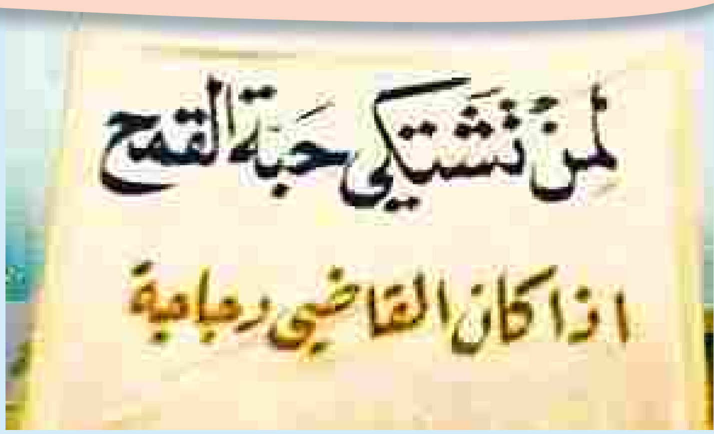
چندین سال پیش رفته بودم برای باغچه خاک بخرم. فروشنده افغانی بود و گرون حساب کرد. گفتم تو داری خاک کشورم رو به من می‌فروشی اونم گرون؟ گفت خدا رو شکر کن که خاکتون رو فروخته می کنم و خریده نمی کنم. دیدم راست می گوید. اگر قرار بود خاکمان را بفروشیم که دیگر خاکی برای باغچه و زندگی و کارهای خاک برسری نمی‌ماند که... پولش را دادم و آمدم به چند روز پیش که رفته بودم برای گلدانها خاک بخرم. دیدم چه گرون! بعد دیدم تابلو زده خاک هفتاد لیتری آلمانی صد و ده تومان. آه از نهاد و گزاره‌ام بلند شد که یعنی ما خاک هم نداریم که داریم وارد می کنیم؟ نکند وقتی حواسمان نبوده، خاکمان را فروخته‌ایم؟ آب و نفت و گاز و برق و شتر و ماهی‌های اعماق دریا و سوخوی مجانی و اینجور چیزها را یادم هست که فروختیم ولی خاک را گمان نکنم فروخته کرده باشیم پس حکمتش چیست که آقای وزارت واردات مجوز خریدن خاک خارجی را صادر فرموده؟ یادم آمد که پارسال هم آقای وزارت واردات مجوز فرموده بود برویم از ترکیه کود انسانی وارد کنیم. یعنی آن را هم نداریم؟ آقا باور بفرمایید داریم. اگر باورتان نمی‌شود بروید دم میدون ونک. هر دو طرفش چندین چشمه مستراح عمومی دارد که مردم برای تولید کود انسانی صف بسته‌اند. پارکهای زیادی داریم که از مراکز اصلی تولید این نوع کود هستند. حالا به تولیدات خانگی کار نداریم که خودش از منابع معتبر است. راست میگن حرف حرف میاره ببین از خاک آلمانی به کجا رسیدیم!

الو؟ وزیر حرکات موزون..؟



از این تابلو می‌شود برداشتهای مختلفی کرد. مثلاً بگوییم چه فروشنده بی‌انصافی که به همه نسیه می‌دهد اما به کارگران هفت‌تپه نه ،حتی اگر دوست عزیزش باشد. **برداشت دیگر**: مردم آنجا مگر چقدر بی‌پولند که مدام باید نسیه بخرند؟ **یک تفسیر دیگر**: کارگران هفت‌تپه هی نسیه برده‌اند و هی پس نداده‌اند، این فروشنده هم مجبور شده این تابلو را بزند. بعد از خودمان می‌پرسیم آنها که کارگرند و کار دارند و مزد می گیرند پس چرا بدهی خود را با صاحب فروشگاه صاف نمی کنند؟ بعدش می گوییم آها... لابد صاحاب کارشون مزدشون رو نداده. بعد می‌رویم پیش صاحاب کار و با دف و نی این حدیث را می گوییم: تا عرق کارگر خشک نشده، مزدشو بده. محل نمی گذارد. می گوییم عرق کارگر مثل خون شهیده. باز هم محل نمی گذارد. می گوییم قانون کار؟ فایده ندارد. اگر هم کارگران هفت‌تپه کارد به استخوان قلبشان برسد و تجمع کنند که بابا این چه وضعیه، اعلام می کنند که یک عده ضدانقلاب از خارج دارند اینها را تحریک می کنند. بعدش هم تحریم را بهانه می کنند که چون در تحریم هستیم، شما کوتاه بیا و با سختی‌ها بساز. حتی اگر شده استخوان بخور و در غار زندگی کن اما بساز و بگذار پوز دشمن را بزنیم. شاید هم کارگرها به عکس نسیه داده نمی‌شود نگاه می کنند و زیر لب می گویند فعلاً که شما دارین پوز ما رو می‌زنین و آقازاده تو آمریکا داره شراب خیام و سیب لبنان میزنه تو رگ و با حرکات موزون ریحانا میره تو خلسه.

عکسها دیدم در روی زمین



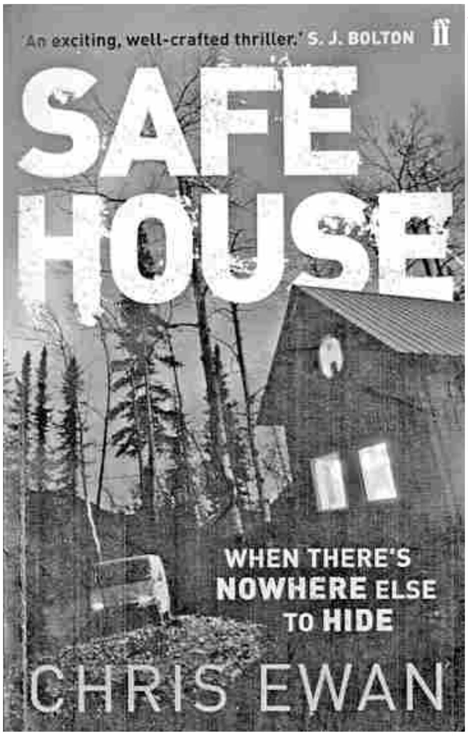
لِمَن تَشتکی حَبّةُالقَمح إذ کانَ القاضی دِجاجَه

عکسهای زیادی داشتم: یک ماشین بنز خیلی گرون که توی صندوق عقبش بلال‌فروشی باز کرده و دم صندوق و بالای ماشین تابلو زده سه عدد بلال محلی ۲۰۰۰ تومان. ما کلی آدم پولدار داریم که بی‌پولند. عکس دیدم که نشان میداد یک روز از تقویم دنیا به اسم مرحوم مریم میرزاخانی ثبت شد. لازم هم نیست بگوییم خودمان عکس ابن‌سینا را پاک می کنیم تا ترکیه‌ای‌ها بگویند پس ابن‌سینا مال ماس. مثل دریای خزر که از بس کثیفش کردیم، خارجی‌ها گفتند پس مال ماس. عکس از منوی کافه دارم که کنار قیمت چیزهایش این را هم اضافه کرده: **"چیزی میل ندارم: ده‌هزار تومان"**. عکس دیدم که به مناسبت روز خبرنگار تصویر سلطان تیتر ایران رفت روی تمبر پستی. دم اداره تمبر گرم. عکسها دیدم که روی پرایدی که اگزوزش را بگیری جانش در می‌رود، بار گذاشته بودند اندازه نیسان آبی. یک نفر روی موتورش چیزی مثل برج پیزا گذاشته بود. توی کشور ما هم که پلیسها به اینجور بارها گیر نمی‌دهند. عکس قوطی کمپوت گیلاس دیدم که تویش رب گوجه ریخته بودند. چاره‌ای هم نیست انگار مواد قوطی و در آب‌معدنی و در بطری نوشابه را از خارج می‌آوردند. یاد کسی افتادم که از پارسال هی در بطری جمع می کرد می گفت برای کمک به بچه‌های بیمار است. حالا با آن همه در بطری چه توپ می‌شود. عکس قدیمی بستنی کیم را که نوشته بود هر کس از پنج ریال گرانتر فروخت به این شماره زنگ بزنید. و آخرش هم عکس این تابلو عربی جذبم کرد که می گوید گندم به کی شکایت کند وقتی که قاضی مرغ است. به قول فریدون فروغی: میخانه اگر ساقی صاحب نظری داشت کسی با بنز بلال نمی‌فروخت.

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۱۲

خلاصه قسمتهای قبل: از نظر منسر، برخورد پدر لِنا و رویّه‌ای که برای تربیت این دختر در پیش گرفته بود باعث شده بود خودش را از همه بالاتر ببیند و حتی حالا، با گروگانگیرها خونسرد برخورد کند. لِنا که فکر می‌کرد یکی از همراهانش کشته شده، در این باره از منسر چیزهایی پرسید. منسر هم انکار نکرد و گفت مرگ لوکاس تقصیر خودش بوده. منسر گمان می‌کرد سر و کله زدن با مرد دوم یعنی پیتر بسیار آسان‌تر است چون به اندازه لوکاس چموش نبود. اما او خبر نداشت که لوکاس نمرده و گوشه‌ای مخفی شده است. لوکاس وقتی شرایط را نامناسب دید، جایی پنهان شد تا آبها از آسیاب بیفتد و فردا صبح، لنگ‌لنگان با پاهای زخمی به طرف مزرعه راه افتاد. باید از اوضاع لِنا و پیتر باخبر می‌شد...



غریبه اسرارآمیز

همه‌جا در سکوت فرو رفته بود. به‌نظر می‌رسید کسی در مزرعه نیست. از ماشین کرایه‌ای آنها هم خبری نبود. لوکاس آهسته و پاورچین وارد مزرعه شد. نگران بود که شاید مرد با اسلحه گوشه‌ای انتظارش را می‌کشد. نگران بود چند قدم بعد با جسد پیتر روبرو شود. از وسایلشان هم هیچ خبری نبود. همه ردّ پاهایشان پاک شده بود و گویی هرگز آنجا نبودند.

نمی‌دانست چه کار کند. همانجا بماند یا فرار را بر قرار ترجیح بدهد. شاید بهتر بود خودش را به بیمارستان برساند. اما اگر به بیمارستان می‌رفت یا از کسی کمک می‌خواست، احتمال داشت شناسایی شود. حتماً او را پیدا می‌کردند. اگر در مزرعه پناه می‌گرفت، بعید نبود برگردند. گوشه و کنار را دنبال تلفنش گشت. هیچ شانسی نداشت. اعصاب آن را هم نداشت که با اندرسون تماس بگیرد. از راهی که آمده بود برگشت. در راه مدام از خودش می‌پرسید چه کار باید بکند. کجا می‌تواند برود؟ در همین فکرها بود که ناگهان از دور ون را دید. شتابان به طرفش رفت. درها قفل نبودند و سوئیچ سر جایش بود. با خودش گفت بهتر از این نمی‌شود. در صندوق عقب ون را باز کرد. در یخچالی کوچک چند بطری آب معدنی و ساندویچ بود. به این طرف و آن طرف نگاه کرد. جعبه کمکهای اولیه را هم پیدا کرد. می‌توانست زخم پایش را شست‌وشو بدهد و باندپیچی کند. قرص مسکّن هم بود. آسیب پایش آنقدر جدی نبود که وحشت کند. یک دست لباس کار آشنا هم توجهش را جلب کرد. لوکاس به‌خاطر آورد که مرد جوان روزی که برای تعمیر آب گرمکن آمده بود این لباس را به تن داشت. با خودش گفت حتماً قبل از اینکه همراه لِنا برود لباسش را عوض کرده بود.

لوکاس نمی‌فهمید چرا ون هنوز آنجاست. این هم بخشی از عملیات پاکسازی بود. همان عملیاتی که حسابی باعث آزار و رنجش او شده بود. حتماً کسی می‌آمد دنبال ون. اما نه آنقدرها زود که او تصور می‌کرد. می‌دانست باید هرچه زودتر تلفنش را پیدا کند و با اندرسون تماس بگیرد. این را هم خوب می‌دانست که تماس با اندرسون چه عواقبی دارد. او نتوانسته بود از لِنا محافظت کند. پیتر هم نتوانسته بود. تازه پیتر در این کارها حرفه‌ای بود. از خودش پرسید: یعنی چه بلایی سر پیتر آمده و الان چه می‌کند؟

فکری به سرش زد. مردی که برای بردن لِنا آمده بود او را از جزیره خارج می‌کرد. این کاملاً بدیهی بود. پس فقط دو انتخاب وجود داشت: هوایی یا دریایی. با خودش فکر کرد، هوایی ممکن است. خودش و پیتر هم با این روش به جزیره آمده بودند. لِنا هم با پرواز آمده بود. اما قبول نکرده بود با او و پیتر بیاید. وقتی از او خواسته بودند همراهشان شود، اشتیاقی به این همراهی نشان نداده بود و این یعنی می‌خواست تنها سفر کند. هواپیما حتماً از خودش ردّ پا به جا می‌گذاشت. اطلاعاتی که در کامپیوتر ثبت می‌شد، ساعت رفت‌وآمد، و همه این چیزها.

پس فقط گزینه دریایی باقی می‌ماند. لوکاس می‌دانست در داگلاس یک کشتی مسافربری هست. وقتی به او اجازه دادند از سوپرمارکت خرید کند، این کشتی مسافربری را دیده بود. از فکر و خیال بیرون آمد و دور و بر صندلی راننده را هم گشت. خوش‌شانس بود. خیلی خوش‌شانس‌تر از چیزی که حقش بود. ون، اتوماتیک بود. پس می‌توانست بدون اینکه رانندگی آزاری برای پای آسیب‌دیده‌اش داشته باشد، سوار شود و با خیال راحت به طرف اسکله براند.

سفر طولانی نبود. راه افتاد. کمی بعد، ون را در پارکینگ اسکله پارک کرد. ساختمان خیلی قدیمی بود. خاکستری با پنجره‌هایی کوچک. چند اتاق کوچک هم در طبقه بالا بود. سالن انتظار با چند قالیچه تزئین شده بود. مانیتوری هم قرار داشت که ساعت ورود و خروج کشتی‌های مسافری را نشان می‌داد. لوکاس یکی از صندلی‌ها را برای نشستن انتخاب کرد که نزدیک توالت عمومی بود. وقتی به آنجا رسید خلوت بود اما چیزی نگذشت که سالن پر شد. مردم دسته‌دسته با چمدان و ساک می‌آمدند. همهمه‌ای برپا بود. و درست همان لحظه بود که فهمید چه اشتباه بزرگی کرده. مردی که لِنا را گروگان گرفته بود امکان نداشت او را به چنین مکان شلوغی بیاورد تا بخواهد از این راه به سفرش ادامه بدهد. مکان بیش از حد شلوغ و عمومی بود. آنها چاره‌ای نداشتند جز اینکه لِنا را مخفی نگه دارند. صندوق عقب ماشین یا ون یا روشی به همین شکل، بهترین راه ممکن بود برای خارج کردن لِنا از جزیره.

لوکاس از ساختمان بیرون رفت و لابه‌لای ماشینهایی که به خط و منظم پارک کرده و منتظر بودند در کشتی‌ها بارگیری شوند قدم زد. چند دور رفت و برگشت و کم کم ناامیدی وجودش را پر کرد. هنگام گریختن از مزرعه آنقدر وحشت‌زده بود که فرصت نکرده بود به چهره دو مردی که برای بردن لِنا آمده بودند دقت کند. حالا خودش را سرزنش می‌کرد که چطور

باید چهره آن دو را تشــخیص بدهد یا بداند لِنا را با چه ماشــینی دزدیده‌اند. چندی دیگر چرخ زد. هر بار که به کســی می‌رسـید با دقت به او خیره می‌شـد. با خودش می‌گفت ممکن اسـت یکی از اینهــا با دیدن من واکنش نشــان بدهد و بفهمم او دزد لِناسـت. این رفتار لوکاس بیش از حد جلب توجه می‌کرد. با خودش فکر کرد باید با اندرسون تماس بگیرد؟ داخل ســاختمان یک تلفن عمومی دیده بود. شــاید الان وقت مناسبی نبود. باید سر فرصت فکر می‌کرد که قرار است چه حرفهایی را بــه زبان بیاورد. حتماً یکی برای بردن ون می‌آمد. حتماً یکی سراغش می‌آمد.

بهترین کار این بود که از کافی‌شاپ کمی غذا و نوشیدنی بخرد و به مزرعه برگردد و منتظر بماند. دست‌کم باید یک روز دیگر منتظر می‌ماند. دقیقاً همین کار را کرد.

پیش از آنکه پشیمان شود، خیلی زود سوار ون شد و به طرف مزرعه راه افتاد. از همان مسیری که رفته بود به مزرعه بازگشـت. ون را درست همان جایی پارک کرد که قبلاً بود. فوری لباســهایش را عوض کرد و حوله خونی را که با آن جلو خونریزی زخــم پایش را گرفته بود، دور انداخت. ســپس با خوراکیهایی که خریده بود گوشــه‌ای مخفی شد. اولــش دید پلیس آمده. آنهــا را زیر نظر گرفت و دید مدتی دور و بر ون پرسه زدند. آنها را دید که ردّ پاها را تا مزرعه دنبــال کردند. تعمیر کار قفل خبر کردند و بعد همگی با هم از آنجا رفتند.

تا جایی که روشنایی روز اجازه میداد همه جای مزرعه را دنبال تلفن همراهش گشـت. اما چیزی پیدا نکرد. هوا کم کم تاریک شد. لوکاس کمی غذا خورد و جایی نزدیک ون خوابید. قبل از خوابیدن، ردّ پایش را با یک بطری آب پاک کرد.

حالا مرد جوان برگشـته بود. این دفعه با یک زن. زنی که دسـتکش پلاستیکی یک‌بار مصرف و کاور پلاســتیکی مخصــوص کفش داشــت. از نظر لوکاس حرفــه‌ای می‌آمد. نگاه لوکاس به زن ماند که داشـت وارد مزرعه می‌شد. او مرد جوان و ســگش را هــم دید که بــا زن تــا گاراژ رفتند و برگشــتند. همان جا بود که ســگ ســر و صدا راه انداخت تا توجه صاحبش را جلب کند. معلوم بود که خوب تربیت شده بود. سگ خیلی راحت گوشی لــوکاس را پیدا کرده بود، کاری که خودش بعد از بارها جسـت‌وجو موفق نشده بود. او فقط توانسته بود در این گشــتنها یک اســلحه پیدا کند. اسلحه پیتر نبود. شاید برای همانهایی بود که آمده بودند لِنــا را ببرند. عینک آفتابی‌اش هم همان نزدیکیها بود. خوشحال بود که سگ تربیت‌شده مرد جوان نتوانسته بود خودش و اسلحه را پیدا کند...

***

ربــکا به من نــگاه می‌کرد و من بــه ربکا نگاه می‌کردم. ویبره تلفن همچنان گوش را آزار میداد.

لوکاس از ساختمان بیرون رفت و لابه‌لای ماشینهایی که به خط و منظم پارک کرده و منتظر بودند در کشتی‌ها بارگیری شوند قدم زد. چند دور رفت و برگشت و کم‌کم ناامیدی وجودش را پر کرد

پرسیدم: "چه کار کنیم؟"

ربکا جواب داد: "مطمئن نیستم."

ـ بهتر نیست جواب بدیم؟

ـ تاحدودی باهات موافقم.

ـ پس تاحدودی با من موافقی. خوبه.

ربکا گفت: "ما که چیزی برای از دســت‌دادن نداریم." راکی طوری به هــر دوی ما نگاه می‌کرد که گویی می‌خواهد میانجیگری کند و وسط بحث را بگیــرد. خــودش را بلند کرده و دســتهایش را روی میز آشــپزخانه گذاشته بود. و از تلفن چشم برنمی‌داشــت. هر چند لحظه هم پارس می‌کرد.

پرسیدم: "به نظرت کدوممون جواب بدیم؟"

ربکا گفت: "تو. اما قبلش باید بذارم رو اسپیکر تا هر دومون بتونیم بشنویم."

ـ چی بگم؟

ـ حقیقت رو. اگر می‌خوای لِنا رو پیدا کنی، این بهترین فرصت برای من و توئه.

ربکا تلفن را با یک دســتش گرفت و با دســت دیگر دکمه‌ای را فشــار داد. صدای ویبره متوقف شد. بعد ربکا دکمه دیگری را فشار داد. ابتدا فقط ســکوت بود و بعد صدایی شــبیه تق‌تق به گوش رسید. منتظر ماندم کسی که تماس گرفته حرف بزند اما به نظر می‌رسید او هم منتظر چنین واکنشی است. گلویم را صاف کردم و گفتم: "الو..."

اما جوابم فقط سکوت بود. سکوتی سنگین.

دوباره سعی کردم: "الو..."

ـ تو کی هستی؟

صدای پشــت تلفن خاص بود. مرد با لهجه‌ای اروپایی شبیه لهجه آقای شیدز حرف میزد. کاملاً واضح بود که انگلیســی زبان اولش نبود. اما آن را خوب و روان حرف می‌زد. گفتم:

"من راب هستم. و شما؟"

مرد با لحنی عصبی جواب داد:

"این تلفن چرا پیش شماست؟"

ســوال مرد دقیقاً برای این بود که به سوال من جواب ندهــد و خودش را معرفــی نکند. برایش توضیح دادم که تلفن را پیدا کرده‌ام. پرسید کجا؟ گفتم جایی نزدیک مزرعه. اســم مزرعه را اضافه کــردم و در آخــر گفتم من یکــی از اهالی جزیره هستم. دوباره سکوت برقرار شد. حتماً مرد داشت اطلاعاتی را کــه داده بودم پردازش می‌کرد. مرد پرسید: "و شما الان کجا هستین؟"

گفتم: "همون جا. توی مزرعه."

ـ چرا اونجا هستین؟

نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم فکرم را جمع کنم تــا بدانم دقیقاً از کجا باید شــروع کنم و چه باید بگویم. کنار من، ربکا داشت در کوله‌پشتی‌اش دنبال چیزی می‌گشت. چشمم به دست ربکا بود. یک دفترچه یادداشــت و خــودکار بیرون آورد. سعی کرد بدون اینکه صدایی ایجاد کند، درپوش خودکار را با دندان بیرون بکشد.

در جواب مرد گفتم: "دنبال کسی می‌گردم."

باز هم ســکوت برقرار شد. مرد کاملاً محتاط بود و بدون فکر حتی کلمــه‌ای به زبان نمی‌آورد. چشــمم روی ربکا قفل شده بود. با خودکار در هوا اشــاره کرد که سکوت نکنم و به حرف زدن ادامه بدهم. گفتم: "اسمش لِناست. گم شده."

سکوت پشت خط طولانی شد. حس می‌کردم باز هم مرد می‌خواهد توپ را به زمین من بیندازد. با اشاره ربکا ادامه دادم:

"چند روز پیش با خودم بردمش موتورسواری. تصــادف کردیم. از اون موقع تــا حالا ندیدمش. اصلاً نمی‌دونم چه اتفاقی براش افتاده."

مرد بالاخــره زبان باز کرد. صدایش نگران به نظر می‌رسید. پرسید: "برای کی کار می‌کنی؟"

با تعجب پرسیدم: "منظورتون چیه؟"

ـ رئیست کیه؟ به من راستش رو بگو!

ربکا برایم نوشت که جوابش را بدهم. گفتم: "من برای کسی کار نمی‌کنم. من مهندسم و تجهیزات گرمایشــی رو تعمیر می‌کنم. به این مزرعه اومدم چون ازم درخواســت کردن. آب گرمکن خراب شــده بود و باید تعمیرش می‌کــردم. دو مرد هم همــراه لِنا بودن. لِنا گفت اونا دوســتاش هســتند اما یه جورایی به حرفش شــک کــردم. لِنا از من خواســت فردا صبح با موتــور از مزرعه ببرمش. مــن هم موافقت کــردم. بعــد از اون، دیگه دقیقاً نمی‌دونــم چه اتفاقی افتاد. به ســرم ضربه خورده بــود. حالا مزرعه خالیه و هیچ کس اینجا نیســت. این اطراف رو هم گشــتم اما هیچ خبری نیســت. انگار از اول کســی اینجا نبود." بــه دور و برم نگاه کردم. گویی می‌خواســتم ایــن حرفها بار دیگر به خودم هم اثبات شــود. ادامه دادم: "این تلفن مال یکی از اون مردهاست. خودم دستش دیدم. و حالا شــما با این شماره تماس گرفتین. دارم می‌بینم که یه نفر، شــاید خود شما، ۶۴ بار به این شماره زنگ زده. پس شــاید بتونین بهم بگین لِنا کجاست و در چه حالیه؟... سکوت آنسوی خط دیگر برایم آزار دهنده شده بود. پس گفتم: "یا شاید خیلی دوست داشته باشــین با پلیس تماس بگیرم؟ یا حتی این گوشی رو بهشون بدم."

مرد گفت: "یه چیزی رو بهم میگی راب؟"

مرد چنان اســمم را به زبــان آورد که برایش کاملاً عجیب و غیرمنتظره بودم. پرسید:

"چرا دنبال لِنا میگردی؟"

ادامه دارد

موانع به این معنی است که باید عزم خود را جزم کنید

● آنتونی رابینز

سوژه

وقتی همه چیز را از دست دادم

کیانا نصرت زاده

رسم و رسوم خانواده همسرم همیشه به نظرم عقب افتاده و دیوانه کننده بود، ولی این بار نمی‌توانستم غر بزنم و در بروم. تا خرخره گرفتار بودم. پس نشستم و به حرفهایشان گوش دادم

فکر نمی کردم یک شبه کارمان به اینجا بکشد. یک معامله غلط همه زندگی‌ام را به باد داد. داوود پولهایی را که در حساب بانکی شرکت داشتیم برداشته و غیبش زده بود. تا چند روز در شوک بودم و باورم نمی‌شد چه اتفاقی افتاده است. فکر می کردم همین الان داوود تلفن می کند و می گوید همه چیز را درست کرده و همه تصوّرات من توهّمی بیش نبوده... ولی واقعیت با آرزویی که داشتم خیلی فاصله داشت. به همسرم گفتم مدتی برود شهرستان خانه پدرش و به کسی هم حرفی نزند. می‌دانستم به زودی باید خانه را تخلیه کنم. دار و ندارم را از دست داده بودم. به محض این که زن و بچه‌ام رفتند یک سمساری خبر کردم و همه وسایل خانه را فروختم و به صاحب خانه هم خبر دادم خانه تخلیه است. حتی اسباب بازیهای بچه‌ها را هم فروختم. تنها چند دست لباس و آلبومهای خانوادگی و کلاً چند تا کارتن شد همه دار و ندار باقی مانده من که فرستادم خانه خواهرم که در انباری‌اش نگه دارد.

شبها می‌رفتم خانه دوستم حسین می‌خوابیدم. مدتی بود که با زن و بچه‌اش رفته بودند مشهد و به من گفت می‌توانم از خانه‌اش استفاده کنم. حسابی گیج و منگ بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم.

پول پیش خانه را برای همسرم فرستادم و گفتم خانه‌ای در شهرستان اجاره کند و وسایل نو بخرد و زندگی راه بیندازد. روز بعد دیدم زنم آمده تهران و دم در خانه حسین منتظرم ایستاده. فهمیده بود اتفاقی افتاده است. مجبور شدم سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کنم و بگویم که همه وسایل خانه را فروخته‌ام. داشت از پا در می آمد. یک ساعتی اشک ریخت ولی بعد به خودش آمد. کاغذ و قلم در آورد و از من خواست تا ریال آخر پولی که برایمان مانده را حساب کنم. در آن چند هفته هنوز نتوانسته بودم به این تمرکز برسم که این کار را بکنم، ولی زن من با یک ساعت دل سیر گریه کردن توانسته بود حواسش را جمع کند. شروع کردم به نوشتن. اولش سخت بود ولی کم کم توانستم تمرکزم را به دست بیاورم. گفت پس هر چه زودتر برویم شهرستان و همان جا کاری راه بیندازیم.

گفتم آخر چه کاری؟

برای او اهمیتی نداشت که چه کاری باشد، باید از بدبختی در می آمدیم. وقتی رسیدیم شهرستان، پدر زنم از سر و وضع من تا ته داستان را خواند. همان شب بزرگهای خانواده را به خانه‌اش دعوت کرد و همه دور هم جمع شدند که مثلاً مشکل ما را حل کنند. از این کارها داشتم کلافه می‌شدم. در این اوضاع و احوال یک مشت پیرمرد که همگی هشتشان گروی نه بود چه می‌توانستند بکنند؟ این رسم و رسوم خانواده همسرم همیشه به نظرم عقب افتاده و دیوانه کننده بود، ولی این بار نمی‌توانستم غر بزنم و در بروم. تا خرخره گرفتار بودم پس نشستم و به حرفهایشان گوش دادم. تا نیمه‌های شب داشتند بحث می کردند و به نتایجی هم رسیدند. باورم نمی‌شد همین حرفها دارد مشکل زندگی مرا حل می کند. اولش خیلی جدی نمی گرفتم که چه می گویند. همه می گفتند انشاالله درست می‌شود. و من نمی‌توانستم به این همه وعده و وعید دل ببندم. تا چند ماه دیگر حتی پول خورد و خوراک زن و بچه‌ام را هم نداشتم.

آخر شب که همه رفتند زنم با خوشحالی گفت دیدی همه چیز حل شد؟

با حیرت نگاهش کردم. روز بعد عموی همسرم آمد دنبالم و طبق قرار شب قبل مرا برد خانه‌اش تا دو اتاقی را که می‌خواست به ما بدهد نشانم بدهد. دیدم پسرهایش در حال خالی کردن دو اتاق هستند. فقط به یک رنگ احتیاج داشت. بعد هم یکی دیگر از بستگان آمد و وانتی را که قرار بود روی آن کار کنم را نشانم داد و سویچ آن را به من داد...

باورم نمی‌شد همه آن قول و قرارها سر جایش است و یک روز نشده همه دارند به مرحله اجرا در می آیند.

خلاصه سرتان را درد نیاورم. به یک ماه نکشید که دیدم در دو اتاق نقلی با دل راحت دارم زندگی می کنم. روی وانت یکی از بستگان کار می کنم و مزدم را روزانه می آورم خانه. پسر دایی همسرم که در شهر وکیل شده بود خبرهای خوبی برایم می آورد که دنبال شکایت من از شریکم است و....

جالب اینکه به سال نکشید که داوود را دستگیر کردند، بدهی مرا گرفتند و زندگی من سر و سامان گرفت. حالا می‌توانستم دوباره به تهران برگردم، ولی آنقدر دلبسته مردم مهربان و بی‌ادعای شهرستان شده بودم که دلم نمی‌خواست به شهر بی‌در و پیکر تهران برگردم.

حالا شانزده سال است که ما در شهرستان زندگی می کنیم. من یکی از افراد متموّل خانواده به حساب می آیم و هرگز محبتهای بستگان همسرم را فراموش نکرده‌ام. حالا من باید دست دیگران را بگیرم و به عنوان یکی از بزرگان خانواده راهگشای مشکلات دیگران هستم. یک وقتهایی فکر می کنم خوشبختی واقعی را وقتی درک کردم که همه چیزم را از دست داده بودم و حالا قدر همه چیز را بیشتر می‌دانم.



پیغام غدیر

از: ا.ح.درّی

روز عید غدیر (هجدهم ذی الحجه سال دهم هجری) روزی بود که برنامه‌های اسلام عزیز برای اداره آینده جهان، کامل شد و با تعیین شخصیت بزرگی چون امیرالمومنین(ع) به جانشینی پیامبر (ص) نعمت خداوند بر امت اسلامی کامل شد. با توجه به این مقدمه، در گفتار پیش رو به اهمیت و جایگاه این روز گرانقدر می‌پردازیم.

اکمال دین

ابوجــارود می گوید: شــنیدم امــام باقر(ع) می‌فرماید، خداوند پنج چیز را بر مومنان واجب کــرد؛ چهار چیز را گرفتند و یکــی را وانهادند و آنها عبارت بودند از: **نماز**؛ و مردم نمی‌دانستند چگونه نمــاز بخوانند. پس جبرئیــل (ع) فرود آمــد و گفت، آنــان را از اوقات نمــاز آگاه کن، ســپس **زکات** نازل شد و جبرئیل (ع) گفت ای محمد! همان گونه که آنان را از نمازشــان آگاه کردی، از زکاتشــان نیز آگاه کن. ســپس **روزه** نازل شــد و چون روز دهم میشد، پیامبر خدا به روســتاهای اطراف پیغام می‌فرســتاد و آن روز را روزه گرفتند. پس، ماه رمضان میان شــعبان و شوال نازل شد. ســپس **حج** نازل شد و سپس **ولایــت**، در روز جمعــه و در عرفه نازل شــد و خداوند نازل کرد؛ امروز،دین شــما را برایتان به کمال رســاندم و نعمتم را بر شــما کامل کردم. این هنگام بود کــه پیامبر خدا فرمود: امتم، تازه از جاهلیت درآمده‌اند و هر گاه آنان را از ولایت پســر عمویم خبر دهم، چنین و چنان می گویند. ایــن را با خود گفتم، نه آنکه بر زبان بیاورم. پس اراده حتمی خدا، راه بر من بست و مرا تهدید کرد که اگر ابلاغ نکنم، عذابم کند. پس نازل شد:ای پیامبــر! آنچــه از پروردگارت بر تو نازل شــده اســت را ابلاغ کن و اگر چنین نکنی، رسالتش را نگذارده‌ای و خداوند تو را از (گزند) مردم حفظ می کند و خداوند کافران را هدایت نمی کند.

پیامبــر خــدا دســت علــی (ع) را گرفت و فرمــود:ای مردم! هیچ یک از پیامبران پیشــین نبوده، جز آنکــه دعوت حق را در پایان عمرش لبیک گفته اســت. نزدیک اســت که من هم فرا خوانده شــوم و دعوت حق را اجابت کنم. از من سوال می‌شود و از شــما هم سوال می‌شود؛ پس چه می گویید؟ گفتند: گواهی می‌دهیم که (پیام الهی را) رســاندی و خیرخواهی کردی و آنچه را بر گردنت بود، ادا کردی. خدا برترین پاداشــی را کــه به فرســتادگانش داده، به تو بدهد! پس، پیامبر(ص) سه بار فرمودند: "خدایا! گواه باش" سپس فرمود: "ای گروه مسلمانان! او، پس از من ولیّ شماست و باید (این واقعه را) حاضران شما به غایبان برسانند." و در حدیث دیگری از امام صادق (ع) نقل اســت که: چون پیامبر خدا روز جمعه به عرفات رسید، جبرئیل (ع) نزدش آمد و گفــت:ای محمد! خداوند، می‌فرماید: به امتت بگــو، با ولایت علی بن ابی طالب، (امروز، دینتان را برایتان به کمال رســاندم و نعمتم را بر شــما کامل کردم و دین اســلام را برایتان پسندیدم) و پس از این، چیز دیگری بر شــما نازل نمی کنم، نماز و زکات و روزه و حج را بر شــما نازل کردم و ایــن، پنجمــی اســت و آن چهار را جــز با این (پنجمی)نمی پذیرم.

غدیر از زبان یاران

عبدالله بن شــریک می گویــد: من و عبدالله علقمه که روزگاری از دشــنام گویان به علی (ع) بود به مکه وارد شدیم. به او گفتم: آیا می‌خواهی با ابوسعید خدری دیداری تازه کنیم؟ پس نزد او رفتیم و از او پرسیدیم:

آیــا فضیلتی درباره علی شــنیده ای؟ گفت: آری چــون برایت نقــل کردم از دیگــران نیز صحــت آنها را بپرس. پیامبر خدا روز غدیر خم برخاســت و با بیان رسایی فرمود؛ای مردم! آیا اختیار من به مومنان از خود آنها بیشتر نیست؟ گفتند چرا. ســه بار این ســخن را تکــرار کرد و آن گاه فرمود:ای علــی! نزدیک بیا. پس پیامبر خــدا دو دســت او را بالا برد. تــا آنجا که گویی دستانشــان بــه یکدیگر گره خورده بود و ســه بار فرمود، **هر کــه من مولای اویم، علی مولای اوست**. عبدالله بن علقمه گفت: تو خودت این را از پیامبر خدا شنیدی؟ ابوسعید گفت: آری. و به گوشــها و سینه‌اش اشاره کرد و گفت: دو گوشم آن را شنید و دلم آن را حفظ کرد.

محمدبن عقیل می گوید: نزد جابر در خانه‌اش بودم. مردی از اهالی عراق به خانه او آمد و گفت؛ تو را به خدا سوگند می‌دهم که هر آنچه از پیامبر (ص) دربــاره حادثه غدیر خم شــنیده‌ای برایم بازگــو و جابــر گفت: ما در جحفــه در غدیر خم بودیم و مردم فراوانی از قبیله‌های جُهینه و غفار نیز آنجا بودند و پیامبر (ص) دستور داد برایش چیزی شبیه منبر بسازند و سپس از آن بالا آمد در حالیکه دســتانش را به سوی آسمان بالا برده بود و چیزی را زیر لب زمزمه می کرد و سپس با صدایی بلند فرمود، هر کس من مولای اویم، پس علی مولای اوست. خدایا! دوستدارش را دوست بدار و دشمنانش را دشمن بدار.

عید غدیر در اسلام

پیامبر خدا(ص) فرمودند: روز عید غدیر خم، برترین عید امت من اســت و آن روزی است که خداوند متعال به من فرمان داد تا برادرم علی بن ابیطالب را نشــانه‌ای برای امتم قرار دهم تا پس از من بدان راه یابند و آن روزی است که خداوند دین را در آن به کمال رســاند و نعمت را بر امتم کامل کرد و دین اسلام را برایشان پسندید.



پاسخ به
مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام نماز

سؤال: اگر کسی بداند در سفری که می‌خواهد برود، مرتکب معاصی و محرّمات خواهد شد، آیا نمازش شکسته خواهد بود یا تمام؟

پاسخ: مادامی که سفر او به خاطر ترک واجب یا فعل حرامی نباشد، نماز او مانند سایر مسافران شکسته است.

سؤال: کسی که بدون قصد معصیت مسافرت کند، ولی در بین راه برای ادامه و تکمیل سفر قصد ارتکاب معصیت کند، نمازش را باید شکسته بخواند یا کامل؟

پاسخ: واجب است از زمانی که قصد استمرار سفر به خاطر معصیت کرده، نمازش را تمام بخواند و نمازهایی را که پس از تصمیم به ادامه سفر به قصد ارتکاب گناه شکسته خوانده است باید اعاده کند و تمام بخواند.

برترین نوع زندگی همراه شدن با قرآن است

●امام رضا(ع)

خواستگاری

پافشاری مادرم نتیجه داد

کورش کاشانی

تابان را از بچگی خوب به یاد داشتم. همبازی بودیم و همیشه هم در بازیها تقلب میکرد. هیچ وقت مثل دخترهای دیگر به مادرها در کارهای آشپزخانه کمک نمی کرد

تازه از یزد برگشته بودم. عروسی دختر خاله‌ام حسابی بهم خوش گذشته بود. همه فامیل را دیده بودم و از اینکه بعد از سالها همه دور هم جمع شده بودیم انرژی عجیبی گرفته بودم. حتی بستگانمان که سالها در هندوستان زندگی می کردند به بهانه این عروسی آمده بودند و دیدارها تازه شده بود. سالها بود به خاطر درس و دانشگاه و بعد هم سربازی تقریباً از همه فامیل دور افتاده بودم. هنوز یک هفته نگذشته بود که مادر زمزمه ازدواج من با یکی از دخترهای فامیل را مطرح کرد. مستقیم و غیرمستقیم نظر مرا راجع به دخترهای فامیل می‌پرسید. من هم با خونسردی روی هر کدام از آنها ایرادی می گذاشتم. دلم نمی‌خواست به این زودی ازدواج کنم. تازه سر کار رفته بودم و دلم می‌خواست با درآمدی که داشتم مدام به سفر بروم و کمی خوش بگذرانم و بعد کم کم به فکر ازدواج و تشکیل خانواده بیفتم، اما مادر دست بردار نبود. هر روز به هر بهانه‌ای که میشد ردیف اسمهای دخترهای فامیل را مرور می کرد و از من می‌خواست بالاخره به یکی از آنها توجه ویژه‌ای پیدا کنم. در میان همه فکر کردم شاید دختر دایی‌ام را که چندان هم مورد علاقه مادرم نبود تایید کنم تا مادر از کار خودش پشیمان شود. ولی به محض اینکه گفتم تابان دختر دایی منصور، مادر ذوق زده شد و گفت: کی بهتر از او! شوکه شدم. تا آنجا که من یادم می آمد تابان دختر چاق و سبزه رویی بود که مادر هیچ وقت از او به خوبی حرف نمی‌زد و می گفت مثل مادرش هفت خط روزگار است... اما در عین ناباوری دیدم مادر خوشحال هم شد و این حسن انتخاب مرا هم تبریک گفت.



درپیچ وخم دادگاه

مرور زمان مشکل را حل نکرد

راشین مختاری

دست بچه را گرفتم و رفتم خانه پدرش. عقدنامه را نشانشان دادم و گفتم این نوه شماست. برخلاف تصورم از دیدن من و بچه خوشحال نشدند

حالا با دو تا بچه کجا بروم؟ بهش گفتم حداقل بچه‌ها را تو نگه دار، گفت نه.... فقط حاضر است هزینه بچه‌ها را بدهد. می گویم خیلی بی‌رحمی... و در جواب طوماری از کارهای به قول خودش خیر خواهانه را که برای من انجام داده است ردیف می کند و از حرف زدن پشیمانم می کند. از طرفی می گویم همان بهتر که با این مرد زندگی نکنم. مردی که مرا دوست ندارد و روزی هزار بار می‌خواهد سرم منّت بگذارد که با من ازدواج کرده...

به مادرش گفتم تقصیر اوست که سرنوشت ما به اینجا رسید، اما او هم مثل پسرش طوری رفتار می کند که انگار باید ممنون باشم همین چهار سال آواره نبودم و سقفی بالای سرم بوده و از حالا به بعد هم پول بخور نمیری به من خواهند داد... چه بگویم. این همه بدبختی را به گردن کی بیندازم؟ ندانم کاری خودم بود. بچگی کردم و از اول مسیر زندگی‌ام را اشتباه رفتم. اولین بار که صادق را دیدم فکر می کردم اگر همسر او شوم همه خوشبختی‌ها به سراغم می آید. خیلی سعی کردم محبتش را جلب کنم و بالاخره بعد از سه سال توانستم او را به خودم علاقه‌مند کنم. گفت خانواده‌اش هرگز با وصلت ما موافقت نخواهند کرد و من هم قول دادم تا هر وقت که او بخواهد این ازدواج را مخفی نگه می‌دارم. زنش شدم و همان سال اول بچه دار شدم. او بچه نمی‌خواست و من مطمئن بودم بچه او را پایبند می کند. ولی اجل مانع از پایبندی او شد. یک شب در جاده شمال تصادف کرد و بعد از چند روز که خبری



خیلی تعجب کردم. فکر کردم شاید مادر اشتباه شنیده یا شاید هم من دارم اشتباه می کنم. دخترهای فامیل آنقدر زیاد بودند و در این چند سال با چنان سرعتی بزرگ شده بودند که من بعضی وقتها قاطی می کردم کی دختر کی است!

اما تابان را از بچگی خوب به یاد داشتم. همبازی بودیم و همیشه هم در بازیها تقلب می کرد. هیچ وقت مثل دخترهای دیگر به مادرها در کارهای آشپزخانه کمک نمی کرد و همیشه بهانه‌ای می‌تراشید تا از کارها در برود.

سالها بود که دایی منصور همراه زن و بچه‌اش به هند مهاجرت کرده بودند. ما یزدیها از دیرباز مراودات ویژه‌ای با هندوستان داشتیم و حتی مادر خودم هم زمانی که پدربزرگم در شهر پونا تجارت می کرد به دنیا آمده بود.

خلاصه این داستان کمی مرا گیج کرده بود. برای همین از خواهرم خواستم ببیند واقعاً مادر می‌خواهد تابان را برای من خواستگاری کند یا شوخی میکند؟... اصلاً دلم نمی‌خواست آن دختر متقلب و پر خور و تنبل همسر آینده‌ام باشد. اما خواهرم هم مثل مادر از این اتفاق خوشحال بود و با تعجب از من پرسید مگر در عروسی، تابان را ندیده ام؟

گفتم آنقدر فامیل زیاد بودند که همه را قاطی کرده بودم. خواهرم هم از سر بدجنسی چیز بیشتری به من نگفت و ماندم معطل که داستان از چه قرار است.

قرار شد تا دایی به هندوستان برنگشته به خواستگاری تابان برویم. هرچه خواستم از زیرش در بروم، نشد که نشد. با دلواپسی شدید دوباره راهی یزد شدم و رفتیم خواستگاری. هزار بهانه جور کرده بودم که بعد از اولین جلسه که با تابان صحبت کردم زیر این خواستگاری بزنم و بگویم ما با هم تفاهم نداریم.

اما در عین ناباوری در روز خواستگاری دیدم دختری خوش اندام و بلند قد و و بسیار زیبا روبرویم نشسته. باورم نمی‌شد این همان تابانی است که همبازی من بود. دخترها چقدر عوض می‌شوند. انگار یک شبه به یک زن کامل تبدیل شده بود...زیبایی‌اش بی‌نقص بود. گفت در هندوستان دانشگاه می‌رود و خیلی دلش می‌خواهد ایران زندگی کند. هر چه گفت من بی‌هیچ چون و چرایی پذیرفتم تا بله را از او بگیرم... به همین سادگی عاشقش شده بودم.

وقتی از یزد برگشتم همه دوستانم منتظر بودند از من بشنوند که با چه بهانه‌ای از این ازدواج در رفتم، ولی من حکایت دیگری داشتم. حلقه را در دستم نشانشان دادم و گفتم عروسی به زودی برگزار می‌شود...

حالا نزدیک به بیست و هفت سال است که من و تابان با هم زندگی آرام و خوبی داریم و چقدر خوشحالم که پافشاریهای مادر وادارم کرد نام تابان را به زبان بیاورم....

از او نشد فهمیدم فوت کرده و مراسم ختمش هم برگزار شده... دست بچه را گرفتم و رفتم خانه پدرش. عقدنامه را نشانشان دادم و گفتم این نوه شماست. برخلاف تصورم از دیدن من و بچه خوشحال نشدند. مانده بودند معطل که با من چه بکنند. خانواده متعصب و سنتی بودند. همان ماههای اول به من گفتند بهتر است به عقد برادر بزرگ صادق یعنی صابر در بیایم. محرم بودن مطرح بود. گفتند این طوری صابر می‌تواند به امورات من و بچه برسد. صابر هم چند سالی بود همسرش را طلاق داده بود و تنها زندگی می‌کرد. برایم خانه‌ای اجاره کرد و هر روز به من و بچه سر میزد. مادر صابر اصرار داشت ازدواج ما صوری بماند و صابر هر وقت خواست با همسر ایده آلش ازدواج کند. من هم قبول کردم، ولی بالاخره به صابر نزدیک شدم. دلم می‌خواست یک زندگی طبیعی و واقعی داشته باشم. دلم می‌خواست دست همسرم را بگیرم و به سفر و مهمانی بروم.

این بار از صابر باردار شدم. بچه دوم غوغایی در خانواده به وجود آورد. صابر برای ساکت کردن دهان بقیه گفت هر وقت همسر ایده آلش را پیدا کند حتماً ازدواج می کند و زندگی با من برایش خیلی جدی نیست. فکر می کردم این حرف را برای دلخوش کردن خانواده‌اش میزند، ولی بعد از دو سال فهمیدم مادرش یک دختر متمّول برایش پیدا کرده و می‌خواهد به خواستگاری برود. به خانواده آن دختر گفته بودند صابر تنها برای حمایت از همسر و بچه برادرش مرا به عقد خودش در آورده و هیچ علاقه‌ای به من ندارد.

حقیقت این بود که هیچ وقت با من زندگی هم نکرده بود. می آمد سری میزد و می‌رفت. حتی نسبت به بچه خودش هم مهر و علاقه خاصی نداشت. همین شد که یک دل نه صد دل عاشق همان دختری شد که مادرش برایش انتخاب کرده بود. اما شرط اصلی که آن دختر برایش گذاشته بود طلاق دادن من بود. فکر نمی کردم تن به این کار بدهد ولی داد..

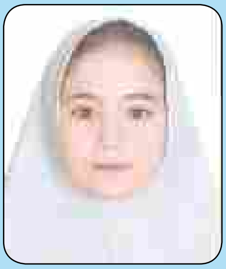
دادگاه حکم طلاق را صادر کرد. قرار است هر ماه مقرری کمی به من بدهد و من دو بچه را خودم بزرگ کنم. از اولش هم نه صادق و نه صابر مرا در زندگیشان دائمی و همیشگی نمی‌خواستند. دلم را خوش کرده بودم که به مرور زمان همه چیز حل می‌شود. اما نه... با گذشت زمان آنها از من دلسردتر شدند و حالا سرنوشت دو بچه بیگناه در دست من است که باید همه تلاشم را بکنم که تاوان اشتباهات مرا ندهند...

شکوفه‌های زندگی


مانیا محمدی


سوگند صالح آبادی


رادین کریمیان


رها کریمیان


ابوالفضل یوسفی پور


ماکان آریایی


آیدا شکری


مونا شکری


ایلیا حسینی


آمین دادرس


محمد حسین اسماعیلیان


برسام باقری

چیزی که ما را از یاد خدا باز دارد حقارت است

●امام رضا(ع)

سرخط داغ

جمشید خاوری



انقلاب اسلامی صد سال دیگر هم فرو نمی‌پاشد

نوه امام راحل گفت: فروپاشی انقلاب اسلامی که دشمنان به آن چشم طمع دارند، صد سال دیگر هم اتفاق نمی‌افتد. حجت‌الاسلام سید حسن خمینی با بیان اینکه امروز نیز برای عبور از مشکلات باید با مردم همراه باشیم، خاطرنشان کرد: مردم ولی نعمت انقلابند. اینکه



دشمنان چشم طمع به فروپاشی انقلاب اسلامی دارند، صد سال دیگر هم اتفاق نمی‌افتد زیرا باطل السحر آن اتکا به مردم است. در شرایطی که رهبر معظم انقلاب خلف شایسته امام(ره) به درستی بر همدلی و انسجام جامعه تأکید دارد، هر صدا و هر اشاره‌ای که این انسجام را بشکند آب به آسیاب دشمن میریزد.

رئیس سازمان انرژی اتمی و ناگفته های هسته ای

علی اکبر صالحی، رئیس سازمان انرژی اتمی کشور در گفت و گویی با روزنامه همشهری درباره مذاکرات محرمانه با آمریکا در دولت دهم با اشاره به موافقت رهبری با این موضوع گفت:

آقای احمدی‌نژاد بنا بر شرایط سیاسی داخل کشور و دلایلی که همه می‌دانند استنکاف کردند؛ آن موقع شرایط و فضای سیاسی خیلی مثبت



نبود. هرچه اصرار کردم و گفتم من این کار را به بهترین وجه تمام می کنم، ایشان نپذیرفت.

وی افزود: آن زمان که آمریکاییها آمادگی خود را برای مذاکره مستقیم اعلام کردند بنا به پیشنهاد بنده از واسطه عمانی خواستم تا یک نامه رسمی برای مقام معظم رهبری نوشته شود. بعداً سلطان عمان نامه‌ای رسمی نوشت و بنده خدمت مقام معظم رهبری رسیدم و ایشان با شروطی پذیرفتند ما مسائل را جلو ببریم و همان مذاکرات اولیه منجر به این شد که سلطان نامه دومی به رئیس‌جمهور وقت ایران نوشت که آمریکا غنی‌سازی ایران را به رسمیت می‌شناسد. چون آقا گفته بودند نروید برای مذاکره و اگر همان دو سه جلسه اول دیدید که اینها فقط می‌خواهند مذاکره کنند و توجهی به حقوق ما ندارند شما مذاکره را قطع کنید، ما هم بر همین اساس جلو رفتیم و گفتیم تا غنی‌سازی ما را به رسمیت نشناسید ما مذاکره را ادامه نمی‌دهیم و گفتیم معنی ندارد ما مذاکره کنیم و بعد از مثلاً دو سال شما بگویید ما غنی‌سازی شما را به رسمیت نمی‌شناسیم. ما نگرانی‌های شما را مورد توجه قرار می‌دهیم اما غنی‌سازی ما باید به رسمیت شناخته شود و درنهایت نامه رسمی به ایران نوشتند و این حق به رسمیت شناخته شد و همین مسیر ادامه یافت تا به برجام رسید.

زمزمه‌های کاهش کف مهریه به ۵۵ سکه

سخنگوی کمیسیون قضایی و حقوقی مجلس با بیان اینکه با وضعیت اقتصادی فعلی پرداخت مهریه های بالا ممکن نیست، گفت: به دنبال طرحی برای به روز کردن قانون مهریه هستیم.



حسن نوروزی در گفت‌وگو با خانه ملت، در خصوص زمزمه های کاهش کف مهریه پرداختی به ۵۵ سکه بهار آزادی نیز گفت: به نظر می رسد با شرایط اقتصادی امروز که سکه به سه برابر قیمت یک سال پیش رسیده است مهریه باید در یک حد معقولی باشد. اینکه مثلاً به تعداد سن زوجه سکه مهر شود این همان چیزی است که نتیجه‌ای جز پر کردن زندانها ندارد.

اجاره‌بها با افزایش مدت قرارداد اجاره کاهش می‌یابد

معاون وزیر راه و شهرسازی با تشریح قانون حمایت از مستاجران می گوید، افزایش مدت زمان قرارداد اجاره به دو سال و بیشتر به مستاجران



اطمینان خاطر بیشتری می‌دهد که هر سال مجبور به تغییر خانه نباشند. حامد مظاهریان گفت: یکی از اولویتهای دولت در بخش مسکن، حمایت از حقوق مستاجران است. همانطور که می‌دانیم، نه تنها در بخش مسکن در دیگر بخشها نیز قراردادهای کوتاه‌مدت آسیب‌رسان است بنابراین در جهت حقوق مستاجران پیشنهاد شده است که قراردادهای اجاره به دوسال و بیشتر افزایش یابد.

عاقبت نفت با سبزی سر سفره تهرانی‌ها آمد!

مزارع کاشت سبزی در باقرشهر با آبی که همراه با مواد نفتی از زیرزمین بیرون کشیده می‌شود آبیاری می‌شود. رئیس اداره محیط زیست شهرستان ری آلودگی سبزی و صیفی‌جات اطراف تاسیسات نفتی جنوب تهران را تایید و بیان کرد: براساس آزمایشهای انجام شده توسط محیط زیست، آب و خاک این منطقه آلوده است و واحدهای صنعتی مسبب این آلودگی باید با اجرای طرحهای مختلف آب و خاک منطقه را پاکسازی کنند.

ورود ساز به پارکها آزاد شد

بعد از فراز و نشیبها و جریان‌سازیهای تابلوهای ورود ساز ممنوع در پارکها، سرانجام نوشته‌های این تابلوها در پارک جمشیدیه تهران پاک شد. از زمان شروع بحث تابلوهایی با عنوان ممنوعیت ورود ساز به پارکها که در ایسنا مطرح شد، ۲۲ روز می گذرد و حالا بعد از گذشت این زمان، نوشته‌هایی با عنوان "خواهشمند است از به همراه آوردن آلات موسیقی، قلیان، حیوانات (سگ و...) و برپایی چادر در سطح محوطه بوستان جداً خودداری فرمایید." از روی همه تابلوها با رنگ سفید پاک شد.

یکی از نگهبانهای پارک جمشیدیه در این زمینه گفت: "حدود چهار روزی می‌شود که به دستور پیمانکار مربوطه تمام این تابلوها با رنگ سفید پاک شده‌اند. نمی‌دانم دقیقاً چه اتفاقی افتاده است، اما به نظر می‌رسد کنار هم قرار گرفتن ساز، سگ و قلیان حاشیه‌هایی را به وجود آورده بود که چنین دستوری صادر شد."

نوشته روی این تابلوها با واکنشهایی از سوی هنرمندان موسیقی نیز همراه شد. اما اولین واکنش را حمیدرضا نوربخش، مدیرعامل خانه موسیقی در این باره مطرح کرد و آن را توهین بزرگی به اهالی موسیقی دانست و قول داد که این مسأله را پیگیری کند. البته به نظر می‌رسد پیش از پیگیری مدیرعامل خانه موسیقی این مسأله حل شده باشد.

۵۰ درصد مردم دچار فقر مطلق شده‌اند

عضو کمیسیون اجتماعی مجلس شورای اسلامی گفت: در یک سال اخیر فقر مطلق در کشور از ۱۲ درصد به ۵۰ درصد افزایش یافته و نرخ خط فقر به نزدیک ۶ میلیون تومان رسیده است. رسول خضری در خصوص کاهش خرید اقشار

ضعیف جامعه در پی نابسامانی اوضاع اقتصادی گفت: ریشه کن کردن فقر مطلق یکی از شعارهای اصلی آقای روحانی درانتخابات ریاست جمهوری سال ۹۶ بود و این موضوع همراه با رفع بیکاری و عدالت اقتصادی، محور بودجه دولت در سال ۹۷ قرار گرفت، اما متاسفانه امروز نه تنها فقر مطلق از بین نرفته بلکه چندین برابر شده است.

هجوم ایرانیان برای خرید ملک در ترکیه

رضا کامی، رئیس اتاق بازرگانی مشترک ایران و ترکیه می گوید: در سال ۲۰۱۷، ایرانی‌ها ۷۴۵ واحد خرید ملک در ترکیه داشتند. امّا در شش ماهه اول سال ۲۰۱۸، بیش از هزار واحد خرید انجام شده است. این آمارها نشان می‌دهد که خرید ایرانیها از واحدهای ملکی افزایش چشمگیری داشته به حدی که رتبه ایران از ردیف هشتم - نهم به ردیف سوم رسیده است. به نظر من این موضوع ربطی به بحث تغییرات ارزی این یک ماه نداشته و به‌خاطر مسائل دیگر و بیشتر مسائل داخلی در کشور خودمان بوده، چرا که در شش ماه اتفاق افتاده است.

غذایی دشمن زخم معده

نشانه اصلی زخم معده احساس درد یا سوزش در ناحیه شکم است. همچنین، این شرایط می‌تواند با بازگشت اسید معده به مری، و احساس سنگینی و عدم تحمل به واسطه مواد غذایی تحریک کننده همراه باشد.

بیشتر موارد زخم معده خفیف هستند و تنها با ایجاد تغییراتی در رژیم غذایی می‌توان آنها را درمان کرد. با این وجود، گاهی اوقات این شرایط با عوارضی شدیدتر همراه است و هنگامی که موجب تهوع و خونریزی می‌شود، مراجعه به پزشک در کوتاه‌ترین زمان ممکن بهترین گزینه است.

طیف گسترده‌ای از مواد غذایی وجود دارند که می‌توانند به تنظیم pH معده برای تسریع آهنگ تسکین این مشکل کمک کنند. در ادامه با برخی از این مواد غذایی بیشتر آشنا می‌شویم.

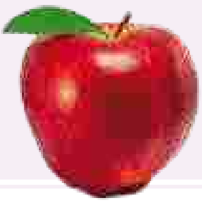
هویج



هویج یکی از سبزیجاتی است که مصرف آن به بیماران مبتلا به زخم معده بسیار توصیه شده است.

این محصول از ویژگیهای قلیایی‌سازی و شفابخشی سود می‌برد که در کنار هم به بهبود دیواره داخلی معده که تحت تاثیر اسید بیش از اندازه قرار گرفته است، کمک می‌کنند. هویج در اشکال مختلف پوره، سالاد یا آب هویج یک ماده غذایی فوق العاده برای کنترل ناراحتی ناشی از زخم معده مانند سوزش و بازگشت اسید است.

سیب



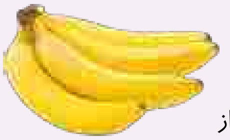
به واسطه تراکم بالای مواد مغذی اساسی، سیب یکی از محبوب‌ترین میوه‌های دارویی است. این محصول حاوی فیبرهای غذایی و اسیدهای ارگانیک است که به عنوان تنظیم کننده برای دستگاه گوارش عمل می‌کنند. مصرف سیب برای تسکین زخم معده و همچنین گاستریت (ورم معده)، یبوست و اسهال توصیه شده است.

آلوئه ورا



کریستال های موجود در گیاه آلوئه‌ورا به واسطه توانایی شفابخشی و ضد میکروبی خود شناخته شده هستند. اگر با زخم معده مواجه هستید، استفاده از آلوئه ورا می‌تواند تولید شیره های اسیدی اضافه معده و تحریک غشا مخاطی این اندام را کنترل کند. مواد موجود در آلوئه ورا توانایی مهار رشد بیش از حد باکتری اچ.پیلوری را دارند که دلیل اصلی بیماری زخم معده محسوب می‌شود. افزون بر این، آلوئه ورا حاوی آلئو امودین و آلئولین است که این ترکیبات به ترمیم بافت های آسیب دیده کمک می کنند.

موز



موز میوه ای سرشار از نشاسته‌ها و ترکیبات قلیایی‌ساز است که پس از جذب در بدن به تنظیم pH معده کمک می کنند. مصرف این ماده غذایی می‌تواند به توقف زوال غشا مخاطی معده کمک کرده و زخمها را کاهش دهد. موز برای معده مشکل آفرین نیست و مواد مغذی موجود در آن به بهبود بافتهای آسیب دیده این اندام کمک می کند. در همین راستا، مصرف موز می‌تواند به تسکین ناراحتی ناشی از بازگشت اسید معده به مری و گاستریت کمک کند.

سیب زمینی



سیب زمینی به عنوان یکی از بهترین مواد غذایی ضد اسید در نظر گرفته می‌شود و بخشی از یک گروه غذایی است که به بهبود زخم های معده کمک می کنند. نشاسته های موجود در سیب زمینی به همراه فیبر و آنتی اکسیدانها به بهبود بهینه سازی گوارش کمک کرده و نقشی کلیدی در فواید این ماده غذایی دارند. نمک های قلیایی سیب زمینی فرآیند التهاب را کاهش می‌دهند و به روند بهبود بافت های تحریک شده به واسطه اسیدها کمک می کنند. افزون بر این، آنها سوزش در ناحیه شکم را کاهش داده و تورم و بازگشت اسید را متوقف می کنند.

بذر کتان

بذر کتان که در آب خیس خورده باشد، ماده‌ای ژلاتینی آزاد می کند که در بهبود زخم های معده موثر است. مصرف آن به کاهش التهاب و سوزش که به واسطه این مشکل شکل گرفته‌اند، کمک می کند. همچنین، بذر کتان منبع خوبی برای اسیدهای چرب امگا-۳ و فیبر غذایی است که این مواد مغذی برای بهبود روند ترمیم بافت‌های آسیب دیده معده در موارد ابتلا به زخم معده مفید هستند.

مواد غذایی که باید از آنها پرهیز کنید

مواد غذایی اسیدی بسیاری وجود دارند که می‌توانند وضعیت بیماران مبتلا به زخم معده را وخیم‌تر سازند و آشنایی با آنها اهمیت دارد زیرا مصرف چنین مواد غذایی طی دوران ریکاوری ایده خوبی نیست. از جمله مواد غذایی که باید از آنها پرهیز شود می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

قهوه و نوشیدنی‌های حاوی کافئین دار، شیرینیها و محصولات حاوی شکر پالایش شده، نوشیدنی‌های گازدار، غذاهای تند و ادویه دار، غذاهای سرخ شده و فست فود و نان و شیرینی‌های تجاری دیگر به خاطر داشته باشید که با مشاهده نخستین نشانه‌های یک زخم معده باید به پزشک مراجعه کنید. اگرچه آنها همواره جدی نیستند، بررسی شرایط توسط پزشک اهمیت دارد.



حسادت، بیماری روح است

• ستوده

تربچه دوست قلب ما

تقریبا ۱ در ۴ مرگ ناشی از بیماریهای قلبی عروقی، بعلت حمله قلبی و سکته مغزی است، بنابراین کشف خوراکی طبیعی که بتواند در زمینه بیماریهای قلبی خطرات را کاهش دهد، یک پیروزی بزرگ خواهد بود. اخیرا محققان دانشگاه کاگشیما در ژاپن مطالعه ای را برای شناخت مزایای سلامتی تربچه انجام دادند. تیم دانشمندان، در مورد تاثیر تربچه در تولید اکسید نیتریک، یک تنظیم کننده مهم از عملکرد رگ های خونی علاقه مند شدند. سلول هایی که سلول های خونی را تشکیل می‌دهند - سلول های اندوتلیال عروقی - اکسید نیتریک را تولید می کنند؛ هنگامی که این گاز به جریان خون منتقل می‌شود، باعث رفع عروق خونی می‌شود و فشار خون را کاهش می‌دهد. اکسید نیتریک باعث کاهش خطر ابتلا به بیماری های قلبی و عروقی می‌شود. گاهی گلبول های قرمز و سفید به دیواره‌های رگهای خون متصل می‌شوند، که باعث افزایش خطر لخته شدن می‌شود. انتشار اکسید نیتروژن باعث جلوگیری از این اتفاق می‌شود. دانشمندان با استفاده از طیف وسیعی از آزمایشات نشان دادند که تربچه های بزرگ اکسید نیتریک بیشتری را نسبت به تربچه های کوچک در بدن تولید می کنند. ترایونلین موجود در تربچه باعث ایجاد یک آبشار مولکولی می‌شود که تولید اکسید نیتریک را افزایش می‌دهد. این ترکیب -ترایونلین- در قهوه و برخی از محصولات کشاورزی و دریایی همچنین درنخود فرنگی، دانه کنف، جو، و سیب زمینی یافت می‌شود. این ترکیب همچنین برای جلوگیری از دیابت مفید است.



دوره سیزدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

واژه‌های گنگ سکوت

نسیبه توفیقی ــ "اندیشه" کرج

کشف غمناک یک راز به ظاهر کوچک، محور مفهومی درونمایه داستان دو لایه "واژه‌های گنگ سکوت" نوشته نویسنده جوان و خوش قریحه "نسیبه توفیقی" است. ارزش هنری و ویژگی تامل برانگیز این داستان بازمی گردد به لایه دوم و نیمه پنهان آن که تنهایی و حسرت راوی را به اشاره‌هایی ضمنی بازگویی کنایی می کند. از "نسیبه توفیقی" در هفته‌ها و ماههای گذشته چندین داستان خواندنی در این مسابقه به چاپ رسیده است.



هوای بهاری اول صبح و پنجره‌های باز اتوبوس، ناچارم می کنند چادرم را تا گردن، بسته نگه دارم. صورتم را می چسبانم به شیشه. مغازه‌ها و خیابانها را مثل یک فیلم ملال آور تکراری با بی حوصلگی نگاه می کنم. چند مرد در صندلی جلو در حال چرت زدن هستند. بااینکه شب قبل خوب نخوابیده ام، خواب آلوده نیستم. اما ترجیح می‌دهم چشمانم را ببندم و خود را به خواب بزنم.

حالا دیگر پرده‌ها و باد، بازیشان گرفته است. با سرعت گرفتن اتوبوس خط واحد، گوشه‌های پرده با قلقلک باد، بر پیشانی‌ام می خورد و فرار می کند. از بازی پرده و باد خوشم می آید. مثل شیطنت کود کانه که مادر می بیند اما به روی خودش نمی آورد.

"ببخشید خانم! کیفتون رو برمی‌دارید؟"

صدای زن جوانی است که همراه دختر کوچکش وادارم می کند، چشمانم را باز کنم. می‌خواهد روی صندلی کنارم بنشیند. در دلم می گویم: "این همه صندلی خالی." کیف را برمی دارم و روی پا می گذارم. چشمان آبی و موهای طلایی دخترک توجهم را جلب می کند. به ناخن های بلندم که وقت مانیکور زدنشان رسیده، خیره می‌مانم و باخود می گویم: "اگه منم آنقدر بهانه‌های بنی اسرائیلی نیاورده بودم، الان خانواده‌ای داشتم و بچه من هم همسن و سال این دخترک بود."

زن جوان دخترک را روی زانویش می‌نشاند. دخترک پاهای آویزانش را تاب می‌دهد. زیر چشمی نگاهش می کنم. موهایش را با روبان قرمزی بسته‌اند و یک عروسک بافتنی در دست دارد. باز با خودم می گویم: "چقدر خوشگله. گمونم شش، هفت سالش باشه." دخترک خودش را به عقب می کشد و در آغوش مادر جامی گیرد. زن بوسه‌ای بر فرق سرش می‌زند و نزدیک گوشش می گوید: "گشنه‌ات

همه ما خاطره می‌شویم...

غلامعلی چریکی ــ گچساران

"همه ما خاطره می‌شویم..." داستان تازه‌ای است از نویسنده پر تجربه و فروتن و یار و همراه دیرین اطلاعات هفتگی "غلامعلی چریکی" که در گستره داستان نویسی رویکردی واقعگرا دارد. ویژگی داستانهای این نویسنده نوعی سادگی غنی است که همواره با جاذبه و افسونی تامل برانگیز در خاطر ماندگار می‌شود. "غلامعلی چریکی" در دوره دوازدهم این مسابقه به عنوان داستان نویس برگزیده شناخته و معرفی شده است.

در یک عصر پاییزی محمد با همسرش، توی خانه‌ای که شرکت نفت برای سکونت به آنها داده بود نشسته بودند که در زدند. محمد از جابرخاست و به طرف هال رفت و در را گشود. در آستانه در زنی جوان به همراه یک پیرزن ایستاده بودند. هر دو برای آنها ناشناس بودند و چهره‌های گرفته و غمگینی داشتند. در دستهای زن جوان یک جعبه شیرینی بود. محمد با کنجکاوی پرسید: **"امری داشتین؟"** زن جوان سلام کرد. پیرزن هم سلام کرد. زن جوان با لبخندی افسرده گفت: "ببخشید که مزاحم شدیم. مهمان ناخوانده نمی‌خواین؟" محمد با خوش طبعی تبسّم کرد و در جواب گفت: "مهمان حبیب خداست. بفرمایید داخل" و بلافاصله کنار رفت. آن زن جوان و پیرزن وارد هال شدند. همسر محمد هم با خوشرویی بلند شد و در حالیکه چادر نمازش را بر سر می کشید سلام کرد و خوشامد گفت. زن جوان جعبه شیرینی را به دست او داد. در این موقع زن جوان با آن پیرزن به خواهش محمد در اتاق پذیرایی روی مبل نشستند. همسر محمد با چای و شیرینی از آنها پذیرایی کرد. محمد و همسرش مقابلشان روی مبل نشستند. زن جوان برای اینکه به کنجکاوی و حالت پرسش خاموش در چشمها و چهره آنها پاسخ دهد، گفت: "این پیرزن که همراهمن آمده مادرمه." بعد آهی حسرت آلود کشید و ادامه داد: "یه زمانی اینجا خونه ما بود! ما جمعاً نه نفر بودیم؛ چهار برادر و پنج خواهر. پدرمان کارگر شرکت نفت بود و ما همه در همین خانه شرکتی بزرگ شدیم و تنها دوران خوش زندگی مادر همین خانه گذشت.

بعد از اینکه پدرمون بازنشسته شد همگی به منزل شخصیمون رفتیم و کمتر از یک سال بعد، در اونجا بود که پدر که به ظاهر سالم و سر حال بود، سکته قلبی کرد و از دستمون رفت و از همان روز بدبختی ما شروع شد..."

اشک در چشمهایش حلقه زده بود ولی با خویشتنداری تلاش می کرد که گریه نکند.

در این موقع پیرزن که انگار سراسیمه شده بود به دخترش گفت: "از این آقا و خانم اجازه بگیر نگاهی به اتاقها بیندازیم." زن جوان از صاحبخانه و همسرش خواست اجازه بدهند برای تسکین دلشان و تجدید خاطره سری به اتاقها بزنند. محمد که آشکارا متاثر شده بود، گفت: "خواهش می کنم؛ منزل خودتان است..." مادر و دختر برخاستند و گوشه و کنار دو اتاق را یکی پس از دیگری انگار در جستجوی گمشده‌ای بودند، با حسرت و تامل نگاه کردند و ناگهان همزمان با صدای بلند به گریه افتادند. چنان اندوهگنانه اشک می‌ریختند که محمد و همسرش هم از گریه آنها گریه‌شان گرفته بود. با این حال سعی کردند مهمانان خود را به آرامش دعوت کنند. دلداری شان دادند. برایشان دستمال کاغذی آوردند. همگی اشکهای خود را پاک کردند. زن جوان از صاحبخانه و همسرش عذرخواهی کرد که باعث ناراحتی شان شده و بعد ادامه داد: "ما برای تجدید خاطره به اینجا اومدیم و هدفمون این بود که خاطره‌های شیرین گذشته فنا شده رو در ذهنمون زنده کنیم. خودمان که گریه



نیست؟" و او با تکان سر به عقب و حرکت بی صدای لبها "نه" را به مادر می فهماند.

دفترچه یادداشتم را از کیفم بیرون می آورم و می نویسم: "اتوبوس. دختر ک چشم آبی. لوس..."

بعد از فارغ التحصیلی از دانشکده ادبیات، به عنوان منشی در دفتر یک مجله هفتگی، مشغول به کار شدم و حالا در ۳۶ سالگی فرصتهای ازدواج را از دست داده‌ام. از فشار تنهایی و گوشه گیری دست به قلم برده‌ام و به دنبال سوژه‌ها، داستان یا دلنوشته‌ای در مجله‌مان به چاپ می رسانم.

چشمم را می خارانم. با دستمال آب بینی‌ام را خشک می کنم. پیرمردی که در صندلی جلو نشسته سرفه می کند. گمانم حساسیت فصلی گریبان او را هم گرفته است. زن جوان، دخترک را از زانویش پایین می آورد و او را روبروی خودش قرار می دهد. زیپ سیویشرتش را تا زیر گلویش بالا می برد. او با یک دست عروسکش را به سینه‌اش فشار می دهد. زن جوان، دست کوچک او را با دو دست نوازش می دهد. اتوبوس ترمز می زند و چند نفر پیاده یا سوار می شوند. این بار مادرش با لبخند و آرامش بیشتری از او می پرسد: "سپیده جان! مامان! دوست داری برای تولدت چی بخرم؟" می فهمم اسم دخترک چشم تیله‌ای با موهای طلایی دم اسبی، سپیده است. به او لبخند می زنم؛ انگار دوست تازه‌ای پیدا کرده باشم. توی دفترچه می نویسم: "سپیده."

من هم مانند مادرش منتظرم تا چیزی بگوید. او نگاهش را از من می دزدد. عروسکش را محکمتر بغل می گیرد. زل می زند به چشمان مادرش و چیزی می گوید:... باورم نمی شود که او واژه‌های نامفهومی را از میان لبها خارج می کند. در تلاش است واژه ناشناخته‌اش را به مادرش بفهماند. زن جوان خوشحال می شود و می گوید: "خیلی عالیه. کیک تولد. دوچرخه. فشفشه." دخترک خوشحالی‌اش را از میان لبهای ناتوانش فریاد می زند و خود را در آغوش مادر رها می کند.

به قول معروف کم مانده است چشمانم از تعجب بیرون بزند. او زیباست. او می شنود. نمی توانم باور کنم. نه. ناشنوا نیست. چطور می تواند کلمات مبهمی را ادا کند تا خواسته‌اش را به دیگران بفهماند؟ اندوه تنهایی‌ام در پشت واژه‌های دخترک محو و ناپدید شده‌اند. غرق حیرت می نویسم: "زیبایی. لبها. کلمات نامفهوم. آه... واژه‌های گنگ سکوت!"

زن جوان به ساعت مچی‌اش نگاه می کند. سپس کاغذی را نشانم می دهد و می گوید:

"میدونید کجاست؟ جایی رو بلد نیستم؛ از شهرستان اومدیم." آرام می گویم: "ایستگاه بعدی باید پیاده بشید." از ساک زیر پاهایش که بزرگ و باد کرده است لقمه نان و پنیر را بیرون می آورد. به من که تعارف می کند، متوجه نگاه کنجکاو و لبهای پرسشگرم می شود. لقمه را به دست دخترک می دهد. سر صحبت را با من باز می کند. انگار دلش بخواهد با کسی درد دل کند:

"برامون مثل یه کابوس بود یا شاید هم یه طوفان زندگی خراب کن. یه روز که تو کوچه با دوستاش سرگرم بازی بوده سگ ولگردی بهش حمله می کنه. سپیده همون شب تب و لرز کرد و بعد از اون حادثه دیگه نمی تونه حرف بزنه." بوق ممتد ماشینها آزارش می دهد و آه عمیقی می کشد. سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد.

داخل کیفم دنبال شکلات می گردم، از همان شکلاتهایی که پنج شنبه‌ها در مکانهای شلوغ پخش می کنند. خوشحال می شوم. چند شکلات، ته کیفم دست و پا می زنند که به دهان کوچک و خاموش دخترک بروند. شکلاتها را کف دست او می گذارم اما باز چیزی در قلبم تیر می کشد. دخترک با پشتِ دستِ مشت کرده‌اش، چشمش را می مالد. اتوبوس می ایستد و مسافران ناآشنایش پیاده می شوند.

در دفترچه می نویسم: "واژه های متلاشی... کلینیک گفتاردرمانی."

کردیم متاسفانه شما را هم به گریه انداختیم. جداً باید ببخشید..."

محمد گفت: "مثل هر انسان دیگری من و همسرم هم از گریه شما غمگین شدیم و گریه‌مان گرفت". پیرزن در حالیکه با کف دست اشکهایش را از چهره‌اش پاک می کرد، گفت: "همون طور که دخترم گفت ما زمانی اینجا زندگی می کردیم. چه دورانی داشتیم! روزهای خوش ما توی همین خانه گذشت! چه بگویم؟ چند سال بعد از بازنشستگی شوهرم و مرگ ناگهانی او، یک پسر و یک دخترم هم ناکام از این دنیا رفتند و بقیه بچه‌هایم هم پراکنده شدند و هر کدام به دیاری دور رفتند... و حالا خودم تنهای تنها توی خونه شخصی‌ام زندگی می کنم. البته خونه این دخترم که ازدواج کرده به خونه‌ام نزدیکه، خدا خیرشون بده؛ خودش و شوهرش مرتب به من سر می زنند و از تنهایی درم میارن..." زن جوان با اندوه خاصی گفت: "توی این خونه هر وقت مادرم سفره غذا رو پهن می کرد و ما خواهر و برادرها دور سفره می نشستیم، مادرم گاهی وقتا می گفت: بچه‌های عزیزم قدر این روزاتون، قدر این دور هم نشستنهاتون رو بدونید. یه روز میاد که حسرت نبودن این دور هم بودنها و برای همیشه از دست رفتن این روزها رو خواهید خورد... مادرم این حرف را بنا بر تجربه خودش میزد و ما بی خبر بودیم..."

پیرزن با چشمانی اشک آلود و بغض گره خورده در گلو حرفهای دخترش را با تکان دادن سر تایید میکرد. محمد و همسرش در گذشت پدر، برادر و خواهرشان را به زن جوان و مادرش تسلیت گفتند واز آنها دلجویی کردند. بعد زن جوان و مادرش برخاستند که بروند. محمد و همسرش خواهش واصرار کردند که آنها برای شام بمانند اما مادر و دختر نپذیرفتند. محمد گفت: "شما دو نفر مثل خواهر و مادر من هستین. هر موقع دلتون تنگ شد اینجا بیاین. قدمتون روی چشم..." همسر محمد هم همین حرفها را به آنها زد. هر دو مهمان با تشکر بسیار، برای این زن و شوهر مهربان آرزوی سلامتی کردند. در این موقع محمد گفت اجازه بدهند که او با ماشین خودش آنها را به مقصد برساند اما زن جوان فروتنانه تشکر کرد و گفت که خودش ماشین دارد. محمد و همسرش آنها را تا بیرون در بدرقه کردند. زن جوان مادرش را سوار ماشین کرد و خود نیز پشت فرمان نشست و با یک تک بوق و تکان دادن دست از زن و شوهر جوان خداحافظی کرد. وقتی آنها رفتند، محمد لحظاتی جلوی در ایستاد و متفکرانه به دور دستها چشم دوخت. همسرش هم در کنارش ایستاده بود. مرد در حالیکه به همسرش نگاه می کرد، با صدایی آهسته و خش دار گفت: "من هیچ وقت فکر نمی کردم که زمان و دنیا می ماند و ما آدمها نمی مانیم. حال می فهمم که نه، ما آدمها یکهو به خودمان می آییم و می بینیم وقت رفتن است و دنیاست که می ماند..." همسرش آه کشید و آهسته و شمرده گفت: "روزی همه‌مان به خواب می رویم... همه ما خاطره می شویم!"

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می فرستید حتی المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستانها و داستانکهایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می توانید داستانها و داستانکهایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیتهای ادبی و هنری تان را به اضافه شماره تلفنتان بفرستید.

اگر مایل باشید می توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثر تان ارسال کنید. لطفاً و حتماً نام شهرستان را هم بنویسید.

انسان با استقامت و تعقل می تواند بر تمام مشکلات غلبه کند ● ناپلئون بناپارت

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

کاش هیچ وقت این کار را نمی‌کردم

ـ سینا از صبح تا الان مثل پاندول ساعت، روی یک خط میروی و می آیی. به خدا سر گیجه گرفتیم. محض رضای خدا یا یک جا بشین یا یک جا بایست.

مراد بود که داشت التماسم می کرد. از دل من خبر نداشت که چه حالی دارم و گرنه او هم مثل من آتش به جانش می‌افتاد. مادرم همیشه در اینجور مواقع می گفت انگار دارند توی دلم رخت می‌شورند! اما نه، دل من اینطور نبود، انگار یک دسته زنبور قلبم را نیش زده بودند، قلبم سوزن سوزنی می‌سوخت. خدایا مگر من چه گناهی کرده بودم که باید اینطور عقوبت پس می‌دادم؟

من بچه اول و آخر خانواده بودم. پدر و مادرم سالهای سال بعد از ازدواجشان، بچه دار نشدند، که ای کاش هیچ وقت هم بچه دار نمی‌شدند! هجده یا نوزده سال بعد از ازدواجشان من به دنیا آمدم. بعد از سالها دوا و درمان و نذر و نیاز من که به دنیا آمدم مادرم در آستانه چهل سالگی بود و پدرم میرفت که پنجمین دهه زندگی‌اش را شروع کند. اما به قول خودشان تولد من برایشان امید زندگی شده بود. زندگی که بدون من هم می‌توانست ادامه پیدا کند، اما انگار با حضور من راحت تر و زیباتر شده بود.

من اما هیچ وقت این را نفهمیدم. شاید هم فهمیدم اما نخواستم نشان بدهم که می‌فهمم. برای همین از این دوست داشتن و اهمیت دادن زیاد خانواده‌ام، به نوعی سوءاستفاده می کردم تا به هر چیزی که می‌خواهم برسم. به نوعی از آنها سوءاستفاده احساسی می کردم. روشی که از بچگی امتحان کردم و خیلی خوب هم جواب داد و بعد از آن به عادت، رفتار و اخلاق من تبدیل شد. پدر و مادرم هر چیزی که دوست داشتم و می‌خواستم را برایم می‌خریدند. اما اگر من چیز گرانقیمتی می‌خواستم یا چیزی می‌خواستم که در حد توان خرید پدر و مادرم نبود، به حربه هایی مثل قهر کردن، غذا نخوردن حتی تمارض متوسل می‌شدم تا به خواسته‌ام برسم و اغلب اوقات هم نتیجه می گرفتم. این روش را تا وقتی بزرگ شدم ادامه دادم. بزرگتر که شدم حربه‌هایی مثل تهدید به رفتن، تهدید به سیگار و الکل مصرف کردن و حتی خودکشی هم جواب میداد.

چون حالا من بزرگتر شده بودم و آنها پیرتر و ضعیفتر و شکننده‌تر و احساسی‌تر! خودم هم میدانم اشتباه کردم، همان وقتها هم این احساس را داشتم، اما نمی‌دانم چرا سعی می کردم نادیده‌اش بگیرم.

من فهمیده بودم بیرون از محیط خانه شرایط فرق می کند. این را وقتی مدرسه رفتم فهمیدم. همان موقع که دلم می‌خواست میز اول و صندلی ردیف جلو بنشینم اما به خاطر قد بلندم، گفتند باید چند ردیف عقبتر بنشینم. آن روز سعی کردم با گریه کردن و لجبازی حرفم را به کرسی بنشانم، اما جواب نگرفتم بعد بهانه کردم چشمم نوشته‌های روی تخته سیاه را نمی‌بینند. درحالیکه قبل از مدرسه، معاینه چشم شده بودم و دکتر گفته بود بینایی‌ام خوب است، معلمم هم این را می‌دانست بنابراین از این کلک هم بهره نبردم، بعد هم رفتم سراغ اذیت کردن دانش آموز کنار دستی‌ام. ولی این هم جواب نداد چون یک ردیف عقبتر رفتم و بالاخره هیچ وقت نشد میز اول و ردیف اول باشم مگر موقع امتحان! و این ماجرا مرا به این نتیجه رساند که بیرون از خانه تک فرزند بودن من، هیچ فرقی برای کسی ندارد و جامعه



طبق قوانین خودش رفتار می کند. حقیقت تلخی بود، اما چاره‌ای جز پذیرش آن نداشتم. اما مسأله آزاردهنده فقط این نبود. من با همان سن کمی که داشتم یک چیز را خیلی خوب فهمیده بودم و آن اختلاف سنی خیلی زیادم با پدر و مادرم بود. این را قبل از رفتن به مدرسه متوجه نشده بودم، چون پدر و مادرم ارتباط چندانی با اقوام دیگر نداشتند و ما اغلب تنها بودیم و من تقریبا به دور از مهمانیها و دورهمی‌ها و جمعهای صمیمی خانوادگی بزرگ شدم. در مدرسه اما این موضوع فرق میکرد. اطرافم پر بود از بچه‌هایی که هر روز همراه مادر یا پدرشان به مدرسه می آمدند. مادر و پدرهایی که خیلی از پدر و مادر من جوانتر و ترگل ورگل تر بودند. رابطه صمیمی‌شان با هم، شبیه رابطه من و همکلاسی هایم بود.

انگار بیشتر با هم دوست بودند تا پدر و مادر و بچه. یک حسرتهایی همان موقع در دلم شکل گرفت. حسرت داشتن پدر و مادر جوان، حسرت آن بوسه‌های موقع خداحافظی جلو در مدرسه. اعتراف می کنم خجالت از داشتن پدر و مادر سن و سالدار از همان موقعها کنج دل و روح و روانم لانه کرد. این وضع وقتی بدتر شد که یک روز یکی از بچه‌ها به من گفت با مادربزرگت به مدرسه می آیی؟ سوال او یک سوال کاملاً معمولی بچگانه بود، اما برای من باری از تحقیر را داشت! شاید یکی از دلایل این سوال او، این بود که پدر و مادرم هر چه داشتند برای من هزینه می کردند. مراقب خورد و خوراک و لباس و کفشم بودند. همیشه بهترینها را برای من تهیه می کردند اما از خودشان غافل بودند. مادرم اهل آرایشگاه رفتن و رنگ و مدل موعوض کردن نبود. همه موهایش را جمع میکرد پشت سرش و با یک گیره می‌بست. همیشه یک مانتوی معمولی می‌پوشید. گاهی حتی دو یا سه سال با یک کفش رفت و آمد میکرد. البته می‌دانم این به خودخواهیهای من هم برمی گشت. من هم آنها را به نوعی تحت فشار می گذاشتم. اینکه هر وقت هر چیزی را می‌خواستم باید برایم تهیه می کردند. نتیجه‌اش می‌شد اینکه آن بنده‌های خدا از خودشان غافل شده بودند یعنی پولی نداشتند که برای خودشان خرج کنند.

کم کم ارتباط من و پدر و مادرم کم و کمتر شد. اغلب اوقات به بهانه درس خواندن گوشه اتاقم

کز می کردم و در را می‌بستم و در رویاهایم غرق می‌شدم. هرچه بزرگتر شدم این انزوا و تنهایی بیشتر شد تا آنجا که دوره نوجوانی و جوانی‌ام با پرخاشگریهای زیاد همراه بود. آن زمان مادرم حدود پنجاه و پنج سال داشت و پدرم هم شصت و پنج، شش سال داشت. نه آنها می‌توانستند حرفهای مرا درک کنند و نه من آنها را و نصیحتهایشان را می‌فهمیدم. پدرم اغلب وقتش به کتاب خواندن و روزنامه ورق زدن می‌گذشت و مادرم هم یا در حال پخت و پز بود و یا در حال آه و ناله از پادرد و دست درد وغیره. از همان موقع بود که من سعی کردم بیشتر حرفها و درددلهایم را برای دوستانم بگویم. دوستانم که نه، بهتر است بگویم دوستم، چون من فقط یک دوست صمیمی داشتم. حامد بهترین دوست من بود و من اغلب اوقات حرفها و درددلهایم را برای او می‌گفتم. حامد پسر بدی نبود، اما او هم یک نوجوان بود همسن و سال من که اگر راه حلی برای مشکل من میداد، نه از روی علم و دانش بود، نه از روی تجربه و آگاهی. فقط چیزی می‌گفت که حرفی زده باشد، اما برای من حرف او حجت بود. حامد تا آخرین روزی که بیرون از زندان بودم در زندگی من نقش داشت که برایتان می‌گویم.

بعد از آنکه دبیرستان را تمام کردم چون از خدمت سربازی معاف می‌شدم، تصمیم گرفتم دانشگاه شرکت کنم. البته قبل از آن به دنبال کار گشتم اما کجا برای یک جوان هجده ـ نوزده ساله که فقط دیپلم و کارت معافیت از خدمت دارد، کاری هست؟ کار بود، عملگی و کارگری و حمّالی و... اینها کارهایی بود که میشد با دیپلم انجام داد.

پدرم مثل همیشه نصیحتم کرد که پسرم برو دانشگاه، من خرج تحصیلت را می‌دهم. می‌دانستم توان پرداخت هزینه‌های دانشگاه آزاد و غیردولتی را ندارد، اما اگر قبول می‌شدم حتماً خودش را به آب و آتش میزد تا برایم کاری کند. به همین خاطر قید دانشگاه آزاد یا غیردولتی را زدم و دو سال تمام شبانه روز درس خواندم تا بالاخره دانشگاه قبول شدم. آن زمان حامد تازه از سربازی برگشته بود و در موبایل فروشی پدرش کار میکرد. پاتوق من بعد از کلاسهای دانشگاه، مغازه موبایل فروشی پدر حامد بود. پدر حامد مرد خوبی بود. خوش مشرب و بذله گو و به خاطر شغلش خیلی خوش برخورد و خوش صحبت. از بودن با آنها واقعاً لذت می‌بردم.

بحث و مشاجره این دو خواهر، برای من که هیچ وقت در خانه‌مان از این خبرها نبود، خیلی جالب و هیجان انگیز بود. تا چند دقیقه بعد از رفتن آنها ما هر سه به دیالوگها و به قول معروف تکه پرانیهای آنها به همدیگر می‌خندیدیم.

ماجرای آشنایی من و صدف هم در همان مغازه پدر حامد شکل گرفت. صدف برای خرید تلفن همراه آمده بود. تنها نبود، همراه خواهر دوقلویش آمده بود. دوقلوهایی که اصلاً شبیه هم نبودند. حتی در سلیقه خرید یک گوشی. در همان مغازه پدر حامد، نزدیک بود دعوایشان شود. بحث و مشاجره این دو خواهر، برای من که هیچ وقت در خانه‌مان از این خبرها نبود، خیلی جالب و هیجان انگیز بود. تا چند دقیقه بعد از رفتن آنها ما هر سه به دیالوگها و به قول معروف تکه پرانیهای آنها به همدیگر می‌خندیدیم. خصوصاً وقتی صدف به خواهرش یادآوری کرد که او دو دقیقه بزرگتر از خواهرش هست و خواهرش باید به حرف او گوش کند. تاکید او روی آن دو دقیقه، برای من و حامد خیلی خنده دار بود. آنها رفتند و چند دور، در کل پاساژ گشتند و دوباره و سه باره آمدند و سوال کردند و گوشیها را بالا و پایین کردند، اما باز خریدشان را به روز بعد موکول کردند... و این آغاز ماجرا بود.

روز بعد دوباره آمدند اما این بار صدف تنها آمده بود. پدر حامد از او پرسید که چرا خواهرش همراهشان نیست و بعد او توضیح داد که روز قبل بعد از رفتن از مغازه با موتور تصادف کرده و پایش شکسته است. بعد هم گفت که می‌خواهد چیزهای دیگری بخرد و برایش خرید کردن به تنهایی مشکل است. حامد شاید دوست داشت خودش صدف را همراهی کند، اما خجالت می‌کشید و مرا انداخت جلو و گفت:

ـ سینا! من در مغازه کار دارم، شما با خانم برو و همراهی شان کن تا خریدهایشان را انجام دهند.

صدف ابتدا قبول نکرد و بالاخره با اصرارهای پدر حامد پذیرفت و من با صدف همراه شدم. به خودم که آمدم دیدم گوشه کافی شاپ پاساژ نشسته‌ایم و صدف کلی زندگی‌اش را برایم تعریف کرده و من هم جسته و گریخته حرفهایی زده‌ام.

این آغاز آشنایی من و صدف بود. صدف اولین و آخرین دختری بود که وارد زندگی من شد واولین و آخرین انتخاب من برای ازدواج. ارتباط ما، با یک رابطه دوستانه حدوداً دو ـ سه ماهه شروع شد. در همین مدت کوتاه جوری دلبسته و وابسته صدف شده بودم که احساس می کردم اگر روزی در زندگی‌ام نباشد می‌میرم. صدف دختر خاصی نبود، یا کار خاصی برای من انجام نداده بود، اما تمام تنهایی مرا پر کرده بود. حالم با او خوب بود. حامد هم تشویقم می کرد اگر احساس می کنی حالت با صدف خوب است پس با او ازدواج کن. تشویقهای حامد، وابستگی احساسی و عاطفی خودم به صدف، تنهاییهایم در خانه، اختلاف عقیده و سلیقه و حتی طرز تفکرم با پدر و مادرم باعث شد با اینکه اصلاً شرایط ازدواج را نداشتم، به پدر و مادرم بگویم که برایم به خواستگاری بروند. پدر و مادرم گفتند که با کدام شغل و درآمد می‌خواهی ازدواج کنم؟ حامد برای همه سوالات احتمالی یک جواب برای من آماده کرده بود. من می‌توانستم صدف را عقد کنم و از پدر و مادرش فرصت دو یا سه ساله بگیرم. در این مدت درسم تمام می‌شد و می‌توانستم شغلی پیدا کنم. مشکل خانه نداشتیم چون خانه پدری‌ام آنقدر بزرگ و به قول حامد باارزش بود که اگر پدرم آن را می‌فروخت می‌توانست دو واحد آپارتمان بخرد و من و صدف در یکی از آنها زندگی کنیم. این حرفی بود که همیشه خودش به من می‌گفت. می‌گفت آنها دور از من نمی‌توانند زندگی کنند واگر روزی من بخواهم ازدواج کنم او حتماً این کار را خواهد کرد.

پدرم وقتی حرفهایم را شنید شروع کرد به مخالفت کردن. می‌گفت باید صبر کنم تا اول شرایطم برای ازدواج مهیا شود و بعد اقدام کنم. مرتب تکرار می کرد که زندگی خرج دارد و اگر پدر دختر بپرسد شغل پسر شما چیست، او نمی‌تواند بگوید در آینده حسابدار خواهد شد. یا در آینده کارمند فلان شرکت می‌شود. اصلاً بپرسد درآمد پسر شما چقدر است، او چه جوابی دارد! حرفهای پدرم درست ومنطقی بود، اما در شرایطی که عقل و منطق حکم می کرد نه در زمانی که من غرق در احساسات و هیجانات بودم.

از آن طرف صدف هم مرا تحت فشار گذاشته بود که زودتر این ماجرای دوستی ما سر و سامان بگیرد. خلاصه بگویم که به هر ترفندی بود، از ترک خانه گرفته تا تهدید به خودکشی، بالاخره

بقیه در صفحه ۶۵

وقتی نور باشد، سایه معنی پیدا می کند

• گوته

روی دیگر سکه

بعضی چیزها در زندگی دست خود آدم نیست، مثل انتخاب پدر و مادر، مثل انتخاب به دنیا آمدن در شهر یا کشور، اما بعضی انتخابها کاملاً شخصی و آگاهانه است، مثل انتخاب دوست یا همسر. سینا دخالتی در انتخاب پدر ومادرش نداشت اما پدر و مادر او جز اختلاف سنی که با سینا داشتند مشکل دیگری نداشتند که سینا به خاطر آن از داشتن آنها خجالت زده باشد. شاید در دوران کودکی، این مسأله او را آزار میداد، اما بعدها راحت‌تر می‌توانست این را درک کند. آن همه از خودگذشتگی و فداکاری چیز کمی نبود که سینا چشمهایش را به روی آن بسته بود. در مورد ازدواج هم، او اگر کمی پدر و مادرش را باور داشت و به جای تکیه بر تشویقها و ترغیبهای حامد یا احساسات و هیجانات شخصی خودش، واقعیتها را می‌دید و با افراد باتجربه‌ای مشورت می‌کرد، قطعاً متوجه می‌شد این ازدواج سرانجام خوشی نخواهد داشت. چرا که هر دو طرف بدون شناخت کامل از هم، به عقد هم درآمده‌اند و تازه در این دوران در حال شناختن هم هستند. تصمیم او برای طلاق هم به همان میزان تصمیم برای ازدواج عجولانه و بدون تفکر بود. خلاصه آنکه انتخاب دوست و مشاور خوب یا بد می‌تواند در زندگی همه ما موثر باشد پس در انتخابهایمان بیشتر دقت کنیم.

پیرترین زوج جهان

سهراب صفادار



یک زندگی عاشقانه اکنون توانسته رکورد همه را بشکند! گینس به تازگی یک زوج ژاپنی را به عنوان پیرترین زوج زنده جهان معرفی کرد. آقای **ماسائو ماتسوموتو** ۱۰۸ سال سن دارد و همسرش میاکو سونودا نیز ۱۰۰ ساله است. آنها در سال ۱۹۳۷ ازدواج کردند و اکنون ۸۱ سال از آن زمان می‌گذرد. در هنگام ثبت نامشان به عنوان پیرترین زوج جهان، مجموع سن آنها به ۲۰۸ سال و ۲۵۹ روز رسید. این زوج عاشق و خوشبخت پنج دختر دارند که اکنون بین ۶۶ تا ۷۷ سال سن دارند. آنها ۱۳ نوه و ۲۵ نتیجه نیز دارند. این زوج در حال حاضر پیرترین زوج زنده جهان هستند، اما باید کمی بیشتر صبر کنند تا بتوانند عنوان پیرترین زوج در تمام دوران را هم کسب کنند. رکورد قبلی مربوط به یک زوج نروژی است که در مجموع ۲۱۰ سال و ۶۵ روز عمر داشتند، اما یکی از آنها در سال ۲۰۰۴ فوت کرد. آقای ماتسوموتو، انگیزه اصلی زندگی‌اش و راز این سالهای طولانی را عشق خالص همسرش و همچنین محبتی که بین آنها و فرزندانشان وجود دارد عنوان کرد. او گفت علیرغم سن بالا، همچنان احساس سرزندگی و شادابی دارد و امیدوار است بتواند سالهای بیشتری را کنار هم سپری کنند.

حمله بزها



بزها محله‌ای در شهر آیداهو در آمریکا را به دست گرفتند! شاید این تیتر به نظرتان یک شوخی باشد، اما گزارشهای منتشر شده داستان دیگری را روایت می‌کنند. بزها را نمی‌توان خشن‌ترین حیوانات نامید. اما این بزها که اکنون در محله آیداهو هستند رفتاری کاملاً متفاوت دارند. آخر هفته گذشته نزدیک به ۱۰۰ بز عصبانی و خشمگین به این محله حمله کردند. هیچ کس نمی‌دانست صاحب آنها کیست یا از کجا آمده‌اند و یا اینکه چرا آنقدر عصبانی هستند. آنها به هر چیزی که سر راهشان بود حمله می‌کردند. در خانه‌ها را می‌شکستند، هر چه می‌توانستند را می‌خوردند و چیزی در باغچه‌ها باقی نمی‌گذاشتند. حتی به برگ درختان هم رحم نمی‌کردند، کاری که هیچ وقت بزها انجام نمی‌دهند. بعد از چند ساعت مشخص شد این بزها مربوط به یک شرکت است که گله‌های بز به مردم اجاره می‌دهد. به این ترتیب افراد می‌توانند با اجاره یک گله بز، از شرّ علفهای هرز مزرعه یا باغچه‌شان خلاص شوند. اما این گله بز از دست مشتری فرار کردند و وارد شهر شدند. ضرب‌المثل محکم سر این حیوان بسیار خطرناک است و به همین دلیل هیچ کس جرات رویارویی با ۱۰۰ بز را نداشت که همچنان به غارت خانه‌ها ادامه می‌دادند. البته گرسنگی هم دلیل دیگر این اتفاق بوده و ظاهراً مزرعه مشتری مذکور به اندازه کافی علف هرز نداشت. خوشبختانه با حضور مسئولان شرکت صاحب این بزها و هدایت آنها به داخل کامیون، شرایط به حالت عادی بازگشت.

تخریب میلیون دلاری





چند روزی است که تصاویر و ویدئوهای تخریب چند خودروی لوکس، دل عاشقان و علاقه‌مندان به خودروهای مدرن را به درد آورده است. تعداد ۶۸ موتورسیکلت و خودروی بسیار لوکس و گرانقیمت که قاچاقی وارد فیلیپین شده بودند، به دستور رئیس‌جمهور این کشور کاملاً تخریب شدند. این دستور بخشی از فعالیتهای مبارزه با قاچاق و فساد اقتصادی دولت اوست که با وجود ارزش بالای این خودروها، آن را به انجام رساند. در این تصاویر دیده می‌شود که یک بولدوزر بزرگ از روی این خودروها و موتورسیکلتها عبور می‌کند و تقریباً چیزی از آنها باقی نمی‌گذارد. در بین این وسایل مدلهایی از فراری، لامبورگینی، پورشه و موتورهای هارلی دیویدسون دیده می‌شود. بسیاری از مخالفان قاچاق از این اقدام رئیس‌جمهور استقبال کردند و این برخورد شدید بازتاب فراوانی هم در مطبوعات و خبرگزاریهای بین‌المللی داشت. اما عده‌ای از سیاستمداران معتقدند این کار صرفاً یک حرکت حساب نشده و عجولانه بوده است که فقط باعث از بین رفتن چند خودرو شده است. آنها معتقدند، مبارزه با قاچاق باید ابعاد بسیاری وسیعتری از تخریب اجناس قاچاق شده داشته باشد و در خصوص این خودروها بهترین راه برگرداندن آنها به شرکتهای سازنده‌شان بود. اما رئیس‌جمهور فیلیپین بیان کرد با توجه به ارزش بالای این خودروها امکان داشت باز هم گروههایی سعی در سرقت این خودروها داشته باشند و این حرکت صرفاً برای نشان دادن جدیّت او در مبارزه با قاچاق بود. ارزش خودروهای تخریب شده در این حرکت حدود ۵،۵ میلیون دلار بود.

شیرینی‌های خوش شانس



یک مرد آمریکایی که چند شیرینی شانسی خریده بود تصمیم گرفت به نکات جالب داخل آنها عمل کند و نتیجه‌ای عجیب گرفت. این شرینی‌ها برای جلب رضایت مشتریان، حاوی نوشته‌های کوتاه و جالبی هستند که صرفاً نکات آموزنده‌ای را به خریداران گوشزد می کنند. در یادداشتی که داخل بسته شیرینی قرار داشت نوشته شده بود: "یک بلیت بخت آزمایی بخر. همه مشکلات مالی شما به زودی برطرف خواهد شد". او هم همین کار را انجام داد و بلافاصله به نزدیکترین مغازه رفت و فقط یک بلیت خریداری کرد. تنها چند ساعت بعد قرعه کشی انجام و در نهایت تعجب متوجه شد که برنده قرعه کشی شده است! او تنها با دنبال کردن راهنمایی یک نوشته توانست ۱۲۵ هزار دلار برنده شود! البته این مبلغ به اندازه‌ای نیست که زندگی‌اش را دگرگون کند. اما توانست بدهیهای کوچک خود را بپردازد، ماشین خود را تعمیر کند، وسایل نو بخرد و خود و خانواده‌اش را به یک شام مجلل دعوت کند. او که کاملاً شوکه شده بود اظهار کرد، اصلاً باور نمی کرد یک شیرینی کوچک بتواند چنین اتفاق جالبی را برایش رقم بزند. شاید بتوان او را خوش شانس‌ترین مرد آن روز دانست. شاید هم خوش یمن‌ترین شیرینی را خریده بود!

بازگشت بعد از ۱۸ ماه

یک دریانورد هندی بعد از آنکه ۱۸ ماه در یک کشتی در اقیانوس گرفتار بود، بالاخره توانست به خانه باز گردد. آقای "**نیکش راستوگی**" به همراه سه نفر دیگر از ماه فوریه ۲۰۱۷ روی این کشتی بودند. این دریانورد ۴۳ ساله بیش از ۱۸ ماه مجبور شد روی کشتی زندگی کند. ماجرا از این قرار است



که شرکت صاحب کشتی دچار مشکلات مالی و اقتصادی شد. عدم توانایی در پرداخت حقوق کارمندان، تحولات اقتصادی و بدهی فراوان در نهایت باعث ورشکستگی شرکت شد و مجبور شدند داراییهای شرکت را به فروش برسانند. کاپیتان راستوگی اعلام کرد که بیش از یک سال است که حقوق نگرفته‌اند و با توجه به شرایط وخیم شرکت می‌ترسیدند اگر کشتی را ترک کنند دیگر نتوانند حق خود را بگیرند. در ضمن درچنین شرایطی ترک کردن کشتی به شدت خطرناک بود چون هر کسی می‌توانست کنترل آن را به دست گیرد. اما بعد از گذشت ماهها، بالاخره دستور مصادره کشتی صادر شد. این یعنی بالاخره می‌توانند کشتی را برای فروش بگذارند و از پول حاصل، بدهیها و دستمزد عقب افتاده کارگران را پرداخت کنند.

کاپیتان راستوگی به خبرنگاران گفت: "تا مدتها نمی خواهم حتی به دریا نزدیک شوم. می‌خواهم با هواپیما به خانه‌ام برگردم و تا جایی که می‌توانم مرغ کبابی بخورم! واقعاً روزهای سختی داشتیم و تقریباً هیچ امیدی برایمان نمانده بود". تخمین زده می‌شود که کشتی بین ۷۰۰ هزار تا ۸۰۰ هزار پوند فروخته شود که مبلغ کافی برای پرداخت تمام جریمه‌ها و بدهیها خواهد بود. این چهار نفر در این ۱۸ ماه سعی کردند با ادامه روند کارهای روزمره و خواندن کتاب خود را سرگرم کنند و فقط از طریق تماسهای تلفنی و تصویری با خانواده‌شان ارتباط داشتند.

پرندگان نظافتچی

یک پارک بازی در فرانسه، به کلاغها و دیگر پرندگان پارک آموزش می‌دهد تا زباله‌های پارک را جمع آوری کنند. این پارک بازی قدیمی که "**پوی دوفو**" نام دارد سعی دارد به کلاغها آموزش دهد با جمع کردن ته سیگار، غذا بگیرند. در حال حاضر آنها مشغول آموزش شش کلاغ هستند تا زباله‌های کوچک را از شهربازی جمع آوری کنند و کمک قابل توجهی برای نظافتچی پارک باشند. آقای نیکولاس دویلیر، مسئول این پارک اظهار کرد این حرکت جالب می‌تواند به بازدیدکنندگان نشان دهد که طبیعت می‌تواند معلم آنها باشد و راههای محافظت از محیط زیست را به بازدیدکنندگان و خصوصاً کودکان نشان دهد. او خاطرنشان کرد که در حال حاضر مشکلی در خصوص زباله‌های انبوه در این پارک وجود ندارد و بازدیدکنندگان همواره در این موضوع همراه و دقیق بوده‌اند. بلکه هدف اصلی اجرای این طرح این است که با دیدن تلاش یک کلاغ برای پاکسازی محیط زندگی‌اش، حتماً افراد بیشتر از گذشته به نظافت و پاکیزگی



محیط زیست خود توجه خواهند داشت. شش نظافتچی سریع و چابک جدید پارک به ازای هر تکه زباله‌ای که در سطل بیندازند، غذا جایزه می‌گیرند. بنابراین هیچ نگرانی در مورد حفاظت از این پرندگان وجود ندارد. پارک بازی پوی دوفو در غرب فرانسه قرار دارد و یکی از قدیمی‌ترین و محبوب‌ترین شهربازیهای فرانسه است.

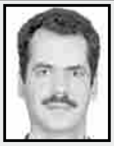


تنها آشیانه خرد، راستی و درستی ست ● زرتشت

مشاور

خواهرزاده مانع ارث برادرزاده است؟

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: چندی قبل عمویم به رحمت حق رفت. او پدر یا مادر یا فرزندی نداشت و با همسرش زندگی می کرد، اما دو برادرزاده و دو خواهرزاده دارد. برادرزاده هایش من و خواهرم هستیم. البته ناگفته نماند که عمویم و پدر ما از یک مادر متولد شده بودند اما پدر آنها جداگانه بوده است. اما مادر خواهرزاده های عمویم با عمویم خواهر و برادر تنی بوده اند و از یک پدر و مادر هستند. عمویم ثروت نسبتاً زیادی داشت. می خواستم بدانم آیا ما هم (برادرزاده ها) از او ارث می بریم؟ خواهر زاده هایش چطور؟ آیا خواهرزاده هایش مانع از رسیدن ارث عمویم به ما نمی شوند؟ سهم هر یک از ما چقدر خواهد بود؟

مرتضی. ک - اصفهان

پاسخ: به موجب ماده ۹۱۶ قانون مدنی "هرگاه برای میت وارث طبقه اولی نباشد ترکه او به وارث طبقه ثانیه می رسد." منظور از وراث طبقه ثانیه اجداد متوفی و برادر و خواهر او و اولاد آنهاست (یعنی برادرزاده ها و خواهرزاده ها). بنابراین **چون برای متوفی فرزندی وجود ندارد اشخاص موجود در طبقه دوّم ارث که برادرزاده و خواهرزاده را هم شامل می شود استحقاق ارث را دارند.** اعم از آنکه پدر و مادر آنها با پدر و مادر عموی شما یکی باشند (ابوینی) و یا اینکه از جانب پدری (ابی) یا مادری (امی) با او نسبت برادری یا خواهری داشته باشند. بدین ترتیب خواهرزاده های ابوینی متوفی مانعی برای ارث بردن برادرزاده های او نیستند و همگی می توانند از متوفی ارث ببرند.

میزان سهم الارث ورثه عموی شما با لحاظ مواد ۹۲۲، ۹۲۵ و ۹۲۷ قانون مدنی بدین ترتیب خواهد بود که یک چهارم از ماتَرک متوفی اعم از اموال منقول و غیر منقول متعلق به همسر دائمی اوست.

یک سوم از ماتَرک هم به برادرزاده های امی تعلق می گیرد که باید بالسویه بین خود تقسیم کنند و بقیه اموال هم به خواهرزاده های ابوینی متوفی تعلق خواهد گرفت.

ماده ۹۲۲ قانون مدنی مقرر داشته است که: "هرگاه اخوه ابوینی و اخوه امی با هم باشند تقسیم به طریق ذیل می شود: اگر برادر یا خواهر امی یکی باشد سُدس ترکه را می برد و بقیه مال اخوه ابوینی یا ابی است که به طریق مذکور در فوق تقسیم می کنند. اگر کلاله امی متعدد باشد ثُلث ترکه به آنها تعلق گرفته و بین خود بالسویه تقسیم می کنند و بقیه مال اخوه ابوینی یا ابی است که مطابق مقررات مذکور در فوق تقسیم می نمایند."

سختی انتخاب در ازدواج

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و
روانشناس بالینی، تخصص در کودک،
خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام. دختری ۲۵ ساله و لیسانسه هستم. دو خواستگار دارم که تقریباً هر دو موقعیت مالی، اجتماعی و خانوادگی خوبی دارند و من واقعاً نمی‌دانم کدامیک را باید به عنوان همسر انتخاب کنم. لطفاً راهنمایی‌ام کنید.

سیمین - ی - زنجان

پاسخ: با سلام به شما خواننده عزیز. در پاسخ به سوال شما باید بگویم بهتر بود اطلاعات دقیق تری در ارتباط با خودتان، خواسته‌هایتان و نشانه‌های رفتاری طرف مقابل می‌دادید، اما از آنجا که اطلاعات شما کلی است به ناچار اطلاعاتی کلی در خصوص "انتخاب در ازدواج" در اختیارتان می گذارم و مطمئنم که شما با کمک این اطلاعات انتخاب درستی خواهید داشت. به طور کلی هدف ما در یک ارتباط به دست آوردن یک "حس خوب و رضایتمند" ماندگار است.

این حس خوب از دو طریق به دست می آید:

۱- برطرف شدن نیازهای اساسی دو طرف

۲- شباهت و نزدیکی دنیای مطلوب دوطرف

هدف تمامی رفتارهای ما برای دستیابی به بهترین انتخاب و داشتن حس خوب، برطرف شدن یکی یا چند نیاز از پنج نیاز اساسی و ژنتیکی ماست. این پنج نیاز عبارتند از:

۱.بقا ۲.عشق و احساس تعلق ۳.قدرت و احساس ارزشمندی ۴. تفریح ۵.آزادی

نکته اساسی این است که "انسانها در اندازه و میزان نیازها" و "نوع برطرف شدن نیازها" با هم فرق دارند. دومین مسأله‌ای که -در یک رابطه- به ما انسانها حس خوب می‌دهد، "محتوای دنیای مطلوب" ماست. دنیای مطلوب هر کس منحصر به خود اوست. ما انسانها از هر آنچه که به ما حس خوب داده است (از زمان تولد تا اکنون) یک تصویر در دنیای مطلوب خود داریم. محتوای دنیای مطلوب ما شامل سه چیز است:

۱.افراد ۲.اشیاء و۳.ایده‌ها یا نظام باورها

حال با توجه به مطالب فوق، هرچقدر در یک رابطه ظرف نیازهای دو طرف و محتویات آنها به هم نزدیکتر باشد آن دو نفر بیشتر در کنار هم حس ماندگار و خوبی را تجربه خواهند کرد؛ مثلاً اگر ظرف نیاز به تفریح شما دو برابر ظرف نیاز به تفریح همسرتان باشد، در صورتی که کمتر به مسافرت بروید حال شما خوب نخواهد بود. همچنین اگر محتوای ظرف تفریح شما با مسافرت پر می‌شود و ظرف تفریح همسرتان با سینما رفتن، بازهم یکی از شما حس خوبی نخواهد داشت. همچنین هرچقدر دنیای مطلوب شما به همسرتان بیشتر شباهت داشته و نزدیکتر باشد هر دو در کنار هم حس خوبی را تجربه خواهید کرد. مثلاً اگر باور همسرتان این باشد که بهترین همسر کسی است که در خانه خدمت می کند. اما اعتقاد شما این باشد که زن باید در جامعه حضور فعال داشته باشد، شما دنیای مطلوب مشترکی در این مورد ندارید.

در آخر به شما دوست عزیز توصیه می کنم کتاب "تئوری انتخاب" نوشته دکتر ویلیام گلاسر با ترجمه دکتر علی صاحبی را مطالعه کنید و از خوانندگان عزیز تقاضا می کنم حتماً اطلاعات دقیق‌تری از تقاضاهای خود عنوان کنند.

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

خانواده



آقای سید محمد حسینی کارشناسی ارشد
مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده،
اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی
مشاوره تلفنی یک هفته در میان
سه‌شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

روانشناسی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی

علی ملکی

حمله میمون به آرایشگاه زنانه

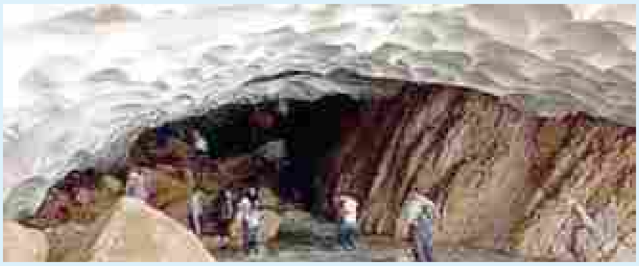


یک میمون بعد از فرار از منزل صاحبش به یک آرایشگاه زنانه در بابل حمله ور شد.

بر اساس گزارش سازمان اورژانس کشور، یک میمون خانگی بعد از فرار از محل نگهداری خود در بابل وارد یک آرایشگاه زنانه شد و به یک دختر بچه هفت ساله که همراه مادر خود در آرایشگاه حضور داشت، حمله ور شد و پای او را گاز گرفت.
سخنگوی سازمان اورژانس کشور اضافه کرد: بعد از تماس با سامانه ۱۱۵ و اعلام این اتفاق یک دستگاه آمبولانس برای انجام اقدامات لازم به محل اعزام شد و تکنسینهای اورژانس این کودک مصدوم را به نزدیکترین مرکز درمانی منتقل کردند. در حال حاضر تلاش برای به دام انداختن میمون فراری ادامه دارد.

مرگ در غار یخی

ریزش غار یخی "چما" کوهرنگ موجب محبوس شدن تعدادی از گردشگران شد که با تلاش نیروهای امدادی و محلی همه گردشگران نجات یافتند، اما در این حادثه یک تن جان خود را از دست داد.



به گفته منابع محلی، گردشگران اهل شهرستان شاهرود بودند که حال برخی از آنان وخیم گزارش شده است. بر اساس گزارش کارشناسان، بی توجهی به هشدار راهنمایان عامل ریزش این غار یخی بوده است. غار یخی چما در مجاورت روستای شیخ علیخان در فاصله ۲۵ کیلومتری چلگرد از توابع شهرستان کوهرنگ چهار محال و بختیاری واقع است و لایه های یخی این غار، در فصول گرم و کم بارش بسیار نازک و سست است و باید از داخل شدن به غار اجتناب کرد. البته شهریور سال گذشته نیز به دلیل ریزش غار یخی چما دو گردشگر اهل شیراز جان خود را از دست دادند.

خربزه کودک را کشت

گیر کردن خربزه در گلوی کودک ۳ ساله جان وی را گرفت.

به گفته اهالی روستا، این کودک در حال خوردن خربزه بود که به علت گیر کردن یک تکه کوچک از خربزه در گلویش دچار خفگی و فوراً به مرکز درمانی "سلطان آباد" منتقل شد. بعد از رسیدن این کودک به درمانگاه هم اقدامات درمانی و کمکهای اولیه انجام شد و در حالیکه کودک علایم حیاتی مناسبی نداشت، به درخواست همراهان به سبزوار منتقل شد، اما در میانه راه جان باخت.



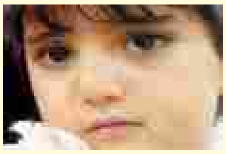


آب دزدی با لوله سه کیلومتری!

مجرمان هشت سال با استفاده از این خط لوله سه کیلومتری آب سرقت می کردند.

به نقل از فرمانداری ساوجبلاغ: مجتمعهای مسکونی در حال ساخت و گلخانه های مجاور آن در قالب انشعابات غیر مجاز، آب شرب مردم را به سرقت برده و شهر را سالهاست دچار بحران آب کردند. البته افراد متخلف فکر همه چیز را کرده بودند و با استفاده از لوله هایی با فشار ۱۶ کار انتقال آب آشامیدنی را انجام داده بودند که در طول زمان موجب ترکیدگی و آسیب به لوله ها نشود تا مسئولین آبفا متوجه انتقال این آب نشوند. فرماندار ساوجلاغ گفت: متأسفانه هشت سال این افراد مبادرت به استفاده از این آب می کردند که باید جرائم و خسارت وارده را به آبفای شهری پرداخت کنند.

باز هم دختر بچه ای گم شد



پرنیا کوچولو که تنها ۲/۵ سال دارد در حین خرید در کرج گم شد.

ساعت ۷ بعد از ظهر شنبه گذشته دختر ۲/۵ ساله به نام پرنیا در حالیکه به همراه مادر و دو برادر بزرگترش برای خرید به شنبه بازار خرم دشت کرج رفته بود، گم شد. مادر پرنیا در رابطه با ناپدید شدن دخترش می گوید: می خواستم برای پسرهایم لباس بخرم. دست پرنیا و یکی از پسرهایم به دست من بود و پسر دیگرم را به دست خواهرم سپرده بودم. وی ادامه داد: شلواری برای پسرم انتخاب کردم و لحظه ای دست پرنیا را رها کردم تا لباس پسرم را پرو کنم. سرم را که برگرداندم پرنیا کنارم بود اما یک لحظه از او غافل شدم و ناگهان بچه ام گم شد.
مادر این کودک توضیح داد که شاهدان مدعی اند یک مرد افغانستانی او را با خود برده است.

سوسک در غذای بیمارستان!

پیدا شدن سوسک داخل غذای یکی از بیمارستانها همراهان بیمار را شوکه کرد.

این حادثه در یکی از بیمارستانهای شمال شهر تهران رخ داد و همراه بیماری که شاهد این اتفاق بود، گفت: خواهرزاده ۱۸ ماهه ام ناگهان دچار تشنج شده بود که بلافاصله او را به بیمارستان بردیم و با توصیه های پزشک معالج، خواهرزاده ام باید از غذای سبک استفاده می کرد. اما وقتی ما گوجه داخل برنج را با قاشق نصف کردیم، با صحنه چندش آوری مواجه شدیم؛ تعداد زیادی سوسک و تخم سوسک داخل گوجه فرنگی بود. پس از آن به همراه ظرف غذا به رئیس بیمارستان مراجعه کردیم که متأسفانه ایشان بدون هیچ عذرخواهی، عنوان کرد که مسأله خاصی نیست و ممکن بود در خانه تان هم چنین اتفاقی بیفتد! البته خانواده بیمار قصد دارند این موضوع را تا رسیدن به نتیجه قطعی پیگیری کنند.



اغلب تفکرات غلط در عمل اصلاح خواهد شد
• موریس مترلینگ

جور دیگر باید دید

مصطفی گلیاری

زن بابای جادوگری داریم

فرانک زن چهل و پنج ساله‌ای است که از دست زن‌بابایش ذلّه شده. تا دو سال پیش که پدرش با مهربانو ازدواج نکرده بود، همه‌چیز روال عادی داشت. البته کلی حرف و حدیث هم داشتند. برای اینکه وضعیت و شرایط آنها را بفهمیم، کمی عقب می‌رویم.

آقاولی دو دختر و یک پسر دارد. او پدر فرانک است. پسرش پنجاه ساله و بیمار است. مادر آنها هم زنی بیمار و ثروتمند بود. خانه بزرگی داشت، خرج و مخارج زندگی را هم میداد. او زنی کم‌حرف و حرف‌شنو بود. آقاولی به زنش حکم میراند و برای خودش اهنّ و تولوپّی داشت. سه سال پیش همسرش پس از یک بیماری سخت، به رحمت خدا رفت. کار انحصار ورثه خیلی سریع انجام شد و چندماه بعد خانه را فروختند. خواهرها از سهم خودشان چند میلیون تومان روی سهم برادرشان گذاشتند و خانه کوچکی برایش خریدند. پول مختصری هم به آقاولی رسید. بعدش برای آقاولی مشکلاتی پیش آمد. زندگی کردن با پسرش برایش مناسب نبود چون سختش بود که با او سر و کله بزند. دخترهایش هم گفتند هروقت دلت خواست به‌عنوان مهمان به خانه ما بیایی، قدمت سر چشم اما خودت خبر داری که خودمان کلی مشکلات داریم. آقاولی گفت فهمیدم و رفت توی فکر که حالا با هفتاد و چهار سال سن، چه طرحی برای بقیه عمرش بریزد. او می‌دانست که دخترهایش بهانه نیاورده‌اند و امکانش را ندارند که از او نگهداری کنند. فکر نکنید که آقاولی از آن پیرمردهایی است که خمیده پشت شده‌اند و اندر خاک می‌جویند ایام جوانی را. نه! ماشالا بزنم به تخته خیلی هم قبراق و بجوش است. ماشین تمیزی دارد و وقتی که شیک و پیک می کند و بیرون می‌رود، باورت نمی‌شود بیش از شصت سال داشته باشد.

روزی داشت در شهر می‌چرخید. خانمی با مقنعه و چادر و مقدار زیادی خرید برای ماشین او دست تکان داد. آقاولی ایستاد و بارهایش را در صندوق گذاشت و او را سوار کرد و گفت: "حاج‌خانم چشم‌بازار رو درآوردی ماشالا چقدر خرید کردی." زن گفت: "حاج‌آقا نذر داریم. شب جمعه شما هم تشریف بیارین." آقاولی سعی کرد زن را در آینه ببیند، اما او خودش را در چادرش پیچیده بود. گفت: "نذرت مقبول... نذری رو کجا میدین؟" زن گفت: "تو حسینیه خودم. خونه‌مون بزرگه. شوهر مرحومم یه‌طرفش رو کرده حسینیه. خدا رحمتش کنه، مرد بااصولی بود." آقاولی گفت: "خدا رحمتش کنه. زن منم خیلی زن خوبی بود افسوس که عمرشو داد به شما. دیگه محاله زنی مثل اون پیدا کنم." زن گفت: "از رحمت خدا ناامید نباش. اگه صلاحت باشه، یکی به خوبی همون مرحوم گیرتون میاد." آقاولی گفت: "من هفتاد و چهار پنج سال دارم. دیگه کسی زنم نمیشه." زن گفت: "هفتاد و پنج؟ اصلاً به شما نمیاد. فوقش شصت و چهار پنج سال داشته باشی." آقاولی پرسید: "خودشما چند سالته؟" زن گفت: "شصت و چهار پنج سال." آقاولی زد روی ترمز و گفت: "شوخی می کنین؟ بزنم به تخته چه خوب موندی!" و به داشبورد تقه زد و گفت: "فوقش پنجاه و چهار پنج سال داشته باشی."

آقاولی در مقصد کمک کرد و بارها را داخل خانه بردند. زن گفت: "دستت درد نکنه. کرایه‌ت چقدر میشه؟" آقاولی گفت: "مسافرکش نیستم." زن گفت: "خدا خیرت بده پس حتماً برای نذری بیا." آقاولی گفت: "از همین حالا درخدمتم. اگه خدا قبول کنه، بیام کمک."

آن روز به آقاولی خیلی خوش گذشت. دخترهایش نگران شدند که چرا امروز خبری از او نشد حتی برای ناهار هم نیامد. آقاولی در آشپزخانه بزرگ حسینیه یک عالمه کار کرد. او در خانه خودش از مردهایی بود که به سیاه و سفید دست نمی‌زد. همیشه دستور میداد. خودش هم فکر نمی کرد در پوست کردن سیب‌زمینی یا پاک کردن مرغ مهارت داشته باشد. مهربانو یعنی آن زن خیلی از آقاولی تعریف کرد و او را ستود. تحسینهای مهربانو به دل آقاولی خوش نشست و بی‌خستگی کار کرد. ساعت دو ناهار خوردند. دست‌پخت مهربانو به دهان بزی شیرین آمد. آقاولی بشقاب و انگشتهایش را لیسید و گفت: "خوش به‌حال مرحوم شوهرت که زنی مثل تو داشت. نظرم برگشت که گفتم بهتر از مرحوم زنم گیر نمیاد." این تحسین هم به دل مهربانو خوش نشست.

آقاولی شب به خانه دختر کوچکش برگشت. فرانک پرسید: "بابا کجا بودی؟" آقاولی گفت: "یه نذر داشتم، رفته بودم ادا کنم." فرانک گفت: "بابا شوخی نکن. کجا بودی؟" آقاولی گفت: "شوخی نمی‌کنم. رفته بودم نذرم رو ادا کنم."

آقاولی فردا هم به کمک رفت و تا آخرش آستین همتش بالا بود. بعضی از خانمها در گوشی با مهربانو حرفهایی می‌زدند و خدا را شکر می کردند. مهربانو به آنها گفته بود که خودش هم دارد روی این موضوع فکر می کند. یکی از خانمها پرسیده بود: "حرف مردم رو چکار می کنی؟" مهربانو گفته بود: "مردم داریم تا مردم. اگه باشعور باشن، حرفشون اینه که خوب کاری کردی. اگه بلانسبت بی‌شعور باشن، حرفشونو بذارن در کوزه آبشو بخورن." دخترهای آقاولی هم همین بحث را می کردند و از پدرشان می‌خواستند سر پیری معرکه‌گیری نکند و آبروی خانواده را نبرد. آقاولی هم می گفت: "از روی هوس نیست که میخوام زن بگیرم. من آفتاب لب بومم و میخوام وقتی مُردم یکی باشه چونه‌مو ببنده."

دو هفته بعد از روزی که مهربانو برای ماشین آقاولی دست تکان داد، به محضر رفتند و عقد دائم کردند. مهربانو در محضر لباس سفید و چادر و مقنعه سفید پوشید. برای آقاولی هم کت و شلوار دامادی خریده بود. خودش تلفنی از دخترهای آقاولی دعوت کرد که به محضر تشریف بیاورید. دخترها گفتند سردرد دارند و عذر خواستند. بعد از عقد، با ماشین آقاولی که گلکاری شده بود، بوق‌بوق زدند. فردا قبل از ظهر مهربانو کیک خیلی خوشمزه‌ای را که خودش پخته بود، برای دخترهای آقاولی فرستاد و در نامه‌ای به آنها اطمینان داد که همسر خوبی برای آقاولی و مادر خوبتری برای فرزندان او خواهد بود. فرانک با خواهرش جلسه گذاشت که این زن هنوز از راه نرسیده، می‌خواهد پدرمان را از ما بگیرد و به ما ریاست کند.

جور دیگر: درباره تقسیم ارث بحثی نیست چون طبق قانون رفتار کردند ضمناً پولی هم به برادر دادند تا سرپناهی داشته باشد. خواهرها از دست و پادار بودنِ پدرشان مطمئن بودند و می‌دانستند خودش بلَد است گلیمش را از آب بکشد. زمینگیر و ناتوان هم نبود. ماشین تمیزی هم داشت که می‌توانست خرجش را دربیاورد. تا اینجا مشکلی وجود ندارد، ولی از وقتی که آقاولی زن گرفت، مشکلاتی متولد شدند.

در جور دیگر برای زن و مردی سن بالا که می‌خواهند با هم ازدواج کنند، خوشحال می‌شویم و با حرفهای کلیشه‌ای آنها را آزار نمی‌دهیم. دین و رسوم ما ازدواج زن و مرد مجرد و سن‌بالا را نهی نکرده. انسانها به جفت نیاز دارند. این نیاز از غرایز ماست و می‌دانیم غریزه خطا ندارد. چرا؟ زیرا غریزه را آفرینش به ما داده و تا امروز کسی نتوانسته در سراسر خلقت اشکالی پیدا کند.

در جور دیگر به زندگی آقاولی نگاه می کنیم و می‌بینیم شرایط مالی خوبی ندارد که بتواند



مستقل زندگی کند اما سرپا و خوش‌تیپ است که خودش سرمایه محسوب می‌شود. در برخورد اولش با مهربانو رفتارش خوب بود. مهربانو هم خوب تصمیم گرفت. آنها آدمهای پخته‌ای هستند که حواسشان هست و نمی‌گذارند فرصتهای خوب را از دست بدهند. برای زنی مثل مهربانو، وجود مردی اسطوقوس‌دار و تمیز و مؤمن، مناسب است. برای آقاولی هم نور علی نور است چون پس از ازدواج با مهربانو به خانه‌ای بزرگ و حسینیه‌ای دایر رسید و دیگر مثل سابق به عقربه‌های ساعت خیره نمی‌شد. حالا کلی کار دارد. و همین کار است که باعث سلامتی جسمی و روحی آدم می‌شود.

زن بابای مقتدر: مهربانو یک هفته پس از ازدواج به فرانک و خواهرش تلفن زد و آنها را برای شام دعوت کرد. فرانک به خواهرش گفت: "آزیتا جان این مهربانو طوری ما رو دعوت کرده که انگار منتظر بود براش پاگشا بگیریم. خجالت نمی‌کشه با این سن و سالش!" آزیتا گفت: "این جادوگره. همچین دل بابا رو قاپیده که بابا دیگه حال ما رو نمی‌پرسه." فرانک گفت: "بابا چطور دلش میاد بعد از مامان با این زن زندگی کنه؟ مطمئنم که طاقت نمیاره. بابا عادت کرده دستور بده. مامان یک کلمه هم رو حرفش حرف نمی‌زد، ولی این زن از چشماش معلومه که گربه رو دم حجله کشته و سوار بابا شده."

مهربانو آداب پذیرایی را خوب بلد بود. چندجور غذا و دیسهای پر از میوه و شیرینی هایی که خودش پخته بود. چیدمان سالن پذیرایی قشنگ و اشرافی بود. یک خانم جوان و تمیزپوش خدمتگزاری میکرد. سر میز شام برای آقاولی و دخترهایش غذا کشید. دوبار آقاولی برای خوردن چیزی از او مشورت گرفت: "این برام بد نیست بخورم؟" بار دوم فرانک آهسته به پدرش گفت: "بابا چرا اجازه می‌گیری؟ مثلاً مرد این خونه‌ای!" مهربانو این را شنید و گفت: "مادرجان من طب سنتی بلدم و خوب میدونم چی برای شوهرم خوبه چی بده. دخترم تو هم بعد از شام یه پیمونه آبغوره بخور. سر یک ماه جوشهای صورتت بخار میشه. آزیتای عزیزم هم که الان دل‌درد داره، بعد از شام دمنوش هفت گیاه بهش میدم."

پس از مهمانی فرانک به آزیتا گفت: "نگفتم جادوگره؟ از کجا فهمید دل‌درد داری؟ چطور تونسته بابای سرکش رو رام خودش کنه؟ دیدی چشم بابا همه‌ش به دهن مهربانو بود؟" آزیتا گفت: "اینم بگو که یه‌کاره میگه خودم میدونم واسه شوهرم چی خوبه چی بده. یعنی تو خفه شو حرف نزن... دلم می‌خواست کله‌شو بکنم." فرانک گفت: "خون بابا رو می‌کنه تو شیشه و همونجور که شوهر اولش دق‌مرگ شد، بابا رو هم دق‌مرگ می‌کنه."

فردا ظهر فرانک به پدرش زنگ زد و گفت: "هیچ خوشم نمیاد این جادوگر بهت امر و نهی کنه." آقاولی گفت: "اتفاقاً مهربانو جان همین‌جاس

این پدربزرگ و مادربزرگ که به رومئو ژولیت معروفند، هر روز دست در دست هم از روی ماسه‌هایی می‌گذرند که جمعاً بیش از صد و چهل سال رویش ردّ پای عمر گذاشته‌اند

همین حالا بهش میگم... مهربانو جان دخترم واسه پذیرایی دیشب خیلی سپاسگزاره." مهربانو گوشی را گرفت و گفت: "دخترم اینجا خونه خودته. هر وقت بیای قدمت سر چشم ماست... نیم ساعت دیگه خودم بهت زنگ می‌زنم. الان من و شوهرم داریم پرده دیوارهای حسینیه رو باز می‌کنیم. کاش بودی و یه خورده به پدر مادرت کمک میکردی." فرانک به حال انفجار رسید ولی خودش را نگه‌داشت و گفت: "پس مزاحم نمیشم." و این قصه را برای خواهرش تعریف کرد و دوتایی یک ساعت در این باره حرف زدند. وقتی که تلفنش تمام شد، یک میسکال از مهربانو داشت. دوباره به آزیتا زنگ زد و گفت: "یه بدبختی جدید! با تلفن خودش به من زنگ زده بوده. این یعنی تلفن رو هم از بابا می‌گیره. اگه باور نمی‌کنی، خودت زنگ بزن تا ببینی." آزیتا شماره پدرش را گرفت. پدرش جواب داد و با لحنی که خوش بود، کمی با دخترش حرف زد. وسط تلفن مهربانو برایش دمنوش آورد و گفت بخور. آقاولی به دخترش گفت: "بعداً با هم حرف می‌زنیم، الان وقت خوردن دمنوش چهل گیاه کوهیه." آزیتا گفت: "اگه وقت کردی، به ما سری بزن. کارت داریم." مهربانو این را شنید و بلند گفت: "دخترم اینو بسپر به خودم. فردا صبح می‌فرستمش بیاد بهتون سر بزنه."

مهربانو به قولش وفا کرد. آقاولی هشت صبح با دو کیسه مرغ و ماهی به خانه فرانک رفت. آزیتا هم آنجا بود. کیسه‌ها را به آنها داد و گفت هدیه مهربانوست. فرانک گفت: "لازم نکرده در حق ما مادری کنه. این زن افسار انداخته گردنت و می‌کشد هر جا که خاطر خواه اوست..." فرانک و آزیتا یک‌ریز از او و از مهربانو انتقاد کردند. آخرش آقاولی گفت: "وااای سرم رفت! چقدر غر می‌زنین؟ مگه مهربانو چه هیزم تری به من یا به شما فروخته؟"

آقاولی تا دو ماه به دخترهایش سر نزد. مهربانو بار دیگر به آقاولی گفت به دیدن بچه‌هایش برود. این بار هم فرانک و آزیتا از لحظه‌ای که پدرشان را دیدند، یک عالمه گلایه گذاشتند. این‌بار هم آقاولی اخم کرد و گفت: "وااای سرم رفت!"

این قصه هر دو سه ماه اتفاق می‌افتاد. هر بار مهربانو به آقاولی سفارش می‌کرد که به بچه‌هایت سر بزن. مهربانو از خودش بچه نداشت. می‌گفت اجاق مرحوم شوهر اولش کور بوده و خودش لذت مادر شدن را به گور برده. یک‌بار که فرانک به او اعتراض کرد که چرا در کار ما دخالت میکنی، گفت: "به خدا منظور ندارم. من که بچه نداشتم و نمی‌دونم باید با بچه‌های شوهرم چطور رفتار کنم، اما شما مادر داشتی و بلدی با مادرت چطور باشی."

می‌گویند امروز که آقاولی هفتاد و شش هفت سال و مهربانو شصت و شش هفت سال دارد، حال هردو بسی خوب و قبراق است.

رابطه آقاولی با بچه‌هایش امّا گرم نیست. آنها می‌گویند مهربانو با اقتدار کامل به آقاولی حکومت می‌کند. فرانک می‌گوید: "پدرش را در بازار دیده. از او پرسیده خوبی؟ پدرش گفته: "از دستش به تنگ اومدم. خیلی دستور میده ولی چاره‌ای نیست. باید بسوزم و بسازم." اما کسانی که آقاولی و مهربانو را در بیرون می‌بینند، می‌گویند حالشان خیلی خوب است و به رومئو ژولیت معروف شده‌اند.

جور دیگر: وقتی در مجازی می‌بینیم زن و مردی خارجی و سن بالا عروسی گرفته‌اند و لباس عروس و داماد پوشیده‌اند و مثل جوانها شادی می‌کنند، آن را لایک می‌کنیم و برایشان جمله‌های مثبت می‌نویسیم اما اگر همین شور و شوق برای اطرافیان خودمان پیش بیاید، می‌گوییم: "از موی سفیدشان خجالت نمی‌کشند؟ سر پیری و معرکه گیری؟" در جور دیگر چنین شور و شوقی را تحسین می‌کنیم. شاید عرف برخی از شهرها این را نپسندد ولی کار رومئو و ژولیت نه خلاف شرع است نه خلاف غریزه. آنها در سنی نیستند که گرفتار هوس شده باشند. دو سن‌بالا هستند که دنبال همدم شرعی بودند. حساسیت دخترهایش به کلمه "شوهرم" حساسیتی کلیشه‌ای است. اگر جور دیگر نگاه کنیم، از این که آنها به هم علاقه دارند، خوشحال می‌شویم و حسودی نمی‌کنیم.

یک جور دیگر که جالب نیست ولی اجبار است: آقاولی شرایط مالی ندارد. دخترهایش هم شرایطی ندارند که از او مراقبت کنند. مهربانو با خانه و حسینیه و ثروتش از راه رسیده و وصلت او با آقاولی، نگرانیهای دخترهایش را برطرف می‌کند ولی چون جور دیگر نمی‌بینند، با احساسات پیش می‌روند. اسم دیگر احساسات، نفسانیّات است. وقتی با اسم دومش یعنی نفسانیّات به احساسات خود نگاه کنیم، می‌بینیم چقدر منفی هستند! احساسات در کوتاه‌مدت به ما راحتی خیال می‌دهند، ولی در طولانی‌مدت کار و بار ما را زمین می‌زنند.

یک چیز دیگر: فرانک و خواهرش می‌گویند: "می‌ترسیم مهربانو پدرمان را مثل شوهر اولش دق‌مرگ کند." اسمش فقط مرگ است نه دق‌مرگ ضمناً مگر همسر اول آقاولی فوت نکرد؟ آیا مهربانو هم نمی‌تواند بگوید می‌ترسم آقاولی مرا هم مثل زن اولش دق‌مرگ کند؟ جور دیگر ببینیم تا خوشحال‌تر و موفق‌تر باشیم. هر وقت آقاولی به دخترهایش سر زد، او را سرزنش کردند. در جور دیگر اگر می‌خواهیم کسی پیش ما بیاید، خوشامد می‌گوییم و گله نمی‌کنیم تا از ما خاطره‌ای خوش داشته باشد و بار دیگر هم میل کند به دیدارمان بیاید. او را با سرزنش و تلخی گفتار نمی‌رنجانیم.

قصه هفته

مصطفی گلیاری

سگ چشمش هار بود

وارد داروخانه شدم. دفترم را ورق زدم و صفحه‌ای را که مال آن داروخانه بود، باز کردم و به آن‌طرف پیشخان رفتم. دکتر تا مرا دید، نگاهش متعجب شد. خندان جلو رفتم و گفتم: "انبار داروهای نایاب هم اومد زیر نظر خودمون. دیگه خیالت از بابت دارو راحت باشه. شکر خدا دست فراهانی رو شد و با فضاحت بیرونش کردن." دکتر مات و مبهوت نگاهم می‌کرد. حرفم که تمام شد، آهسته گفت: "از اولش گفتم که شما آدم زرنگی هستی. خودم از کارایی که می‌کنی خوشم نمیاد ولی زرنگی شما رو تحسین می‌کنم." با لبخندی که همیشه روی لبم بود، گفتم: "آقای دکتر اتفاقاً من آدم ساده‌دل و صادقی هستم. سادگی و صداقت منه که کمک می‌کنه تو بحرانها آسیب نبینم." جوابم را نداد و مشغول پر کردن فرم سفارش دارو شد.

حق با دکتر بود. من خیلی سریع می‌توانستم رنگ عوض کنم. هر وقت باد موافق می‌دیدم، بادبانهایم را باز می‌کردم. از اینکه بگویند فرصت‌طلب هستی، ناراحت نمی‌شدم و می‌گفتم مرا خوب نشناخته‌اید وگرنه فهمیده بودید که اصلاً فرصت‌طلب نیستم. دست به حاشیم خیلی خوب بود. کلاً در هر چیزی که به نفعم بود، استعداد داشتم. برای مثال همین فراهانی را ببینید و حدیث مفصل بخوانید. وقتی که رئیس کل انبارها بود، مثل اسپند گردان دورش می‌گردیدم و پاچه‌اش را می‌خاریدم. حرف دیگران برایم مهم نبود. با طرفداری از فراهانی توانسته بودم اعتمادش را جلب کنم و در دزدیهایش سهیم شوم. در دو سالی که دستش رو نشده بود، بار خوبی برای خودم بستم و پول و پله‌ای به هم زدم. همین که فهمیدم دارند ردش را می‌گیرند و ممکن است دستش رو شود، رفتم تو باند نعمتی که مطمئن بودم بعد از فراهانی رئیس می‌شود. من از فراهانی چیزهای زیادی می‌دانستم که اگر آنها را به نعمتی می‌گفتم، سه سوت فراهانی بازداشت و محاکمه می‌شد. تعلل نکردم و آخرین دزدی فراهانی را با سند و مدرک به نعمتی خبر دادم. سهم خوبی هم به من داده بود.

نعمتی برای رسیدن به ریاست حریص بود. در یک تماس چند دقیقه‌ای گور فراهانی را کندم و خودم را به‌عنوان دست راست نعمتی به ثبت رساندم. منی که تا دیروز در داروخانه‌ها از فراهانی مثل یک قدّیس یاد می‌کردم، امروز ارّه زبانم علیه او جلو و عقب می‌رفت و همان تمجیدهایی را که در حق او روا می‌داشتم، حالا برای نعمتی خرج می‌کردم. همکارانم جرأت نداشتند به رویم بیاورند. اگر هم کسی جسور بود و برای بوقلمون صفتی من تیکه‌ای می‌پراند، به او خیره می‌شدم و می‌گفتم عرضه دارم و بلدم از آب گل‌آلود شاه‌ماهی بگیرم. طرف هم که می‌دید چقدر وقیحم، صلاح را در این می‌دانست که جوابم را ندهد. به‌هر حال من با بزرگان می‌پریدم و به صلاح کارکنان بود که حرصم را درنیاورند.

من با همین فرمان پیش می‌رفتم و روز به‌روز خبره‌تر می‌شدم. شامّه خوبی داشتم و خیلی زود تشخیص می‌دادم کدام رئیس پیشرفت می‌کند و کدامشان زمین می‌خورند. با درایتی که در خونم بود، از این پرچم به آن پرچم می‌خزیدم. نقشه‌هایی هم می‌کشیدم. نعمتی خیلی به من اطمینان داشت و دیگر به انبارها سرکشی نمی‌کرد. من هم با خیال آسوده داروهای خیلی گران را می‌پیچاندم ولی اسنادی تنظیم می‌کردم که آن بسته‌ها از کانال نعمتی ترخیص شده. وقتی که داشتند سال مالی را می‌بستند، گندش در آمد و نعمتی را بردند زیر سؤال. او از من پرسید: "جریان چیه؟ چرا حسابا نمی‌خونه؟" گفتم: "به‌سرعت حسابا رو نگاه می‌کنم و مطمئن باش اشتباه رو پیدا می‌کنم و تبرئه میشی." اما هیچ کاری برایش نکردم و او را به جرم دزدی و ضربه زدن به شرکت انداختند زندان. دو ماه بعد هم سکته کرد. می‌گفتند قلبش از غصه بی‌آبرویی دق کرده. شاید فکر کنید سر سوزنی ناراحت شدم یا عذاب وجدان گرفتم. از این خبرها نبود چون من کلاً به چیزی به اسم وجدان عقیده نداشتم.

منتظر بودم بعد از افتادن نعمتی مرا به پاس خدمتی که کرده بودم، جای او بگذارند ولی اسدیان را آوردند که یکی از فامیلهای مدیر کل بود. آدم خیلی ساده‌ای بود و همان روز اول به من گفت: "تعریفت رو از مدیر کل شنیدم. بهم گفته غیر از تو به کسی اعتماد نکنم. شنیدم هر کس اومده انبار دزد از آب دراومده. حالا می‌خوام با کمک تجربه‌های تو اینجا رو سالم کنم." گفتم: "جناب اسدیان بعداً از اعتمادی که به من کردین، هزار بار خدا رو شکر می‌کنین. به‌زودی خودتون می‌بینین که تو این شرکت کسی از من صادقتر نیست."

آقای اسدیان دختر خیلی خوشگلی داشت که سگ نگاهش خیلی هار بود و پاچه دل همه را می‌گرفت. او هم آمد تا کارهای مالی شرکت را زیر نظر بگیرد. ورود زری به شرکت برای من خیلی خوب بود چون حواس خیلیها را پرت کرده بود و من راحت‌تر می‌توانستم به نقشه‌هایم برسم اما مشکلی هم برایم پیش آورد. زری فهمیده بود که سگ هار نگاهش روی من بی‌اثر است برای همین قصد کرده بود دلم را ببرد و تکه پاره کند و بیندازد دور. ماجرای دلبریهای زری و دل ندادنهای من یک سناریوی کلکل اساسی ترتیب داد و مقداری از وقت مرا به خودش اختصاص داد.

در کار با هم رقابت داشتیم. او می‌خواست مچ مرا بگیرد، من هم دنبال نقطه ضعفهای کاری او بودم. زری تجربه کاری نداشت و محال بود بتواند از من چیزی گیر بیاورد ولی من که در سندسازی استاد روزگار بودم، شیطنت کوچکی کردم و سندی ساختم که نشان میداد ده میلیون بالا کشیده. و روزی که خیلی ادعایش می‌شد، سند را برایش رو کردم. با دیدن سند، خندید و گفت: "خاک تو سر احمقت! بیچاره این ده میلیون پول خورد منم نیست. مگه خبر نداری که از مادرم یه ارث افسانه‌ای بهم رسیده؟" بقیه حرفهایش را گوش نکردم و روی این جمله‌اش زوم کردم که ارثی افسانه‌ای به او رسیده. من چه نادان بودم که با این دختر نازنین و زیبا و ثروتمند کلکل می‌کردم. با سرعت پریدن یک صاعقه نقشه‌ای کشیدم و همان لحظه اجرایش کردم. به او گفتم: "من فقط این سند رو ساختم تا حالیت کنم بهتره با من در نیفتی. دلم نمیاد دختر باهوش و زیبا و طنّازی مثل تو رو اذیت کنم. پیشنهاد می‌کنم از دشمنی دست برداریم و عقلامون رو روی هم بذاریم تا سودآوری این شرکت رو بالاتر ببریم." چند لحظه مکث کردم و ادامه دادم: "یه شرط هم دارم. دیگه حق نداری واسه کسی دلبری کنی." جور عجیبی نگاهم کرد و پرسید: "چرا؟" با اخم گفتم: "اونش دیگه به تو ربط نداره." گفت: "تا حالا اخمت رو ندیده بودم. چقدر بهت میاد!" گفتم: "لازم نکرده از من دلبری کنی." لبخند شکرینی زد و گفت: "چشم!"

نقشه‌ام گرفت. بی‌اعتنایی و خشونتم مرا برایش جذاب کرد و خیلی زود شد موم دستم. و در یک ظهر داغ مردادماه این پیام را برایم فرستاد: "خیلی بده که یه دختر به یه مرد جذاب و باشکوه بگه دوستت دارم ولی من چون دختر بدی هستم، بهت میگم عاشقتم. تو رو خدا بهم ضدحال نزن و حتی



برای کمال صد سال کافی نیست، و برای بدنامی یک روز کافی است

● مثل چینی

اگه دوستم نداری، بگو منم عاشقتم." این جواب را دادم: "مثل اینکه باید خیلی مفصل باهات حرف بزنم. البته اگه حرف بره تو کله‌ت. نیم ساعت دیگه برو کافه کاساندرا. دو تا چایی و یک کیک شکلاتی هم سفارش بده تا بیام." جواب داد: چشم!

کلیدهای کشو میزم به یک حلقه فنری وصل بود. حلقه را جدا کردم و گذاشتم توی جیب پیرهنم و به کافه رفتم. لامصّب خیلی خوشگل بود. همه نگاهش می‌کردند. من هم از خدایم بود با او دوست شوم ولی هدفهای بهتری داشتم. روبرویش نشستم. دیدم گونه‌اش گل انداخته. حلقه فنری را از جیبم درآوردم. دستش را گرفتم و آن را به انگشت حلقه‌اش کردم. سرخی گونه‌اش بیشتر شد. گفتم: "من مرد سختی هستم. تا امروز کسی نتونسته فکرم رو پریشون کنه. تا دو سه روز پیش حس خاصی بهت نداشتم ولی نمی‌دونم چی شد که قلبم فریاد کشید و گفت من زری رو می‌خوام."

قرار شد خودش با پدرش حرف بزند. پدرش گفته بود این یارو آدم خوبی است ولی در سطح تو نیست. زری گفته بود تا حالا هزار تا مرد خواسته‌اند دلش را ببرند و نتوانسته‌اند اما همین یارو پدری از قلب من درآورده که نپرس! آقای اسدیان گفته بود پس بگو به خواستگاری بیاید. زری گفته بود: "این یارو تنها زندگی می‌کنه، مال و اموالی هم نداره. خودش تنهایی میاد خواستگاری."

من نه چک زدم نه چونه، عروسو بردم تو خونه. البته خانه زری. آقای اسدیان با پول دخترش جشن باشکوهی گرفت و دست زری را گذاشت توی دستم. فردایش هم رفتیم سفر خارج و دو هفته از روزگارم لذت بردم. رفتارم با او خیلی رمانتیک بود. زری خیلی خوشحال بود. من هم خوشحال بودم چون داشتم به اهدافم نزدیکتر می‌شدم. در سفر ماه عسل آمار ثروتش را گرفتم و فهمیدم راستی راستی ثروتی افسانه‌ای دارد که جان می‌دهد به من برسد تا به همه نشان بدهم آدم وقتی پولش از پارو بالا می‌رود، چطور باید زندگی کند.

زری مرا خیلی دوست داشت ولی حاضر نبود ثروتش را با کسی تقسیم کند. یک نمونه بگویم تا او را بیشتر بشناسید. مادرش قبل از مرگش همه اموالش را به زری بخشید. پس از مرگ او این دختر چش‌سفید به پدرش گفت باید برود و برای خودش کاری پیدا کند چون حاضر نیست حتی یک ریال برای او خرج کند. پدرش گفته بود اما من پدرت هستم. زری هم گفته بود من فقط دارم به وصیت مادرم عمل می‌کنم که به من تأکید کرده بود حتی یک ریال از ارثم را به تو ندهم. آقای اسدیان مجبور شد پیش یکی از فامیلهای زن مرحومش رو بیندازد و در آن شرکت استخدام شود. یعنی همین شرکت ما. خود زری هم برای اینکه کار یاد بگیرد و بتواند املاک موروثی را اداره کند، به شرکت ما آمده بود. زری اینطور آدمی بود اما با من خسیس نبود و برایم حسابی خرج می‌کرد فقط این مشکل را داشت که حاضر نبود حتی یک زیرپله به نامم کند. و این با سیستم فکری من جور نبود.

مدتها فکر کردم تا ببینم چطور می‌توانم بدون اینکه زری را مشکوک کنم، از او بخواهم املاک را به نامم کند، ولی هیچ راهی نبود و ممکن بود زری بو ببرد و مرا برای ابد طلاق بدهد. در گوگل هم سرچ کردم ولی آنجا هم راهی اساسی پیدا نکردم ولی نظر یکی از کاربران توجهم را جلب کرد. او گفته در چنین مواردی باید طرف را کشت تا ثروت زن قانوناً به شوهر برسد. شاید این حرف را به شوخی یا بدون فکر زده بود اما برای من جرقه مهمی بود. و رفتم توی طراحی نقشه‌ای برای مرگ زری.

اولش خواستم طوری او را بکشم که فکر کنند مرگ طبیعی بوده، ولی زود منصرف شدم چون زری از بس سالم و پرانرژی بود، کسی باور نمی‌کرد با مرگ طبیعی مرده باشد. مدتی دنبال راهی برای خلاص کردن او گشتم تا اینکه شبی در خواب صحنه کشتن همسرم را دیدم و دیدم بهترین شیوه است. روز بعد برای تئاتر بلیت رزرو کردم. نمایش شازده کوچولو بود که به مناسبت تولد این کتاب در سراسر دنیا اکران می‌شد. علت انتخاب این نمایش فقط این بود که یازده و نیم شب تمام می‌شد، محلش هم در پارک بزرگ و نیمه تاریکی بود که راههای خلوت زیادی داشت. آنجا را خوب می‌شناختم. برای نقشه‌ام عالی بود.

زری لباس شیک و پرجلوه‌ای پوشید و به اصرار من مقداری از جواهراتش را به خودش زد و به تئاتر رفتیم. نمایش خوبی بود. هر دو لذت بردیم. وقتی بیرون آمدیم، او را از مسیرهای خلوت و پر درخت پارک بردم و با هم درباره نمایش حرف زدیم. زری می‌گفت هنرپیشه‌ها چندین بار نقش همدیگر را بازی کردند و تماشاچی گیج می‌شد. گفتم: "باهات موافقم. بذار یه چیزی بهت بگم..." و او را داخل چمن بردم و یکهو چاقویم را وارد قلبش کردم. طفلکی تا چند ثانیه نفهمید چه اتفاقی افتاده. باورش نمی‌شد منی که نشان می‌دادم خیلی زیاد عاشقش هستم، او را کشته باشم. بازویش را گرفتم. زری را آرام روی چمن خواباندم. هنوز جان داشت ولی مطمئن بودم تا یک دقیقه دیگر نفس آخر را خواهد کشید. آرام در گوشش گفتم: "چیزی نیست. زیاد درد نمی‌کشی و زود خلاص میشی." و مشغول باز کردن جواهراتش شدم. حلقه‌اش را هم درآوردم. جواهرات را گذاشتم توی کیفم. حلقه را هم توی جیب پیراهنم گذاشتم. گونه زری را بوسیدم و گفتم خداحافظ... هنوز زنده بود. از آنجا دور شدم و از راه پشتی برگشتم جلو تئاتر و هی به داخل سرک کشیدم و نگهبان را متوجه خودم کردم. پرسید منتظر کسی هستی؟ گفتم: "خانمم بعد از نمایش رفت طبقه بالا..." و آهسته گفتم: "دستشویی. میشه لطفاً برین بالا بهش بگین شوهرت منتظره؟" گفت: "خودتون برین." گفتم: "پام رگ به‌رگ شده اگه زحمتشو بکشی، انعامت محفوظه."

وقتی که رفت، حلقه را انداختم زیر میز او و برگشتم سر جایم. کمی بعد آمد و گفت: "کسی بالا نبود." گفتم: "معلوم نیست باز کدوم گوری رفته." و رفتم. چند دقیقه بعد به پلیس زنگ زدم و گفتم زنم بعد از تئاتر به دستشویی نیاز داشت. خودم رگ‌به‌رگ بودم و از نگهبان خواهش کردم با او به طبقه بالا برود. من هم رفتم گوشه‌ای و سیگار کشیدم. بعد آمدم جلو تئاتر ولی هرچه منتظر شدم، زنم برنگشت. به نگهبان گفتم برو ببین زنم چه شد. رفت و برگشت و گفت آنجا نیست. به گوشی‌اش زنگ زدم، جواب نداد. نگرانم چون مقداری جواهر با خودش داشت که هر دزدی را وسوسه می‌کند.

پلیسها خیلی زود جسد زری را پیدا کردند. مرده بود. آنها از نگهبان پرسیدند: "وقتی زری را بالا برده، بعدش چه شده." نگهبان گفت: "کسی را بالا نبرده فقط این آقا از من خواست بروم بالا دنبال زنش. رفتم ولی کسی را ندیدم." من خودم را زدم و گریه و زاری کردم که حتماً زنم را به خاطر جواهراتش کشته و گرنه چرا باید به دروغ بگوید زن مرا سمت دستشویی راهنمایی نکرده. در همان اوضاع چشم یکی از پلیسها به حلقه افتاد. همین که آن را برداشتند، جیغ من درآمد که این حلقه زن من است. زبان نگهبان بیچاره بند آمد. به شکلی اسف‌بار آچمز شده بود مخصوصاً که سال پیش به او تهمت سرقت زده بودند ولی ثابت نشده بود. نگهبان بدبخت را بردند تا آنقدر توی سرش بزنند که اقرار کند جواهرات را چه کار کرده.

من فکر می‌کردم آقای اسدیان علاقه زیادی به دخترش ندارد ولی کاملاً در اشتباه بودم چون آن مرد نازنین در چهلم زری سکته زد و رفت ور دست دخترش. من آدم سنگدلی نیستم و وقتی که نگهبان به قصاص محکوم شد، او را تا پای دار فرستادم ولی در آخرین لحظه از خونش گذشتم. نفهمیدم از خوشحالی بود یا از جنون که وقتی طناب را از گردنش باز کردند و او را پایین آوردند، روی زمین نشست و چند دقیقه خیلی محکم توی سر خودش زد. یکی از مأمورها گفت از عذاب وجدان است.

به آدمهایی که می‌گفتند دنیا دار مکافات است، می‌خندیدم و در دلم می‌گفتم فقط کسانی مکافات می‌شوند که از خودشان ردی گذاشته باشند و گرنه آدم اگر زیرک باشد، می‌تواند هر روز خلاف کند و گیر نیفتد و مکافات نشود. البته در ظاهر به همه می‌گفتم وای به روزی که خداوند بخواهد انتقام مظلومان را بگیرد. و همچنین خوب حرف می‌زدم که اشک همه را درمی‌آوردم. من با شیوه خودم زندگی

بقیه در صفحه ۶۵

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

شادی کنید

زین سبب پیغامبر با اجتهاد
نام خود و آنِ علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست
ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا، آن که آزادت کند
بند رقیّت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت هادی است
مومنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مومنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید
مولانا- مثنوی (دفتر ششم)

خبر

پس کجایی؟ چرا نمی گیری از شب شهرتان سراغم را
لای این روزنامه می پیچم تک تک حرفهای داغم را
بین یک مشت جملهٔ خبری، بعد از آن روزهای بی خبری
جملهٔ "سخت عاشقت شده است" بیشتر کرده اشتیاقم را
نقطه چینها شبیه سرب مذاب، پای هر جمله راه می افتند
کلماتی که گر گرفته تر اند، شعله ور می کنند اجاقم را
لحظه ای رو به من کن و برگرد، بازگردان به سمت پنجره ام
آفتابی که گرم خواهد کرد، دل یخ کردهٔ اتاقم را
باز هم سوژهٔ خبر شده ام، نیستی من مچاله تر شده ام
در ستون حوادث فردا کاش، می خواندی اتفاقم را
سعید الله اصلاحی

نمونه شعر نو

تو بودی

تو بودی که آواز را
چیدی از پشت مه
تو بودی که گفتی چمن می دود
تو گفتی که از نقطه چینها
اگر بگذری
به اسرار خواهی رسید
تو را نام بردم
و ظاهر شدی
تو از شعلهٔ گیسوانت
رسیدی به من
من از نام تو
رسیدم به آن شهر پیچیده در گردباد
تو گفتی: سلام
گل و سنگ برخاستند
عمران صلاحی

نگاه تو

در جام هر نگاه تو موج شرابهاست
چشم تو مشرق همهٔ آفتابهاست
عطشان به بوسهٔ تو رسیدیم و تشنه ایم
سرچشمهٔ فریب لبانت سرابهاست
آن کوچه ام که در دل گنگ سکوت شب
از ضربه های گام تو در اضطرابهاست
در برکهٔ تجلی مهتاب شسته ایم
تنپوش نقره ای که به روی طنابهاست
امشب خدای عشق، به محراب دل بگو
آیا دعای وصل من از مستجابهاست؟
زان بوسه ای که از لبت انگور می شود
در چشم تاک، شیشهٔ سرخ شرابهاست
خطی که روی شیشهٔ اشکم کشیده ای
چونان خشی به عینک چشم حبابهاست
پرویز عباسی داکانی

زمزمه کن شعر عشق را

به لحظه ای برسانم که عاشقت باشم
اگر چه کمتر از آنم که لایقت باشم
جهان، جهان مصیبت، زمان زمان بلاست
نه این که آمدم آیینهٔ دِقَت باشم
میان این همه توفان، به من اجازه بده
که در عبور از این ورطه قایقت باشم
نبینم اشک به چشمت، فرشتهٔ عاشق
نخواه شاهد آواز هق هقت باشم
بخند و زمزمه کن شعر عشق را، بگذار
که من شریک تمام دقایقت باشم
مهدی شعبانی- شهریار

لبخند خدا

رودها
آواز چه کسی را
می خوانند
کوهها
به چه چیزی تکیه کرده اند
که این گونه
با قامتی راست ایستاده اند
یا این ماه را
دست چه کسی
در آسمان نگاه داشته است
تا شبهای ما را عاشقانه کند
با اینکه می دانیم فردا روز خداست
منتظریم دستی خورشید را
به صبحمان بیاورد...
ای کاش یک لحظه
یک خط، یک نقطه
قبل از اینکه
به این چیزها فکر کنم
و از آنها بنویسم
زودتر چشمهای تو را
دیده بودم
که خدا در آنها لبخند زده است
اصغر رضایی کماری- گتوند



جوانه های ادبی

*** آقای مسعود شاهدی ـ تهران**

چوب با کلماتی چون خوب و جوب قافیه می‌شود.

*** خانم دلبر امینی ـ تهران**

سروده اید:

نمی خواهم تو را دیگر ببینم
گلی از باغ روی تو بچینم
نمی خواهم تو باشی در کنارم
نمی خواهم، نمی‌خواهم، غمینم

وزن و قافیه را رعایت کرده‌اید و این خیلی خوب است، اما باید به دنبال شکار مضامین تازه و ناب باشید.

*** آقا داود ملکی ـ بهشهر**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

وزن این بیت "فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن "است:

ای فروغ = فاعلاتن
ماه حسن از = فاعلاتن
روی رخشا = فاعلاتن
ن شما = فاعلن
آب روی = فاعلاتن
خوبی از چا = فاعلاتن
ه زنخدا = فاعلاتن
ن شما = فاعلن

*** خانم هانیه موسوی ـ اصفهان**

بخشی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهترتان زمزمه می کنیم:

دلم را شکستی
تمام پلها را شکستی
و راهها را بستی
ولی با وجود این
تو خورشید تابان من
هستی



*** آقای علیرضا مهر آیین ـ کرج**

کتابهای بیان، معانی و بدیع
تالیف دکتر سیروس شمیسا
به کار شما خواهد آمد.

مولا (ع)



تو بالایی
تو مولایی
تو سطر اول کتاب عشق
تو سطر آخر کتاب عشق
تو حرف اول و آخر
تو خورشید و ماهی
که در زمان نگنجی
تو فراتر از زمین و آسمانی
تو دنیایی

نغمه حیدری ـ تهران

راز

از کنار دل جوان شما
رفتنی نیستم، به‌جان شما
همچنان در خیال من جاری ست
راز لبخند مهربان شما
پیش زیبایی تو می ریزد
شعرهای من از زبان شما
می شکوفد به‌چشم من آرام
باغ در باغ ارغوان شما
ریخته همچنان در آوازم
عشق، این شعلهٔ روان شما
آمدم با دلی پر از پرواز
به‌تماشای آسمان شما
خوب می دانم و تو می دانی
عشق رازی ست در جهان شما

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

یادآوری

نشستم بگویم که باری ندارد
درختی که در خود بهاری ندارد
بهار منی، ای شکوه شکفتن
بدون تو گل اعتباری ندارد
بدون تو آیینه‌ای کهنه هستم
کسی با تماشام کاری ندارد
بدون تو ای مذهب مهربانی
طلای تدیّن عیاری ندارد
لبی تر کن از روزهای گذشته
که حالم بجز شرمساری ندارد
تو در خاطرم زنده باشی، مهم است
فراموش کردن که کاری ندارد

وحید دانا ـ قائم شهر

زخم تازه

پر از زخمهای تازه‌ام
بر هر شاخه‌ام
اره‌ای فرو رفته از خاطرات
که هر عصر جمعه
دستی ناشیانه
می خواهد آن را بیرون بیاورد

فلورا تاجیکی

مُهر مهر علی (ع)

اگر به‌حکم تو باشند باد و آتش و آب
و یا به‌دست تو گردند سنگ و گل زر ناب
اگر مطیع تو گردند خلق روی زمین
و گر مسخر گردد تو را خور و مهتاب
اگر بنای معابد کنی هزاران بار
و یا به‌نام تو مسجد بنا شود صد باب
اگر به‌زهد نباشد تو را قدیم و ندیم
و یا ز کثرت تقوا نباشدت خور و خواب
به‌هوش باش و شنو این سخن ز "مردانی"
به حق جمله رسولان، به حق پنج کتاب
به‌سینهٔ تو نباشد چو مُهر مهر علی (ع)
نباشدت به‌دو دنیا نصیب غیر عذاب

محمدعلی مردانی

راز سر به مهر

ای راز سر به‌مهر که در خانهٔ دلی
حقا که‌نیست لایقت این قلّک گلی
بشکن مرا دوباره، شکایت نمی کنم
شاید در این شکسته‌دلی بود حاصلی
ای ماهی رها شده در آبهای دور
جز دست من نبوده برای تو ساحلی
ای روشن از سلام تو شبهای کودکی
هر قدر هم هلال شوی، ماه کاملی
یک عمر از تو هیچ نگفتم، تب جنون
تا مردم زمانه بگویند، عاقلی

نغمه مستشار نظامی ـ کیش

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را
که به ما سوی فکندی همه سایه هما را...
• شهریار

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

آن روز که مه شدی نمی دانستی/ انگشت نمای عالمی خواهی شد!

قطره اشک

با دل دیوانه من یار باشی محشر است/ من بیایم خانه و بیدار باشی محشر است

سیما شکری

ز دل زنده گردید، این آب و گل/ خدایا نگهدار از مرگ دل

قطره اشک

با دیگران بازی نکن، جوری که با ما کرده‌ای/ ترسم که در روز جزا، گیرند خلقی دامنت

محمدسلمان سیفی

تو رفته‌ای و دگر من نمی‌روم در خواب/ طبیب گفته بدون تو هیچ کجا نروم...

نیک نیم

نمی‌دانی بدان،ای پاک، یک رنگی... عجب آرامشی می‌بخشد این احساس دلتنگی

رامین کدیور المهدی

تنهایی گاهی وقتها تقدیر ما نیست، ترجیح ماست

فروغ

ما را نه غم دوزخ و نه حرص بهشت است/ بردار ز رخ پرده که مشتاق لقاییم

نادر حیدری

قصه حوا تمام شد، خودت کم وسوسه بودی به سیب دل من؟

حسین پنبه کار

ادامه می‌دم تا وقتی حرف هست، آتشفشان رو نمی‌شه با برف بست!

نوشین رئوف

ما به جای اینکه بخواهیم یک نسخه دسته دوم و چندم از یک آدم دیگر باشیم، بهتر است یک نسخه خاص دسته اول از خودمان بسازیم

نوید صنعتی-ملارد

پرسید ز من که در دلت جنگ شده؟/ یا مقصد ظلم و جور و نیرنگ شده؟/ با لهجه‌ی چشم تر به چشمش آرام/ گفتم که دلم برای توتنگ شده!

مملی سعدی

هیچ وقت حسرت آدمهایی که از درونشون خبری نداری رو نخور، هر آدمی توی قلبش دردی داره، یکی پشت بغضش پنهون می کنه، یکی پشت خنده‌ش

مهران کریمیان شاهی

عاشقت بودم و هستم و نفهمیدی تو/ عشق را وقف تو کردم و نپسندیدی تو/ رقبا طعنه زدند و به دلم خندیدند/ رسم بیگانه همین است و پسندیدی تو/ دشمنان را هدف آزار و نرنجم زانها/ رنجم از توست که دیدی و نرنجیدی تو/ چشم زیبای تو چون است که زیبا بین نیست؟/ حسنهایم نشمردی و نسنجیدی تو/ زانکه دلخواه تو باشم ز همه ببریدم/ بهر دلخواه من از غیر نبُریدی تو/ نام هر کس اگر از خاطر من پاک شود/ در دلم زنده‌ای و هستی و جاویدی تو

مهدی مخلصی

نازنین آمد و دستی به دل ما زد و رفت/ پرده خلوت این غمکده بالا زد و رفت/ درد بی‌عشقی ما دید و دریغش آمد/ آتش شوق درین جان شکیبا زد و رفت/ خرمن سوخته‌ی ما به چه کارش می‌خورد/ که چو برق آمد و در خشک و تر ما زد و رفت/ رفت و از گریه توفانی‌ام اندیشه نکرد/ چه دلی داشت خدایا که به دریا زد و رفت/ بود آیا که ز دیوانه‌ی خود یاد کند/ آنکه زنجیر به پای دل شیدا زد و رفت/ سایه آن چشم سیه با تو چه می‌گفت که دوش/ عقل فریاد بر آورد و به صحرا زد و رفت

زهرا برمکی

من اگر با من نباشم می‌شوم تنهاترین

سوگل کنگاور

کاش بودی تا دلم تنها نبود/ تا اسیر غصه فردا نبود/ کاش بودی تا فقط باور کنم/ بی‌تو هرگز زندگی زیبا نبود

نسرین فارسان



تصویر را وارونه کنید و شاهد تبدیل چهره های عصبانی به لبخند باشید
هنر یک نقاش ایتالیایی، که نشون میده با تغییر دیدگاه میشه دنیا رو به بهشت تبدیل کرد

لیلا

ذهن

بدن از تاریکی تشکیل یافته و روح از نور و محل برخورد نور و تاریکی، قلمرو ذهن است..ذهن دارای اندکی نور و اندکی تاریکی است، از این رو همواره در کشمکش است، زیرا همواره به دو جهت مخالف کشیده می‌شود.
بدن آن را به یک طرف می کشد و روح به طرف دیگر و چون هر دو دارای نیروی مغناطیسی برابر هستند، ذهن در میان آنها معلق می ماند.
گاهی بدن را بر می گزیند و گاهی روح را..
تو باید از ذهن بیرون آیی تا از این کشمکش رها شوی..
کسانی که از آرامش ذهن سخن می گویند، یاوه می گویند. ذهن یعنی ناآرامی، بی ذهنی یعنی آرامش..بنابراین اصطلاح صحیح، «آرامش بدون ذهن است» آنگاه تو در حقیقت راستین خود آرام خواهی گرفت....

خاکستری

چشم‌ها

درست پشت چشم‌هایتان، درست پشت فکرهایتان، درست پشت حس‌هایتان، خدا است. وقتی آرام باشید، سر تاسر جهان شادی در پشت آگاهی شما به لرزه در می آید. سر تاسر گیتی با شما صحبت می کند. آن خدا است که با شما صحبت می کند.

محمدبرومند

تصمیم

اخلاقی که با تلاش بیاید غیر اخلاقی است.
اخلاق باید بسیار آسوده و آسان بیاید، درست مانند سایه ات.
تو سایه را به دنبال خودت نمی کشی، به سادگی همراهت می آید.
اما این اتفاق رخ نداده، آنچه که از نظر روانی رخ داده بشریتی بیمار است.
همه تنش دارند، هر کاری که انجام می دهی این درگیری وجود دارد که آیا درست است یا غلط. طبیعتت به یکسو می رود و شرطی شدگی ات به سویی دیگر و خانه ی تقسیم شده نمی تواند مدتی دراز دوام داشته باشد...
اخلاق به خودی خود می آید وقتی که شروع به درک هوشیاری خودت می کنی، وقتی که ساکت تر و آرام تر می شوی اخلاق در اعمالت منعکس می شود.
این تصمیمی از جانب تو نیست بلکه چیزی طبیعی همچون، شکفتن گلهای رز خواهد بود

شکلات تلخ

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

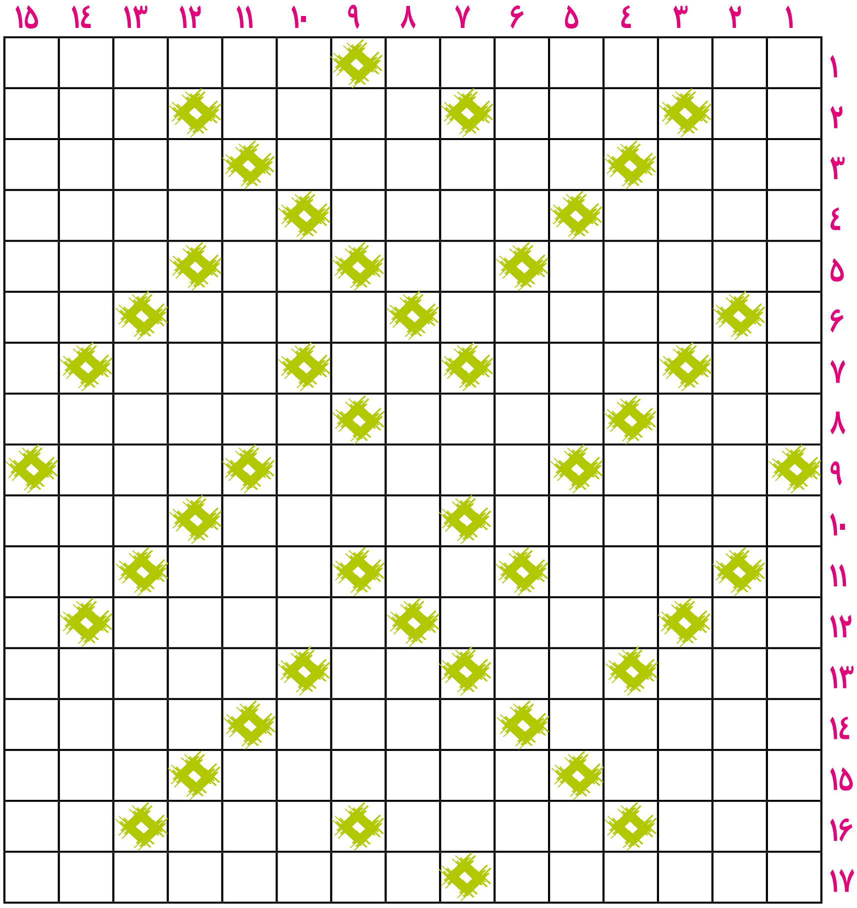
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۹۶

۱ـ محبوبه ذبیحی ـ زواره
۲ـ علیرضا لنگرانی ـ شیراز
۳ـ امیر افضلی نیا ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟



افقی:

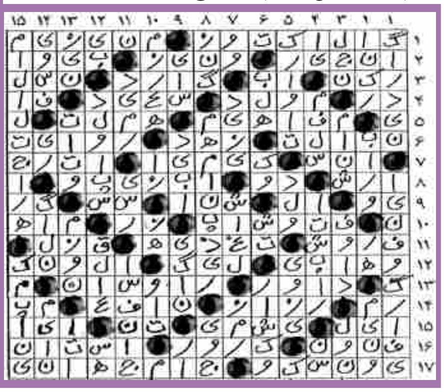
۱. دریچه‌ای اتوماتیکی که نسبت به حرارت حساس است ـ کوه کشتی نوح
۲. علف هرزه ـ واحد کاغذ روزنامه ـ جزیره ـ لباس صاف کن
۳. رشته‌ای در ورزش شمشیربازی ـ نوعی قارچ خوراکی ـ فصیح، بلیغ
۴. چرک آلود ـ پربها ـ درخت بادام
۵. منسوب به سهام ـ مساوی ـ آش ـ خالص
۶. جزیره‌ای در اقیانوس هند ـ مکر ـ دنبال رو سوزن
۷. حرف ششم انگلیسی ـ غلبه کردن ـ اشاره به دور ـ حرکت به شیوه کرم
۸. پرستار ـ بارکش شهری ـ حسابدار
۹. دستور ـ تئاتر ـ میوه‌ای آبدار
۱۰. تیره‌ای از ترکمانان ایرانی ـ کابوس ـ پدر ترک
۱۱. از مشتقات نفتی ـ حرف صریح ـ نوعی موسیقی غربی ـ اندک
۱۲. بالا به انگلیسی ـ لنز ـ مرکز لبنان
۱۳. اندوه، غصه ـ ضمیری فرانسوی ـ زنده ـ تیره‌ای از هموطنان مسیحی ساکن در ایران
۱۴. آب ورز ـ فرق سر ـ شهری در افغانستان
۱۵. سرگرد قدیم ـ مترجم ـ کوهی در ایران
۱۶. فربهی، چاقی ـ کهولت سن ـ حجمی هندسی ـ پوستین
۱۷. پایتخت ماتادورها ـ پایین تر از استادیار

عمودی:

۱. نام سرزمین باستانی وسیعی که جزء مناطق شرقی ایران باستان بوده ـ هرج و مرج طلبی
۲. پول سریلانکا ـ رودی در آسیا ـ کشور و کانالی مشهور در آمریکای مرکزی
۳. دلیر ـ چاشنی مشهور چلوکباب ـ صاحب
۴. سخن بیهوده ـ مرطوب ـ بهار ـ کچل
۵. بهره ـ بازرسی ـ پیش غذا ـ عددی هندسی
۶. میوه‌ای است شبیه به شفتالو ـ بردش معروف است ـ آب آذری ـ بینایی
۷. نام عمومی دسته‌ای از وسایل کمکی که در ارتوپدی کاربرد دارد ـ پس ندادنی خسیس ـ شهر رازی ـ ماه انداختنی
۸. سالن ـ پدربزرگ ترکی ـ اکنون، حالا
۹. بیدمشک ـ تکنیک ـ آب منجمد ـ شهری در فارس
۱۰. از شهرهای کشور آلمان ـ خشکی ـ خریدار ـ سبزی سالاد
۱۱. چهره ـ کشوری در آسیا ـ رودی در قاره آسیا ـ دیوار اتاق و ایوان
۱۲. واریته ـ نوعی علف خشک ـ آتشدان ـ رنگ موی فوری
۱۳. مشاور ـ مفصل در ـ نافرمانی کردن
۱۴. بزرگراه، شاهراه ـ نی لبک ـ خباز
۱۵. بازگرداندن تندرستی و عملکرد طبیعی عضو آسیب دیده بیمار در کوتاهترین مدت ـ محل اجرای نمایش یا گردهمایی

حل جدولهای شماره ۳۷۹۶





اگر به دنبال آسایش هستید روی قضاوتهایتان کار کنید
● مارکان منصور

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- ویزیتور
- توقف سنج
- خوش ریخت
- جانوری که زود رم می‌کند
- زهر
- درخت زبان گنجشک
- سلسله آل زیار
- شهر شهریار
- از اجزاء درخت
- بزرگمرد
- فرمان خودرو
- از معجزات پیامبر اسلام (ص)
- نیروهای نظامی یک کشور
- اشاره به نزدیک
- سیاره سوم
- تورم سوختگی
- تندخوی
- شناسه
- اجرت
- کسی که مرض سل دارد
- حرف همراهی
- فنی در کشتی فرنگی
- حرف صریح
- قدم یکپا
- بدهکار
- نشانه نفی
- سنه
- میرزای لذیذ گیلانی
- کافی
- زینت دادن
- شکل
- پدر
- زورق
- شگردکار
- رهبر قوم هون
- رنگ بهاری
- شکوه
- میوه‌ای بهشتی
- تمرین کردن
- از بیماریهای عفونی مرگبار
- اشاره به دور
- پیوسته
- نخ بافتنی
- از جنگهای امام علی (ع)
- موی گردن اسب
- فیزیک‌درمانی
- منقار مرغ
- باب روز
- مظهر نرمی
- ساز شاکی
- بندری در فرانسه
- رایگان
- از وسایل تدخین
- عیب و عار
- الفت
- پول ژاپن
- سوغات اصفهان
- دیرین
- کمک رساندن
- عقاید
- ویتامین انعقادی
- خاندان
- ابزار جوشکاری
- رخ
- جدید
- فسخ لغو
- نام مادر یوسف(ع)
- کشوری اروپایی
- مزین
- اسب قاصد
- جنبش
- از دین برگشته
- واسطه
- خون
- طاس
- واحد سطح
- شهری در گیلان
- بز کوهی
- نشان مفعول صریح
- به نفع او
- نامی برای مردان

جدول سودوکو ۳۸۰۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۸				۳				
۵				۲	۱	۴	۷	۹
۱		۹	۵				۸	۳
۶								۸
۳	۵	۴		۸		۱	۹	۲
	۸	۱				۷	۳	
۷			۳					
۴		۳		۵	۲		۱	
۲	۹	۸			۷	۳	۶	۵

سهراب صفادار

یازده اختلاف در تصویر دعوای بچه ها

بچه ها هنگام بازی به اختلاف نظر رسیده اند و خواهر بزرگتر آنها میانجی گری می کند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، یازده اختلاف وجود دارد.









شکلهای پنهان در تصویر زیر دریا

غواص به زیر آب رفته و از دیدن حیوانات و زیبایی های آن در حیرت است. اما در میان این تصویر زیبا ۱۸ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

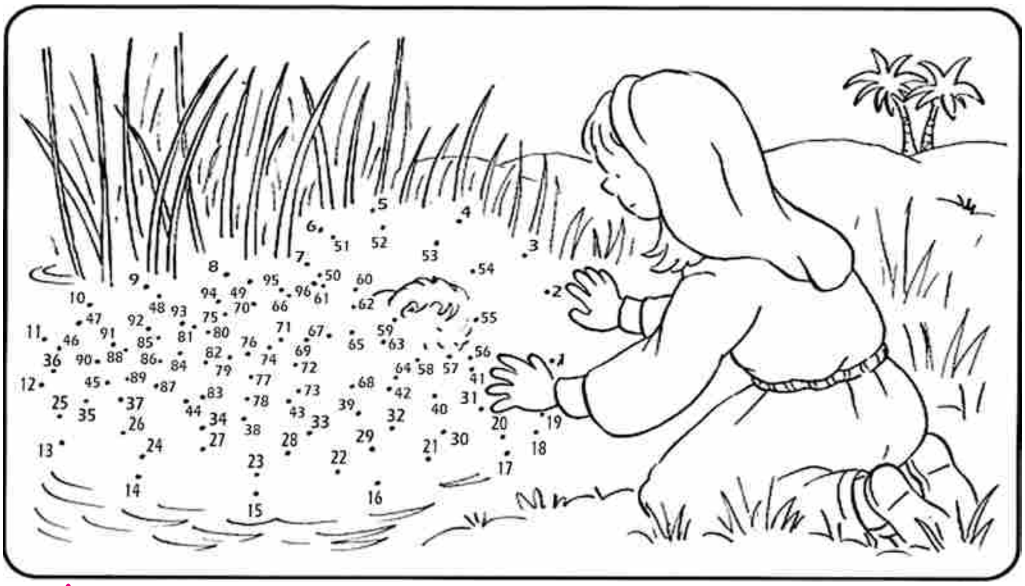
چیزی که از ما نیست نمی تواند افکار ما را مغشوش کند

● هومان هسه

پاسخها در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

برای اینکه بدانیم این دختربچه به چه چیزی نگاه می کند، می بایست نقاط را از شماره یک تا ۹۶ به هم وصل کنید تا آنچه از نظر ما پنهان مانده در مقابل چشمانتان ظاهر شود.



یک سرگذشت

خودخواهی پدر

–من از همه بدبخت ترم. چرا پدرم پولدار نیست؟ چرا یک سرمایه هنگفت ندارم؟ چرا باید صبح تا غروب دنبال قوت لایموت بدوم؟

بزرگترین عیب شوهرم "**ابراهیم**" همین بود؛ اینکه همیشه خودش را با دیگران مقایسه می کرد، آن هم چه دیگرانی! هرچه آدم پولدار و مال و منصب دار بود را نام می برد و بعد نتیجه می گرفت که بدبخت ترین موجود روی زمین است.

این چراها لحظه ای او را رها نمی کرد. هرچه می گفتم هر کسی قسمت و نصیبی از روزی دارد به خرجش نمی رفت. دلش می خواست یک شبه راه صدساله را طی کند و به همه جا برسد.

با همین آرزوها بود که از کار دولتی استعفا داد و در بازار مشغول شد. دو سال بود که ازدواج کرده بودیم و این تغییر شغل به مذاق خانواده ام خوش نیامد. پدرم به ابراهیم اعتراض کرد و گفت:

"من دخترم رو به یه کارمند دولت داده بودم. رفتی توی بازار پادو شدی که چی بشه"؟

ابراهیم با اعتماد به نفس گفت:

"پول توی بازاره. یه روز بالاخره می بینین که چطوری پول پارو می کنم"!

من هم از کار و افکار او راضی نبودم اما چاره ای جز سکوت و چشم دوختن به آینده نداشتم. ابراهیم شاگرد یک مغازه فرش فروشی شده بود و سه سال بعد توانست مغازه کوچکی بخرد. من و او صاحب دو دختر بودیم. ابراهیم می گفت:

"چنان خوشبختتون می کنم که همه انگشت حیرت به دندون بگیرن"!

او کار می کرد و کار می کرد و پول روی پول می گذاشت و دیگر هیچ چیزی برایش اهمیت نداشت. شب دیروقت به خانه می آمد و از تفریح و مهمانی گریزان بود. هربار که اعتراض می کردم و می گفتم: "چرا اینطوری شدی ابراهیم؟" درجوابم با اوقات تلخی می گفت: "چطوری شدم؟ شب و روز دارم جون می کنم و پول در میارم. کجای این کار اشکال داره"؟

به او می گفتم زندگی که همه اش کار نیست. اگر اینطور باشد پس سهم عاطفه و محبت چه می شود؟ و او هم پوزخند زنان می گفت:

"اینا شعار زناست. مرد فقط باید پول دربیاره. پول بالاتر از همه چیزه"!

یک مغازه ابراهیم کم کم به دو مغازه تبدیل شد. حالا به جای یک دسته چک، چند دسته چک داشت و حسابی به پولهایش می نازید، اما روزگار بروفق مراد او نگشت و ناگهان با چند ضرر بزرگ روبرو شد. چکهایش برگشت خورد و مجبور به فروش مغازه ها شد اما بدهیهای او بیشتر از اینها بود و در نهایت با شکایت طلبکارها به زندان افتاد. خانواده و کس و کار ابراهیم همه از قشر ضعیف بودند و کسی نمی توانست به او کمکی بکند. باید مدت زمان زیادی در زندان می ماند. پدرم می گفت: "زیاده خواهی و بلند پروازی عاقبتی جز زندان نداره. باید زودتر ازش طلاق بگیری و این ننگ رو از دامن خانواده مون پاک کنی. من دیگه نمی تونم سرم رو از خجالت توی محل بلند کنم"!

خیلی مقاومت کردم که این اتفاق نیفتد. خانواده ابراهیم مرا در زمین خوردن پسرشان مقصر می دانستند و می گفتند من با خواسته ها و توقعاتم باعث شده ام ابراهیم کارش را عوض کند و به این روز بیفتد. از طرفی خانه مان را هم برای پرداخت بخشی از بدهی ابراهیم فروخته بودیم و جز خانه پدرم جایی برای زندگی نداشتیم.

شرایط بدی بود. خانواده ام خیلی به من فشار آوردند. سرانجام مهریه ام را بخشیدم و از ابراهیم جدا شدم. دخترانم دلتنگ پدرشان بودند. بعضی شبها همراه آنها گریه می کردم و بر بخت سیاهم لعنت می فرستادم. تازه فهمیده بودم که از چاله به چاه افتاده ام.

ابراهیم هرچه بود، سایه سرم بود و با وجود او کسی کاری به نداشت اما الان یک زن بیست و هشت ساله مطلّقه بودم که هزار تا حرف پشت سرم بود. پدرم با تعصب و سختگیری که داشت اجازه نمی داد پایم را از خانه بیرون بگذارم. فقط گاهی وقتها می توانستم دست دخترهایم را بگیرم و همراه برادرم به پارک بروم.

از زندگی یکنواخت و کسالت باری که داشتم خسته شده بودم. یکی از دخترانم باید به مدرسه می رفت. هربار که به پدرم می گفتم اجازه بدهد کار کنم تا چشمم به دست او نباشد موضع می گرفت و رفتار بدی از خودش نشان می داد. از نظر او یک زن مطلّقه مثل یک جذامی بود و باید از مردم فاصله می گرفت!

***

–امروز یکی از دوستای قدیمیم رو دیدم که خیلی وقت بود ندیده بودمش. به یه خدمتکار احتیاج داره. مرد خوبیه. زنش از پنج سال قبل که سکته کرده و فلج شده نیاز به مراقبت داره. خدمتکار قبلیشون رو جواب کردن. به کسی نیاز دارن که کاراشون رو انجام بده. حالا که انقدر اصرار داری کار بکنی و درآمد داشته باشی، می تونی توی خونه "جمشید" مشغول به کار بشی چون من می شناسمش!

از حرفهای پدر جا خوردم. فکر نمی کردم چنین کاری برای دختر جوانش پیدا کرده باشد، اما چند روزی که فکر کردم دیدم همین که می توانم از فضای بسته خانه خارج شوم و درآمدی داشته باشم، جای شکرش باقی است.

اولین روزی که به خانه جمشید رفتم، در



حضور زنش که ویلچرنشین بود گفت: "من و زنم "مهین" سی ساله که به خوبی و خوشی با هم زندگی می‌کنیم. دلم می‌خواد به جز انجام کارهای خونه هوای مهین رو هم داشته باشی".

مهین پنجاه و هفت سال سن داشت. مهربانانه لبخندی زد و گفت: "جمشید مرد خوبیه. چشم پاکه و قلب مهربونی داره. هرکی جای اون بود من رو رها می‌کرد و می‌رفت اما"...

جمشید نگذاشت مهین حرفش را تمام کند. لبخندی زد و گفت: "من تا آخر عمرم پای تو می‌مونم. از تو بهتر کی رو می‌تونم پیدا کنم آخه؟" و سپس آهسته به من گفت: "توی این پنج سال چندتا خدمتکار عوض کردم. دلم می‌خواست کسی باشه که تمام و کمال به زنم احترام بذاره و قابل اعتماد باشه. چند روز قبل اتفاقی پدرت رو دیدم. سر صحبتمون باز شد و وقتی ماجرای زندگیت رو تعریف کرد، ازش خواستم که این موضوع رو با شما درمیون بذاره. البته که شما تاج سر ما هستین و نه خدمتکار"!

آری، اینگونه بود که در خانه جمشید مشغول به کار شدم اما هنوز سه چهار روز بیشتر از حضورم در آن خانه نگذشته بود که متوجه نگاهها و توجه‌های معنی دار جمشید به خودم شدم. اوایل آنها را نشانه توجه پدرانه او به خودم می‌دانستم اما یک روز که مهین به کمک قرصهای آرامبخش به خواب رفته بود، جمشید بعد از کلی مقدمه چینی گفت: "اگه به عقد موقت من دربیای هم خودت راحت تری و هم من"!

از پیشنهاد جمشید جا خوردم. تازه فهمیدم که چرا خدمتکارهای قبلی رفته‌اند! فوری خانه جمشید را ترک کردم. همین که پدر را دیدم با اوقات تلخی از پیشنهاد جمشید برایش حرف زدم و گفتم: "این بود اون مرد مطمئنی که می‌گفتین؟ حالا خوبه یه پاش لب گوره پیرمرد. خجالت هم نمی‌کشه"! پدرم دستی به محاسنش کشید و گفت: "والا راستش رو بخوای جمشید چند روز قبل پیشنهادش رو به من گفت و ازم خواست باهات درمیون بذارم، اما من صلاح دیدم خودش باهات حرف بزنه. زن جمشید با بیماری که داره چند صباحی بیشتر زنده نیست. مطمئن باش وقتی مُرد جمشید تو رو به عقد دائم خودش درمیاره. اون مرد منصف و خوبیه و نمی‌خواد فعلاً با عقد دائم تو دل مهین بشکنه. مهمتر از همه اینکه به تو علاقه‌مند شده و این کار رو از روی دلسوزی نمی‌خواد انجام بده. جمشید قول داده که از بچه‌هات مثل بچه‌های واقعی خودش نگهداری کنه. فراموش نکن که تو یه زن مطلقه با دو تا دختر هستی. هیچ مرد جوان و پسر مجردی با شرایط خوب حاضر نمیشه باهات ازدواج کنه. جمشید برای تو یه گزینه عالیه"!

باورم نمی‌شد که پدرم اینگونه در مورد من تصمیم بگیرد، با این حال چون در شرایط بدی بودم تصمیم گرفتم به عقد موقت جمشید دربیایم. بزرگترین حسن این ازدواج پنهانی این بود که جمشید مخارج دو فرزندم را تامین می‌کرد و من دیگر دستم پیش پدرم دراز نبود و نیازی نبود برای خرید یک جفت جوراب کلی توضیح بدهم و خواهش کنم.

ازدواج من و جمشید در هیچ محضری ثبت نشد. جمشید می‌گفت: "دلم نمی‌خواد تا وقتی مهین زنده‌ست هیچ مدرکی دال بر ازدواج مجدد من باشه. باید مراقب باشیم که مهین هیچ بویی نبره. نمی‌خوام اذیت بشه. اون مادر بچه‌های منه. مهین باعث شد که بچه‌هام درس بخونن و هر کدوم به جایی برسن و برن خارج از کشور و برای خودشون کسی بشن. مطمئنم که هیچ زنی خوشش نمیاد تا وقتی زنده‌ست شوهرش با زن دیگه‌ای ازدواج کنه. پس تا وقتی مهین زنده‌ست مراعات کنیم. بعد از فوت مهین من تو رو به عقد دائم خودم درمیارم"!

جلوی مهین مانند گذشته رسمی رفتار می‌کردیم. البته حدس می‌زدم مهین با شم زنانه قوی که داشت بوهایی برده است، اما تا آخرین لحظه حیاتش که سه سال و نیم بعد از ازدواج موقت ما بود، چیزی نگفت و به روی ما نیاورد.

***

- جمشید نمی‌خوای تکلیف من رو روشن کنی؟... با اخم نگاهی به من انداخت و گفت: "چه تکلیفی؟ باز هم می‌خوای موضوع عقد دائم رو پیش بکشی؟ زندگی ما اینطوری مگه ایرادی داره؟" با غیظ گفتم: "بله، ایراد داره. من تکلیف ندارم. نه خودم و نه بچه‌هام"!

شش ماه از فوت مهین می‌گذشت که من و جمشید ازدواجمان را علنی کردیم. جمشید به فرزندانش گفت که از روی تنهایی با من ازدواج کرده و کل دوست و فامیل و آشنای من هم فهمیدند که به یک ازدواج نابرابر تن داده‌ام. من و دخترانم به خانه جمشید نقل مکان کردیم تا زندگی جدیدی را شروع کنیم اما خبری از عقد دائم نبود. جمشید مدام امروز و فردا می‌کرد تا اینکه یک سال و نیم پس از عقدمان کلاً زد زیر حرفهایش و گفت از عقد دائم خبری نیست. او می‌گفت من و بچه‌هایم را دوست دارد و تا وقتی زنده است مخارج ما را تامین می‌کند، اما مرا به عقد دائم خویش درنخواهد آورد.

یکبار که بحثمان بالا گرفت با پررویی گفت:

"اگه نمی‌تونی با این شرایط زندگی کنی، برو! حتماً چشم به مال و منال من دوختی که عقد دائم میخوای"!

به پدرم متوسل شدم تا با دوست قدیمی زرنگ خود حرف بزند و از او بخواهد تکلیف مرا روشن کند. جمشید راضی نشد و در جواب پدرم طلبکارانه گفت: "دخترت باید راضی باشه که سایه‌م بالای سر خودش و بچه‌هاش هست. نباید بیشتر از این از من توقعی داشته باشه"!

مدتی که گذشت فهمیدم او زن بیوه‌ای را به عقد موقت خود در آورده. ظاهراً بعد از مرگ مهین می‌خواست جولان بدهد و تلافی سالهایی را که به پای مهین و پاهای فلج او نشسته بود دربیاورد. دلم نمی‌خواست با او زندگی کنم اما چاره‌ای نداشتم. خانه او هرچه بود از خانه پدرم بهتر بود.

او می‌گفت: "از من خوبتر پیدا نمی‌کنی. اگه به این ازدواج دائمی که تو میگی رضایت نمی‌دم به خاطر اینه که تعهد میاره"!

یکبار که باز دعوایمان شد گفتم: "تو آدم درستی نیستی. نمی‌دونم چرا پدرم بعد از سالها دوستی تو رو نشناخته بود و من رو با طناب خودش به چاه تو فرستاد"! جمشید هم در حالیکه حسابی عصبانی شده بود فریاد زنان گفت: "پدرت از من خواهش کرد که تو رو عقد کنم میدونی چرا؟ چون اون شوهر دیوانه‌ات از زندان اومده بود بیرون و پدرت می‌ترسید بیاد تو رو راضی کنه که باهاش ازدواج کنی. پدرت می گفت اون پسره عقل نداره و حتماً دوباره کاری میکنه که بیفته زندان به خاطر همین دلش نمی‌خواست حتی بفهمی از زندان آزاد شده. من بهت علاقه‌مند شده بودم اما از روی دلسوزی تو رو به زندگی خودم راه دادم و هزینه زندگیتون رو تامین کردم. حالا برای من زبون درازی هم می‌کنی"؟!

زبانم بند آمده بود و شوکه شده بودم. نمی‌دانستم چه باید بگویم! اما باز هم ترجیح دادم توی خانه جمشید بی‌هیچ حق و حقوق و عقد دائمی بمانم و زندگی کنم تا لااقل بچه هایم سختی نکشند!

***

-تو من رو آزاد گذاشتی تا هر طور دلم می‌خواد جولان بدم. خودت هم از زندگی مرفه و ماشین و لباس و طلا و... بدت نمی‌اومد، اما وقتی کارم به زندان کشید با نامردی تمام ازم جدا شدی و تنهام گذاشتی. وقتی از زندان اومدم بیرون با خودم نقشه کشیدم که باز هم کار کنم و علاوه بر دادن طلب طلبکارا پول و پله‌ای پس انداز کنم تا بتونم باهاش یه زندگی فراهم کنم و بیام سراغت، اما وقتی شنیدم ازدواج کردی اون هم با مردی که از پدرت هم بزرگتره، دنیا روی سرم خراب شد. تو من رو نابود کردی. با ازدواجت با این پیرمرد پولدار ثابت کردی که فقط دنبال پولی. دلم نمی‌خواد بچه‌هام پیش همچین مادری زندگی کنن!

آری، اینگونه بود که ابراهیم هر دو دخترم را که حالا هشت و ده ساله بودند از من گرفت. دیگر دلیلی برای زندگی با جمشید نمی‌دیدم و از او جدا شدم. پدر با خودخواهی زندگی‌ام را نابود کرد. این روزها زندگی‌ام سراسر خلاء است، خلایی که نمی‌گذارد جز خلاص شدن از این زندگی به چیز دیگری فکر کنم!

اگر در خم بازوانت بالینی بسازی، می‌توانی شادمانی را بیابی • کنفسیوس

گفت‌وگو از: بهار ناصر خاکی

گفت‌وگو با محمد مهدی عسگرپور، نویسنده و کارگردان سینما و تلویزیون:

برای زیرساختهای تلویزیون باید فکری اساسی شود



"محمد مهدی عسگرپور" از معدود سینماگرانی است که همیشه خواسته گزیده کار باشد. از میان مجموعه‌های تلویزیونی ماه مبارک رمضان امسال که با اسامی "سر دلبران"، "بچه مهندس" و "رهایم نکن"، مجموعه رهایم نکن به کارگردانی محمد مهدی عسگرپور و تهیه کنندگی علی پورکیانی، بیشترین مخاطب را جذب کرد و این بهانه ای شد که با وی به گفت‌وگو بنشینیم.

لطفاً به گذشته خود نگاهی داشته باشید.

متولد ۱۳۴۲ در غرب تهران هستم. بسیار به ورزش علاقه‌مند بودم و در شاخه ادب و هنر گرایش زیادی به خطاطی، نقاشی و ادبیات داشتم. سینما کمتر دغدغه ذهنی‌ام بود، اما اولین در آمد زمانی که حدوداً ۱۲ سال داشتم، از سینما بود. آن زمان به کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان می‌رفتم برای کتابخوانی. آمدند و گفتند به نوجوانان همسن شما برای بازی در فیلمی نیاز داریم. هر روز می آمدند و من را می‌بردند. ۱۲ روز رفتم و ۶۰۰ ریال دریافت کردم که آن زمان پول خوبی بود.

بعدها گرایشم به سینما شکل گرفت و به همین خاطر به دانشکده صداوسیما رفتم. یکی از تعهدات این دانشکده این بود که باید به صداوسیما می‌پیوستم. مدیر گروه کودک و نوجوان شبکه دوم شدم و فعالیتهای هنری‌ام را از سال ۱۳۶۶ با کارگردانی فیلمهای کوتاه آغاز کردم.

از دیگر فعالیتهایم نیز معاونت بخش جنگ بنیاد سینمایی فارابی، سرپرستی مرکز سینمای تجربی، مدیرعاملی بنیاد سینمایی فارابی، معاونت هنری سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران، مدیرعاملی خانه سینما، دبیری اولین جایزه جهانی پوستر ادیان توحیدی، دبیری اول سمپوزیوم بین المللی مجسمه سازی تهران، دبیری جشن بزرگ سینمای ایران در دوره نهم، دبیری بین المللی فیلم فجر در دوره‌های بیست و یکم و بیست و دوم، دبیری جشنواره فیلم کودک و نوجوان اصفهان در دوره های هفدهم و هجدهم، نایب رئیسی فدراسیون بین المللی انجمن تهیه کنندگان فیلم FIAPF و...

همچنین کارگردانی فیلمهای، مهمان داریم، هفتاد و پنج دقیقه، اقلیما، قدمگاه، پرواز در نهایت؛ و کارگردانی مجموعه های تلویزیونی: نقطه اوج، روح الله، گلهای گرمسیری، جراحت، شیدایی، نفس گرم و رهایم نکن. نویسندگی برای این فیلمها را هم در کارنامه‌ام دارم: مهمان داریم، اقلیما، پرواز در نهایت،... و همچنین تهیه کنندگی فیلمهایی چون متولد ۶۵، ماجان و خاطرات یک خبرنگار کاندیداي سیمرغ بلورین بهترین کارگردانی برای فیلم قدمگاه در سال ۸۲.

از جوایز دریافتی هم می توانم اشاره کنم به دریافت سیمرغ بلورین بهترین فیلم دوم و بهترین اثر هنر تجربه برای فیلم قدمگاه در سال ۸۲، کاندیداي سیمرغ بلورین بهترین کارگرداني براي فیلم اقلیما، کاندیداي سیمرغ بلورین بهترین کارگردانی برای فیلم مهمان داریم در سال ۱۳۹۲ و جایزه بهترین فیلم آسیایی جشنواره فیلم فجر (مسابقه بین المللی سال ۱۳۹۲) و...

بفرمایید که وضعیت سینمای ایران را در حال حاضر چگونه ارزیابی می کنید؟

با تمام مصائب و مشکلاتی که داشتیم، بارزترین موضوعی که حداقل هر از گاهی توانسته برای میهن ما افتخار آفرین باشد، سینماست. خصوصاً در آن طرف آبها. در یکی از مسافرتهایم به کشور فرانسه، در یک روستا با یک روستایی مواجه شدم که مرحوم عباس کیارستمی را به نام کوچک می شناخت، در حالی که حتی جغرافیای ایران را هم نمی دانست! این بسیار غرور آفرین است. اما با این سینما در این سالها چگونه رفتار شده و چگونه مدیریت شده و در حال حاضر ما با چه سینمایی مواجهیم؟ بله، انتقادات زیادی وارد است بر این پیکره.

ما با سیستمی مواجهیم که بخش غالب فیلمسازی، متاسفانه در ارتباط بین صاحبان سالن و سرمایه گذاران شکل می گیرد و در کوتاه مدت این رویه ممکن است برای تعدادی از همکاران سودآور باشد اما در درازمدت آسیب‌زاست. متاسفانه رفتار ما در سینما شبیه رفتار کشاورزان شده است؛ یعنی اگر کشاورزی سیب زمینی کاشته و محصول خوبی داشته، دیگر کشاورزان هم فکر می کنند که باید سیب زمینی کشت کنند تا به نتیجه مطلوب برسند. اگر کمی عمیق تر به سینما نگاه شود، فیلمهای پرفروش تقریباً همین کارکرد را دارند که در سینمای ایران غالب این فیلمها ماندگار هم نیستند.

کارکرد فست فود را برای مردم داشته‌اند. آمده‌اند، نگاه کرده‌اند و در ضمیرشان پس از چند روز، هیچ اثری از آن فیلم باقی نمانده است. اگر به فیلمهای دیگر کشورها خصوصاً آمریکا نگاهی داشته باشیم، می بینیم که بخش قابل توجهی از فیلمهای پرفروش آنها ماندگار بوده‌اند.

آقای رئیس جمهور، چندی پیش گفتند که همه نهادها و ارکان نظام باید پاسخگوی ملت باشند. شما تا چه اندازه این مسئله را مد نظر دارید؟

این جمله آقای رئیس جمهور، جمله‌ای بسیار درست و متین است که البته کارکرد جهانی دارد. جوامع پیشرفته، جوامعی هستند که به میزان زیادی همه آحادش پاسخگو هستند. اما حالا این سؤال پیش می آید که ما با چه جامعه‌ای مواجهیم؟ این را فراموش نکنیم که زیرساختهای این پاسخگویی باید از درون دولت و به درستی شکل گیرد. آیا ما با دولت پاسخگویی مواجهیم؟ البته من فکر می کنم دولت آقای روحانی، نسبت به دولت پیش از خودش پاسخگوست. نباید انصاف را نادیده گرفت. اما آیا این مسأله غالب بر عملکرد دولت است؟ در بسیاری از زمینه‌ها این پاسخگویی وجود ندارد. خصوصاً در حوزه اقتصاد، ما با یک بلاتکلیفی و ندانم کاری عجیبی مواجهیم.

اصل جمله آقای روحانی درست است. منتهی این فرهنگ باید از درون دولت شکل گیرد تا در درون نهادها و آحاد جامعه گسترش یابد. بله، در سینما و به نحو چشمگیری در تلویزیون، بسیاری از اوقات پاسخگویی وجود ندارد که باید زمینه‌هایش به وجود آید و تقویت شود. زمانی که ما بخش قابل توجهی از کارکرد سینما و تلویزیون را می گیریم و رابطه‌اش را با مردم دچار اختلال می کنیم، دیگر نمی توانیم به راحتی از شفافیت و پاسخگویی سخنی به میان آوریم. در حال حاضر، تلویزیون در کجای زندگی مردم به واقع حضور دارد؟ تا چه اندازه سریالها و فیلمها می توانند به موضوعات و معضلات بپردازند؟ به طور مثال، اگر بخواهم به موضوع اختلاسها به عنوان یک مشکل جدی در یک اثر بپردازم، تا چه اندازه می توانم؟ چقدر دچار ممیزی می شود؟ و آیا اساساً می شود به این موضوعات پرداخت؟ گاهی در مورد طرح یک فیلمنامه با مسئول مربوطه صحبت می کنیم و او استقبال می کند. در میانه راه یا پایان می‌بینیم که کرسی آن مدیر مسئول به شخص دیگری واگذار شد و شخصی

که در آن جایگاه نشسته می گوید امکان پخش این اثر وجود ندارد.

سینما که به نظر من جنبه واکنشی دارد؛ یعنی به جای طرح مسأله، واکنش نشان می دهد که این به حوزه فرهنگ سینما برمی گردد. بازتاب بخش قابل توجهی از محافظه کاری مدیران در وزارت فرهنگ وارشاد است که در وجود سازنده ها می بینیم. تهیه کننده ها می ترسند سرمایه گذاری کنند و بازگشت سرمایه وجود نداشته باشند، بنابراین محافظه کاری گسترش می یابد.

آیا فکر می کنید تصور سینمایی سینماگرانمان، به روز است؟

بنابه دلایلی که ذکر شد، خیر. مادر کانون کارگردانان خانه سینما حدود ۳۰۰ عضو داریم که اگر نگاهی به فهرست داشته باشیم، حدود ۲۰۰ تن سالهاست که اثری ارائه نکرده اند. از ۱۰۰ کارگردانی که کار می کنند، تقریباً هر سه یا چهار سال یک اثر می بینیم. تعداد معدودی از کارگردانان هر دو سال یک خروجی اثر دارند. به همین خاطر، ما به این تئوری می رسیم که بخشی از کارگردانان به روز نشده اند و حذف می شوند. بخشی از آن، فراگرفتن تکنولوژی است، یعنی تسلط به ابزار مدرن.

نکته دوم به روز شدن در حوزه های مختلف نظریه پردازی و معرفتی است که مسائل مطرح امروز جامعه ماست. ابعاد وسیع روان شناختی جامعه را در نظر داشته باشند و اینکه چگونه باید مطرح شود تا مخاطبانی را که در شبکه های اجتماعی، با فضای گسترده ای در ارتباط هستند جذب کنند و در عین حال به نکات آموزشی و آگاهی نیز توجه شود. اینها نکاتی است که عده ای از آن غافلند و از سپهر کارگردانی حذف می شوند. همکاران ما گاهی گله دارند و می گویند دیگرانی که کار می کنند از رانت استفاده می کنند. در صورتی که بخشی از کارکردها به موضوع رانت برمی گردد و بخش دیگر بحث به روز شدن دیدگاهها و تسلط بر تکنولوژی است.

چرا برای دولت فعلی، فرهنگ سازی از طریق سینما موضوعی استراتژیک نیست؟ آیا نباید کلان تر به بازتاب سینما بر روی معضلات اجتماعی نگریست؟

رئیس جمهور قبلی آقای احمدی نژاد، از ابتدا هم داعیه ای نداشت که در حوزه فرهنگ صاحب نظر است و حرفی برای گفتن دارند. البته به مرور متوجه شد که که بحث فرهنگ بسیار مهم است، اما در عین حال نگاه کاربردی نداشت به این موضوع تمام ارتباطشان در مواجهه با هنرمندان خلاصه می شد به توزیع کوپن!

آقای روحانی با شعار فرهنگی و ارتباط گسترده شان با هنرمندان و تصمیم به توسعه این رابطه وارد دولت یازدهم شد. این ارتباط وسیع از طرف آقای روحانی، به نظر من تنها به برپایی چند افطاری و گفت وگویی میان ایشان و هنرمندان منتهی شد، که از قضا در مصاحبه ای گفته بودم که آقای روحانی مانند رؤسای صنوف با ما سخن می گویند؛ یعنی اگر فرضاً من رئیس خانه سینما هستم و سؤالاتی دارم، ایشان هم می آیند و طرح مسأله می کنند. فرض مثال می گویند جایگاه سینما و هنرمندان بسیار والاست، چرا نباید نگاهی کاربردی تر به این حوزه داشته باشید؟... ما باید طرح مسأله کنیم و شما باید پاسخگویی کلامی و عملی به موضوعات مطرح شده داشته باشید آقای رئیس جمهور!

به نظر من نگاه دولتهای یازدهم و دوازدهم به سینما و حوزه فرهنگ، بسیار تزئيني است. وی در مورد علاقه شان به استاد شجریان، داد سخن دارند و چنان در مورد استاد سخن می گویند که ما باید به این نتیجه برسیم که با رئیس جمهوری علاقه مند به حوزه هنر مواجهیم و زمانی که با یک فیلمساز عکس می گیرند، ما باید عمیق تر این مطلب را درک کنیم؛ اما نتیجه نهایی چیست؟ آیا استاد شجریان توانسته اند در چندین سال گذشته، حتی پیش از بیماریشان فعالیتی داشته باشند؟

در حوزه سینما هم با عرصه های کاربردی جدیدی مواجه نشدیم. تعداد فیلمهای توقیفی یا فیلمهایی که با هزار و یک ممیزی درگیر شد، همچون دولت قبلی بود و از این ابزار، دولت آقای روحانی هم هیچ استفاده ای نکردند.



نگرش شما در سریال "رهایم نکن" به پاره ای از معضلات جامعه کنونی بود. دلیل اینکه بخشی از آن در میانه راه دستخوش ممیزی و حواشی چه بود؟

این ممیزی، شامل یکی دو سکانس از سریال بود که متأسفانه بدون اطلاع من و در زمان پخش اتفاق افتاد و زمانی که معترض شدم، در پاسخ به من گفتند که نبض جامعه دست ماست و ما می گوییم که خشونت در این مورد، نباید به تصویر کشیده می شد. در صورتی که تا یک ساعت قبل از پخش، تفاهم ما بر این بود که این سکانس با همان کیفیت که تحویل گرفته بودند، پخش شود و اینکه در مسیر پخش حذف شود، کار بسیار غیر حرفه ای است.

حالا اگر مدیر شبکه ۳ بگوید که ما کار بسیار درستی انجام دادیم و تقدیر هم شدیم، می گویم که چون برخلاف تفاهم رفتار کردید، شخصی هم که از شما تقدیر به عمل آورده، اشتباه کرده است. در مسیر ساخت یک فیلم، ما با سه دیدگاه در یک سازمان مواجهیم و چنان این دیدگاهها در یک سازمان متفاوت عمل می کنند که به نوعی می شود گفت با سه سازمان روبرو می شویم.

چشم انداز دیدگاه اول، بسیار گسترده است و به راحتی می شود در مورد آمالها و ایده هامان سخن بگوییم و در پایان هم به این نتیجه برسیم که عجب سازمان دوراندیشی. سازمان دوم پس از نگارش فیلمنامه با شما مذاکره می کند که محتاط تر از سازمان قبلی عمل می کند. سازمان سوم، سازمانی است که زمان پخش با آن روبرو هستید که به شما می گویند این فیلم اساساً اشتباهی به تصویب رسیده است!

به عنوان آخرین سؤال، نظرتان را برای بهینه سازی وضعیت بغرنجی که برای سینما و البته بسیار حادترش برای تلویزیون به تصویر کشیده اید، بیان بفرمایید؟

واقعیت این است که من مقدار زیادی در بعضی از برهه ها دچار ناامیدی می شوم و این برای کسی که خودش مسئولیت دولتی داشته و می خواهد فیلم و سریال بسازد، جای سؤالهای بسیار می گذارد. البته تاکنون دو سریال به نامهای "جراحت" و "رهایم نکن" برای ماه مبارک رمضان ساخته ام که هر دوی این سریالها طبق نظرسنجی، مقام نخست را آوردند که این نشان دهنده تلاش بسیار من است برای جذب مخاطب گسترده.

باید در مورد زیرساختهای تلویزیون ما به گونه ای اساسی فکر شود. از دیدگاه من، در حوزه فرهنگی، یک عمدی وجود دارد برای فاصله گذاری بسیار بین مدیران و فیلمسازان و فیلمنامه نویسان که این سیاست اشتباه، آسیب فراوانی زده است بر این پیکره. به جای مراسم کم خاصیت شعاری، به این فکر کنند که چه مسأله ای باعث از دست رفتن موقعیتهای خوب سینمای ما در رتبه بندی های جهانی شده است؟!

کشور ما در حوزه فیلم، رتبه پنجم تا هفتم را داشته و کشور کره جنوبی رتبه پانزدهم تا هفدهم که در حال حاضر متأسفانه جایگاه ما با کره جنوبی تعویض شده و تنها به این دلیل است که آن کشور به صورت صنعت جهانی به این هنر فکر می کند. در بسیاری از حوزه ها در حال از دست دادن جایگاهمان هستیم.

باید به صورت استراتژیک به این موضوع بپردازند و دیگر اینکه اگر بخواهند با همان مدیرانی که فقط "سرباز ـ مدیر" هستند و برای از دست ندادن جایگاهشان ابداً به بهینه سازی این حوزه نمی پردازند، ادامه دهند؛ باید گفت که وامصیبتا!..... مطمئناً باید منتظر تخریب بیشتر این حوزه باشیم.

کسی که زیاد سفر می کند، قصدش فرار از مبدأ است نه رسیدن به مقصود

● داوفاموتو



"رویای سهراب" در سینما

علی قوی تن، نویسنده و کارگردان، معمولاً در فیلمهای خود به عنوان بازیگر حضور دارد. در فیلمهای قبلی بخصوص در آسمان آبی مادرم، شباهت خیلی زیادی به سهراب سپهری داشت! این شباهت او به سهراب عاقبت منجر به این شد که این فیلمساز خوب کشورمان، فیلم سینمایی "رویای سهراب" را از اوایل مرداد ماه جلوی دوربین ببرد. فیلمبرداری این اثر سینمایی تا اواسط مهر ماه ادامه دارد و بهاره کیان افشار هم به تازگی جلوی دوربین ساعد نیک‌ذات رفته است. "رویای سهراب" درباره زندگی شاعر و نقاش نامدار معاصر ایران سهراب سپهری است که علی قوی‌تن از سالها پیش در پی ساخت آن بوده است. علی قوی‌تن فیلمهایی مانند "پرواز بادبادک"، "آسمان آبی مادرم" و "پل سفید" را نیز در کارنامه خود دارد.

"دوقلوها" می آیند



عموهای فیتیله‌ای که با سریال "دو قلوها" به قاب تلویزیون بازمی‌گردند، در آغازین روزهای تولید این مجموعه هستند که پس از ایام محرم و صفر به پخش خواهد رسید.

"عموهای فیتیله‌ای" نام یک گروه متشکل از محمد مسلمی، حمید گلی و علی فروتن است که با هم در مجموعه‌های تلویزیونی و تئاترها برای کودکان نقش اصلی را اجرا می‌کنند. این گروه تاکنون چندین مجموعه تلویزیونی ساخته‌اند و این روزها مشغول ساخت دوقلوها هستند؛ مجموعه‌ای نمایشی کمدی و با قصه و شخصیتهایی جدید که قرار است در ۱۰۰ قسمت ۳۰ دقیقه‌ای با موضوع سلامت و با مشارکت وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی بعد از ایام محرم و صفر از شبکه دو به نمایش درآید. در این مجموعه در کنار عموهای فیتیله‌ای گروهی از بازیگران سینما و تلویزیون نیز قرار است به ایفای نقش بپردازند.

بازهم "غلامرضا تختی" در سینما



زنده یاد علی حاتمی فیلمی با عنوان "جهان پهلوان تختی" می‌ساخت که مرحوم شد. پس از آن بهروز افخمی این فیلم را ادامه داد و به انتها رساند. بدون شک فیلمی نبود که حاتمی قصد ساخت آن را داشت، چرا که افخمی فیلم خودش را ساخت. حالا یکبار دیگر غلامرضا تختی در فیلمی دیگر جلو دوربین می‌رود. فیلمبرداری فیلم سینمایی "غلامرضا تختی" به کارگردانی بهرام توکلی و تهیه کنندگی سعید ملکان به زودی آغاز خواهد شد. باید منتظر شد و دید بهرام توکلی با اسطوره‌ای چون تختی چه بر خوردی خواهد داشت.

"زهرمار" برای جواد رضویان

جواد رضویان بعد از سالها بازی در فیلمها و سریالهای طنز می‌خواهد خود را در سینما هم محک بزند. او که تجربه کارگردانی در تلویزیون را دارد این بار سراغ سینما رفته است. فیلمبرداری فیلم سینمایی "زهرمار" به تهیه‌کنندگی جواد نوروزبیگی و کارگردانی او به نیمه رسید.



فیلم سینمایی "زهرمار" جواد رضویان در قالب طنزی اجتماعی روایت می‌شود و فیلمنامه این اثر به قلم "پیمان عباسی" به نگارش درآمده است. در خلاصه داستان این فیلم آمده است: "حشمت: فکر نمی‌کردم تاوان اشتباهم رو با تو پس بدم، لیلا: زهرمار..."

کارگردان هندی و بازیگر زن ایرانی

در این چند ساله همیشه کارگردانان ایرانی دنبال این بودند که در هند فیلمسازی کنند تا بتوانند با بازیگران سینمای بالیوود بخصوص بانوان سینمای هند، به تولید آثار سینمایی بپردازند. اما حالا شرایط تغییر کرده و یک فیلمساز هندی در به در دنبال یک بازیگر سینمای ایران می‌گردد تا در فیلمش از او استفاده کند! آنوراگ کاشیاپ، فیلمساز هندی گفته است قصد دارد فیلمی بسازد که باید یکی از بازیگرانش ایرانی باشد و او در جستجوی پیدا کردن بازیگر این نقش است!



آنوراگ کاشیاپ گفته است در حال تهیه مقدمات یک فیلم بلند بین‌المللی است که "آنگیرا دار" و یک بازیگر ایرانی نقش‌آفرینان اصلی آن هستند. این فیلم در آسیا و اروپا فیلمبرداری می‌شود. در حالی که آنوراگ کاشیاپ درگیر درام رمانتیک جدیدش با بازی آبیشک باچان، تاپسی پانو و ویکی کوشال است، گفته پروژه بعدی‌اش فیلمی بین‌المللی با عنوان "طلاق" است که از یک داستان واقعی الهام گرفته شده است. این فیلم سفر احساسی دو زن را از بخشهای مختلف دنیا روایت می‌کند. بازیگران نقش مکمل این فیلم آلمانی خواهند بود. آنوراگ گفته است این فیلم به زبان آلمانی، دری و پشتو ساخته شده و اواخر ۲۰۱۹ یا ۲۰۲۰ اکران می‌شود. وی افزوده است این فیلم در چند کشور فیلمبرداری خواهد شد. این کارگردان ۴۵ ساله، فیلمساز، تهیه کننده، فیلمنامه‌نویس و بازیگر است و از کارگردانان موج نوی سینمای هند محسوب می‌شود. از جمله فیلمهای وی می‌توان به فیلم "زشت" و "آکیرا" اشاره کرد.

احسان کرمی جایگزین سام درخشانی



سام درخشانی به دلیل مشغله کاری نتوانست با نمایش "شبکاری" همکاری کند.

"شبکاری" محصول کمپانی دیار، نوشته رسول کاهانی به کارگردانی صحرا فتحی و تهیه کنندگی محمد قدس که قرار بود با بازی سام درخشانی در کانادا به روی صحنه برود به دلیل مشغله‌ی کاری این بازیگر و عدم حضور وی، احسان کرمی بازیگر تئاتر، تلویزیون و سینمای ایران جایگزین او در این نمایش شد. کرمی این روزها مشغول برنامه خندوانه است و همچنین به تازگی نمایش "لیلا و چند مسافر دیگر..." را روی صحنه داشته است.

علاوه بر احسان کرمی، بهنوش بختیاری نیز در این نمایش به ایفای نقش می‌پردازد.

نمایش "شبکاری" روزهای ۸، ۱۴ و ۱۶ سپتامبر (۱۷، ۲۳ و ۲۵ شهریور) در شهرهای ونکوور، مونترال و تورنتو به روی صحنه می‌رود.

دوبله جدید هشدار کبری ۱۱

"هشدار برای کبری ۱۱" یک سریال پرطرفدار آلمانی است که سالهاست از شبکه پنجم سیما در حال پخش است و مخاطب همچنان آن را دوست دارد و دنبال می‌کند. تعداد زیادی از بازیگران قسمتهای قبلی این سریال حالا دیگر در کار حضور ندارند البته غیر از "اردوغان آتالای" بازیگر نقش "سمیر گرکان" که از قسمت اول سریال حضور دارد.



فصل جدید مجموعه پلیسی "هشدار برای کبری ۱۱" به تازگی دوبله می‌شود و افشین ذی‌نوری مدیر دوبلاژ آن است.

رمز موفقیت سریال حضور معروفترین بدلکاران آمریکایی در سریال بود. مایکل بی و جری بروخ‌هایمر که تجربه ساخت صحنه‌های اکشن در فیلم‌هایی چون جان سخت و سرعت و سری فیلمهای اسلحه مرگبار را در کارنامه خود داشتند، از همان ابتدا همکاری با این سریال را آغاز کردند. مرحوم پیمان ابدی نیز مدتی برای انجام صحنه‌های بدلکاری با این سریال همکاری داشت.

این سریال چندین جایزه از جمله جایزه بدلکاران جهان و جایزه شیر طلاییRTL را دریافت کرده است.عنوان اصلی این مجموعه "هشدار برای کبرا ۱۱: پلیس بزرگراه" است. شهرت سریال در استفاده از ماشینهای گران‌قیمت (به‌ویژه بی‌ام‌دبلیو)، تعقیب و گریزهای جذاب، انفجارهای متعدد و شوخی‌های کلامی دو شخصیت اصلی آن است.

در دوبله فصل جدید "هشدار برای کبری ۱۱" هنرمندان مطرح دوبله گویندگی می‌کنند.

سریال "هشدار برای کبرا ۱۱" شروع موفقیت‌آمیز خود را سال ۱۹۹۶ در شبکه RTL آلمان آغاز کرد. دو شخصیت اصلی سریال دو افسر پلیس بزرگراه آلمان هستند که کار تعقیب مجرمان در بزرگراهها و تامین امنیت در جاده‌های اطراف شهر را به عهده دارند.



با دنیای مجازی



سیما تیرانداز: با آقای عبدی عزیز... به زودی در شبی با عبدی.



مهران مدیری و محمدرضا گلزار در صحنه‌ای از فیلم«رحمان ۱۴۰۰»



فریبا نادری: داشتن دوستای خوب نعمتی است...



منوچهر هادی:خانواده من و من امانتی هستیم سپرده به یکدیگر!

آنکه کارهایم به دست اوست، یار وفادار من است

● اکاواد گیتا



داستان پلیسی معمایی
کارآگاه نوبخت

۱۰۰

نویسنده: سوشترا
sooshtraa@yahoo.com
۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

و پاسخ بدهید
جایزه بگیرید!

هووی مقتدر

نوبخت برای سر زدن به دوست دوران نوجوانی‌اش با قطار به مشهد می‌رفت. دوست داشت این مسیر را به یاد قدیمها با قطار برود. صندلی او در کوپه‌ای شش نفره بود. یک زن جوان که بیمار بود و نوزادی سه چهار ماهه داشت و یک زن میانسال که مراقب مادر و بچه بود و هووی همدیگر بودند از مسافران آن کوپه بودند. آنها نذر داشتند بعد از تولد بچه به زیارت بروند. **فاطمه خانم** که زن بزرگتر بود، با هوویش طبیعی و بی کینه رفتار می کرد. با بچه هم دایه‌ای بود مهربانتر از مادر. آنها سه صندلی گرفته بودند. روی دو صندلی دیگر پسری جوان همراه مادرش نشسته بود. **ثریا**، مادر او که همسن فاطمه بود، برای نوزاد دل می‌سوزاند و می گفت اگر کمکی باشد، مضایقه نمی کند. و پرسید: "بابای بچه کجاس؟" فاطمه گفت: "ناخوش‌احوال بود، گفت شما برین جای منم زیارت کنین. این صندلی که بچه رو گذاشتیم روش، صندلی آقامون بود." ثریا گفت: "مثل قدیمی‌ها هستین که هوو با هوو می‌ساخت." فاطمه گفت: "آقامون خلاف شرع نکرده. ما یه پسر داشتیم که هفده سالش بود. چشم و چراغمون بود. خیلی بچه خوبی بود. عمرش بقا نکرد. منم مریضی گرفته بودم و دیگه بچه‌دار نمی‌شدم. **موژان** رو خودم براش پیدا کردم. شکر خدا یه پسر آورد. نذر کرده بودیم وقتی بچه شد چهار ماهش، بریم پابوس. آقامون مریض شد. همه‌ش هول دارم چون نذر ما این بود که چهارتایی بریم پابوس. حالا که یکیمون کمه. نکنه اتفاق بدی بیفته." ثریا گفت: "نفوس بد نزن... گفتی هووت مریضه؟" فاطمه گفت: "آره مریضه. از وقتی که رفتیم خواستگاریش مریض بود. اشتها نداشت. خواب هم نداشت. همه‌ش گریه می کرد. دکترها گفتن همه چیش سالمه. گفتیم پس چرا مریضه؟ گفتن شاید از اعصاب باشه. این دکترام هرجا گیر می کنن، میگن عصبیه... تقصیر من بود که واسه آقامون زن مریض احوال گرفتم." ثریا گفت: "شاید دلش پیش کسی گرو بوده." فاطمه گفت: "خدا عالمه... من خودمم فهمیدم راضی نیست با آقامون وصلت کنه ولی طرف حساب ما باباش بود..." و آهسته ادامه داد: "آقامون بیس میلیون شیربها گذاشت تو سینی. بابای اینم رام شد." ثریا پرسید: "از اینکه بچه یه زن دیگه میشه وارث شوهرت، ناراحت نیستی؟" فاطمه گفت: "خدا نکنه ناراحت باشم. بچه چه گناهی کرده؟ آقامون چه گناهی کرده؟ موژان واسه من حکم دخترم رو داره. شکر خدا آقامون حرمت منو نگه‌می‌داره و بهش محل نمی‌ذاره. دار و ندارش مال منه. خونه، سرمایه کار، ماشین و زندگی... همه‌شو از من داره که با بد و خوبش ساختم و پولدارش کردم. آقامون منو خیلی دوس داره. جونش واسم درمیره... وای چقدر حرف زدم! شما خودت عروس و دوماد نداری؟" ثریا گفت: "فقط همین یه پسر رو دارم. اسمش جلاله. دانشگاه نرفته اما کار می کنه. اهل دختر و نجسی و موادم نیس. یه دختری رو دوس داره، دنبال اونیم. اگه جور شد، شما رو هم دعوت می کنیم." ...

در مدتی که آنها حرف می‌زدند، موژان خواب بود اما پلکش گاهی می‌پرید. جلال سرش در گوشی بود ولی به نظر می‌رسید حواسش به گوشی نیست و به حرفهای مادرش و فاطمه گوش می کند. نوبخت هم اطلاعات هفتگی میخواند.

یک ساعت پس از اینکه قطار از تهران راه‌افتاد، نوزاد به گریه افتاد. شیرش تمام شده بود. فاطمه به ثریا گفت: "برم شیشه‌شو بشورم و آب جوش بیارم. چشمت به بچه هست؟" ثریا گفت: "تو پیش بچه باش. شیشه رو بده من برم آب بیارم." فاطمه گفت: "راضی به زحمت نیستم." ثریا شیشه شیر را گرفت و آن را به پسرش داد و گفت: "جلال جون برو این شیشه رو تمیز بشور بعد با آب جوش پرش کن." جلال گوشی را در جیب گذاشت و از کوپه بیرون رفت و به چپ پیچید. موژان یک لحظه پلک باز کرد و دوباره بست.

فاطمه و ثریا صمیمی شده بودند و حرفشان گل انداخته بود. فاطمه می گفت آقایش یعنی شوهرش مرد خوبی است. نظرباز و ناجوانمرد نیست. از آن مردهای قدیمی است که اهل زندگی است. دست بزن ندارد اما وقتی که عصبانی شود، ابهّتی دارد که بند دل آدم از ترس پاره می‌شود. در طول سالها کار و زحمت ثروت خوبی به هم زده. ترسش این بود که ارثش به غریبه برسد و اسمش تمام شود. حالا هم امیدش به این بچه ریغ‌ماسی است. هزار تا نذر کرده که این بچه سالم بماند و بزرگ شود. خدا به سر شاهد است که اگر تجدید فراش کرد، فقط برای این بود که بچه‌دار شود. اصلاً برای هوس نبود. خود موژان شاهد است که شوهرم فقط سه بار پیش موژان رفت و تمام.

ثریا پرسید: "پس چرا طلاقش نمیده؟" فاطمه گفت: "طلاق؟ کفر نگو! آقامون اهل طلاق نیس."

ثریا هم از زندگی‌اش می گفت که فقط همین یک بچه را دارد که او هم از شانسش عاشق دختری شده که دیگر نمی‌تواند به دستش بیاورد چون دخترک را به زور شوهر داده‌اند. حالا پسرش افسردگی گرفته. وقتی درباره جلال حرف میزد، جلال پایش را تکان تکان میداد. گونه‌هایش هم سرخ شده بود. پلک زدنهای موژان هم بیشتر شده بود. کارآگاه نوبخت حواسش به این واکنشها بود و به خودش گفت چون هر دو جوان هستند، موژان به زندگی جلال کنجکاو شده مخصوصاً که جلال دختری را می‌خواسته و به وصالش نرسیده. نوبخت حدس میزد که موژان هم عاشق بوده اما به عشقش نرسیده. دلش برای هر دو سوخت. دوست داشت پای درد دلشان می‌نشست ولی آنجا مکان مناسبی نبود.

پاسی که گذشت، بچه خوابید. پلک فاطمه و ثریا هم سنگین شد. پلک موژان هنوز می‌پرید. جلال گوشی به دست سرش را به پشتی تکیه داده بود. نوبخت هم پلک بسته بود. صدای یکنواختِ تتلق تتلق قطار مثل قرص خواب عمل می کرد. فاطمه و ثریَا خروپف می کردند. نوبخت حس کرد کسی در کوپه حرکتی کرد. پلکش را کمی باز کرد. جلال را دید که با اشاره به موژان می گفت بیا بیرون. موژان با سر گفت باشه. جلال در را آهسته باز کرد و بیرون رفت. موژان چند بار خواست بلند شود ولی ترسید و پشیمان شد. جلال به کوپه برگشت و با دست پرسید چرا نمیای؟ و بیرون رفت. موژان آهسته بلند شد و از کنار نوبخت که کنار در نشسته بود، گذشت و بیرون رفت و به چپ پیچید. چند ثانیه بعد نوبخت هم بیرون رفت و موژان را دید که با سرعت پشت سر جلال می‌رفت.

پاسی که گذشت، بچه خوابید. پلک فاطمه و ثریا هم سنگین شد. پلک موژان هنوز می‌پرید. جلال گوشی به دست سرش را به پشتی تکیه داده بود. نوبخت هم پلک بسته بود. صدای یکنواختِ تتلق تتلقِ قطار مثل قرص خواب عمل می‌کرد...

چند دقیقه بعد موژان به کوپه برگشت. جلال جلو کوپه کنار پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد. نوبخت هم با کمی تأخیر به کوپه آمد و سر جایش نشست و پلک بست. او در این رفت و برگشت متوجه شد که بین جلال و موژان عاطفه‌ای سه ساله هست اما پدر موژان ترجیح داده او را به مرد پولدار و بی‌شر و شوری شوهر بدهد. نوبخت شنید که جلال به موژان گفت شوهر او را دیده که سوار قطار شده. موژان گفت: "اشتباه می کنی چون شوهرم مریض بود و نیومد." جلال اصرار داشت که وقتی خودش می‌خواسته سوار قطار شود، شوهرش را دیده. نوبخت به این موضوع علاقه‌مند شد. شمّ پلیسی او می گفت حادثه‌ای درحال شکل گرفتن است.

جلال می‌خواست دنبال شوهر موژان بگردد تا به او ثابت کند که حرف مفت نزده. او پس از اینکه کمی جلو کوپه ایستاد، رفت تا ببیند شوهر موژان در کدام واگن و کوپه است. نوبخت متوجه رفتن او شد که به راهروهای سمت چپ کوپه رفت. کاراگاه دنبالش نرفت چون می‌دانست اگر او را پیدا کند، زود می آید تا موژان را خبر کند. کمی پس از رفتن جلال، فاطمه بیدار شد. به بچه نگاهی انداخت و شیشه شیرش را برداشت و سمت راست رفت چون در همان نزدیکی‌ها ظرفشویی و آب جوش داشتند. حدود ده دقیقه بعد جلال برگشت و با احتیاط به داخل کوپه سرک کشید و چون همه را در خواب دید، موژان را خبر کرد که بیا بیرون. موژان مثل بار قبل، به چپ پیچید و دنبال او رفت. نوبخت هم راه افتاد. نوبخت فهمید جلال هنوز شوهر موژان را پیدا نکرده اما در یکی از کوپه‌ها ساک آبی‌رنگ او را دیده. موژان می گفت خیلیها از آن ساک دارند و به کوپه برگشت. نوبخت هم مثل افرادی که به اطراف خود توجه ندارند، به کوپه آمد. بچه بیدار شده بود و گریه می کرد. ثریا او را گرفته بود و کیش کیش پیش‌پیش می کرد. از موژان پرسید: "فاطمه خانم کجا رفته؟" موژان گفت: "نمی‌دونم. خواب بودم." ثریا بچه را بو کرد و گفت: "خرابکاری کرده. پوشک موشکشو بردار بریم بشوریمش." و اشاره‌ای هم کرد. موژان ساک بچه را برداشت و دنبال ثریا رفت.

آنها وارد دستشویی شدند و ثریا در حالی که بچه را می‌شست، گفت: "اگه این بابای طمعکارت وادارت نمی کرد زن این پیرمرد و هووی این عجوزه بشی، حالا عروس خودم بودی و من داشتم نوه خودم رو می‌شستم. صد بار بهت گفتم فرار کن تا خودم ببرمت دادگاه و بگم بابات داره تو رو می‌فروشه..." او مدام حرف میزد. موژان فقط می‌شنید و هیچ نمی گفت. ثریا بچه را شست و خشک کرد و بیرون آمدند. از اینجا به بعد نوبخت حرفهای آنها را می‌شنید: "پسرم هلاک شده از غمت. نمی‌دونم چه خاکی سرم کنم. باز خوب شد گفتی داری میری مشهد تا مام بتونیم بیایم. کلی زحمت کشیدیم که با تو هم کوپه شدیم. جلال گفته اگه نتونی طلاق بگیری، از غصه تلف می‌شه. دلم برای تو هم می‌سوزه که یه شوهر پیرسگ و یه هووی لج درآر داری."

آنهانزدیک کوپه‌بودند که‌نوبخت‌دونفرازپلیسهای قطار را دید که با عجله از پشت سر می آمدند و با ببخشید و معذرت می‌خوام از نوبخت و سپس از موژان و ثریا جلو زدند. نوبخت از بین حرفهای آنها کلمه قتل را شنید. سرعت پایش را بیشتر کرد و دنبال پلیسها رفت و خودش را معرفی کرد. آنها به او گفتند زنی در دستشویی واگن هشت کشته شده. نوبخت با دیدن جسد به آنها گفت: "اسمش فاطمه‌س. ما توی یک کوپه بودیم." و اطلاعاتی را که داشت، در اختیار آنها گذاشت و گفت: "پیشنهاد می کنم تا وقتی که تحقیقاتمون تموم نشده، موضوع قتل رو علنی نکنیم. اگرم کسی فهمید، بگیم سکته کرده." یکی از پلیسها گفت: "فکر خوبیه چون نه مردم به وحشت می‌افتن نه قاتل هوشیار میشه." پلیس دیگر به نوبخت گفت: "ما تحت امر شما هستیم. هر دستوری بدین، فرمانبرداریم." نوبخت گفت: "پس فعلاً چیزی بروز ندین. من توی کوپه اوضاع رو به طور نامحسوس بررسی می کنم." یکی از پلیسها گفت: "شما به یکی از مسافرهای کوپه مشکوکین؟" نوبخت با درنگ گفت: "مطمئنم قاتل یه نفر دیگه‌س. از صحنه قتل عکس بگیرین، انگشت‌نگاری کنین. تا وقتی کارتون تموم نشده، این قسمت رو ورود ممنوع کنین."

نوبخت به کوپه برگشت. بچه آرام گرفته و در بغل ثریا خوابیده بود. جلال داشت با موژان بحث می کرد. تا چشمشان به نوبخت افتاد، موژان خودش را به خواب زد. جلال هم سرش رفت توی گوشی. نوبخت سرفه‌ای کرد و داخل شد و دم در روبروی جلال نشست. ثریا پرسید: "حاج آقا این همسفر ما رو ندیدی؟" نوبخت گفت: "راستش من سرگیجه دارم اینه که وقتی تو قطار راه میرم حواسم همه‌ش جلو پامه." ثریا گفت: "انگار خیلی وقته رفته و برنگشته." جلال گفت: "بهتر که برنگشته. خیلی حرف میزنه. بچه‌داری هم بلد نیس ولی ادعاش میشه. بیچاره شوهرش! فکر کنم از اوناس که شوهرشو به چارمیخ می کشه." نوبخت گفت: "آره؟" ثریا گفت: "بذار از زنش بپرسیم... موژان خانم شوهرت چطور مردیه؟" موژان گفت: "یه پیرمرد هوسباز که خیلی از فاطمه حساب می‌بره. هر وقت منو تنها می‌بینه، قربون صدقه‌م میره ولی جلو هووم هیچ محل نمیذاره." جلال گفت: "غلط می کنه قربون صدقه‌ت بره... مرتیکه بی‌حیا!" نوبخت با خنده گفت: "شما میگی شوهرش قربون صدقه‌ش نره؟" جلال گفت: "اولندش به تو ربط نداره. دومندش این خانم قبلاً نامزدم بوده." ثریا گفت: "خودشون زبونی نامزد شده بودن. پسرم آرزوها داشت. حیف که نشد." یکهو در باز شد و مردی سن‌بالا داخل شد. نگاه غضبناکی به موژان انداخت و پرسید: "فاطمه کجاس؟ مگه نگفته بودم تنهات نذاره؟" به نوبخت و جلال و ثریا نگاهی کرد و ادامه داد: "این پسره لندهور رو چندبار دور و بر خونه دیدم. باهاش سر و سرّی داری؟" ثریا گفت: "حاج آقا چرا تهمت می‌زنی؟ ما زائریم. شما با این خانم نسبتی داری؟" مرد پیر گفت: "بعله خانم. من کریم نیّری، شوهر این خانم و اون یکی خانم هستم. اینم بچه‌مه." ثریا گفت: "آدم باورش نمیشه که شما پدر این بچه باشی..." کریم حرف او را برید و گفت: "باورت نمیشه؟ بیا اینم شیشه شیر پسرم." و سر شیشه را به دهان بچه مالید. بچه شروع به مکیدن کرد. کریم به ثریا گفت: "باورت شد؟" ثریا گفت: "منظورم این بود که آدم باور نمی کنه پدرش باشی. بهت میاد بابابزرگش باشی." جلال به خنده افتاد. کریم توی صورت او بُراق شد و گفت: "جوجه خروس به چی می‌خندی؟" جلال بلند شد و گفت: "یه بار دیگه توهین کنی، همچین می‌زنم تو پوزت که به خر بگی دایی جون." کریم از جیبش چاقو درآورد و آن را طرف جلال گرفت و گفت: "جوجه خروس گنده‌تر از دهنت حرف نزن." ثریا جیغ کشید: "جلال باهاش دهن به‌دهن نشو! پاشو بریم کوپه‌مونو عوض کنیم." کریم گفت: "زحمت نکشین چون ما ایستگاه بعدی پیاده میشیم." و به موژان گفت: "پاشو وسایل رو جمع کن الان به ایستگاه می‌رسیم." موژان گفت: "پس فاطمه خانم چی؟" کریم گفت: "این خانم بهش خبر میده که ما پیاده شدیم و بقیه راه رو با اتوبوس رفتیم. نزدیک راه‌آهن اینجا گاراژ سواری داره. دربست تا مشهد می گیرم."

بقیه در صفحه ۶۵

جواب معمای جنایت در نیمه شب **نوبخت در فیلم دید که جانی‌ها کت و شلوار و کراوات دارند درحالی که شیطان‌پرستها اسپورت و خشن می‌پوشند. او از فرقه آنها اطلاعات جدیدی نداشت برای همین رفت تحقیق کرد ببیند آیا هنوز اسپورت و خشن می‌پوشند یا کت شلواری شده‌اند. سوتی دکتر این بود که درباره فیلم حرف زد درحالی که نوبخت نگفته بود محل دوربین آنطرف جاده و ماشین سفید بوده. سوتی عمدی نویسنده: گزارش این آدم‌ربایی به سایت نوبخت هم رسید... درحالی که هنوز برای پلیس معلوم نشده که آدم‌ربایی بوده. برنده این معما: جعفر محمدی با تلفن ۰۹۹۰(×××)۰۹۳۹ از اردستان.**

انسانها فاقد استعداد نیستند بلکه اراده کار کردن ندارند
●هوبرت کاسون

سفر پرماجرا



مجید کاظمی

۱۴

خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شما ره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

نخستین یادداشت سفر پر ماجرا

سه شنبه سوم آوریل، هوا ابري، دما ۱۶ درجه سانتی گراد آرام با باد صفر!
(شمال ۲۳/۳۳ مغرب ۱۳۷،۴۲)
تقریباً جنوب نوار عرضی لس آنجلس وحدود ۱۴۴۰ کیلومتری غرب هستم، روز چهارشنبه، هشتم عید نوروز ۱۳۹۷ هنگام جذر حدود ظهر سانفرانسیسکو را ترک کردم. تا مسافتي از پل طلايي (golden gate) با موتور رفتیم، منطقه‌ای که باد بود و از آنجا با بادبان افراشته به جهت جنوب رفتم تا بعد از غروب باد کاملاً ایستاد. حدود صد کیلومتری جنوب سانفرانسیسکو بادبانها را پایین کشیدم و به داخل کابین پناه بردم. **قایق مثل یک قوطي داخل یک دیگ در حال قل قل و دیگ در روي نهنوي در حال تاب خوردن عمل می کرد و مدام در حال تاب خوردن بودیم...** به تدریج حالم بد شد و هر چه در یک سال خورده بودم را پس دادم!
هر گز دریا گرفتگي را اینچنین تجربه نداشتم، سعي کردم دراز بکشم که بهتر شوم، اما بی‌فایده بود و فکر کردم این بدترین حالیه که می‌شه مرد!
داخل کابین صداها عجیب وغریب ونا آشنا بودند، قُل قُل، شرشر آب و چُلاب چُلاب از همه طرف شنیده می‌شد و هرچه که به جایي بسته نبود، یا در حال پرواز بود یابه در و دیوار وسقف می‌خورد و صداهاي عجیب و غریب تولید می کرد. دو روز و دو شب از باد خبري نبود و ما مثل چوب پنبه بدون اختیار بالاو پایین یا چپ و راست حرکت می کردیم و حال من هم بدتر و بدتر می‌شد.

غروب دل انگیز دریا



بعد از رسیدن به ساحل متوجه شدم همسرم نیروهاي چندگانه آمریکا را براي پیدا کردنم بسیج کرده بود و این تن لشها کناره‌هاي سواحل هاوايي منتظرم بودند!

بارها خواستم به گارد ساحلي پیام بفرستم که تخلیه‌ام کنند، ولي غیرت کِلني مانع می‌شد، پس فکر کردم باموتور بروم سانتاکروز،(شهري ساحلي در جنوب سانفرانسیسکو) و از یک پزشک کمک بخواهم اما باز فکر کردم شرم دارد مردي ۶۸ ساله به دریا برود بدون پیش بینی دریا گرفتگي!
روز سوم باد شروع شد و حرکت قایق از نوسانات نهنويي کاست و حال من هم رو به بهبودي گذاشت و کم کم هر جور بود چیز کي می‌خوردم، ولي هنوز اشتهایي نبود. با وجود نوسان مدام قایق، تهیه غذا و چاي درست کردن هم غیر ممکن به نظر می‌رسید.
تلاش می کردم که بخوابم، ولي سرم که با آب آنسوی دیوار قایق یک سانت فاصله داشت، صداي تکراری شلاب شلاب آب را تحمل نمی کرد، **شب و روز را گم کرده بودم و با همین حال باید روي عرشه می‌رفتم و بادبانها را کم وزیاد می کردم و در این شرایط بود که به تدریج حالم بهتر شد.**
بنابراین کنسروي باز کردم و به زور خوردم و آنجا بود که تازه فهمیدم طبقه فقیر آمریکا چه آشغالي را براي غذا می‌خورند، املت با قارچ، روز بعد هم فقط نصفش را خوردم. **البته از قبل می‌دانستم آشپزي با منزل خیلي تفاوت خواهد داشت چون مجبور بودم با یک دستم براي حفظ تعادل، دستگیره اي را بگیرم و با دست دیگر آشپزي کنم تا به در و دیوار نخورم.** با وجود حال بهتر و باد ملایمتر دیروز به سختی از گوشت تازه داخل یخچال خوراکي پختم، لذیذ بود و جسم نحیفم از آن استقبال کرد.
البته خیلي لوازم، ابزار، غذا و غیره بار قایق کرده‌ام، ولي حالا نمی‌دانم نیمی از آنها کجایند و آنها را توي کدام قفسه گذاشته‌ام بخصوص که تا حالا حال و حوصله اي نبوده که نظمي برقرار کنم .
دیشب براي اولین بار از استریو استفاده کردم و فهمیدم چقدر در خفه کردن صداهاي آزار دهنده موثر است! ...امروز که باد نیست سعي می کنم نظمي برقرار کنم، چون اگر دَني(همسرم) این وضع را ببیند کفري می‌شود! آخ ببخشید گویا یادم رفته که دَني اینجا نیست، یا من خانه نیستم!

وقتی نجات از آسمان رسید

...دیروز به سواحل هاوايي رسیدم و با نمایش هلیکوپتر و قایقهاي گارد ساحلي مواجه شدم چون گویا منتظر بودند خودم به هاوايي برسم تا ادعا کنند که "پیداش کردیم!"بعد از رسیدن به ساحل متوجه شدم همسرم نیروهاي چندگانه آمریکا را براي پیدا کردنم بسیج کرده بود و این تن لشها کناره‌هاي سواحل هاوايي منتظر بودند.



کالیپوس رفیقی که همراهم خواهدبود

آغاز دوباره

جمعه ششم آوریل،طول ۱۲۸،۳۱ / عرض ۳۲،۵۷ ظهر هوا ابري، باد از جنوب ۴۲ کیلومتر، دما ۱۳ درجه و فشار هوا ۲۹،۳۱
پس دوباره به دریا زدم. **امروز بعد از وزن کردن خودم فهمیدم که به شدت وزن کم کرده ام، اما من آمده‌ام که حرکت کنم و ساحل جای من نیست.** دیروز دیر وقت باد افزایش داشت، مجبور شدم بادبان دومي را پایین بیاورم و بادبان اصلي را هم ۳/۱کم کنم. دیشب بعد از نیمه شب باد بازهم شدیدتر شد و چون خلاف جریان باد و موج می‌رفتیم (با زاویه ۶۰ خلاف جهت باد) **قایق مدام در حال پذیرایی از یورش امواج بود و سر و صدا کلافه کننده. طوری که فکر کردم همه پیچ و مهره‌های قایق از هم جدا می‌شوند!**
توي تاریکي با باراني روي عرشه رفتم و همه بادبان را پایین آوردم و قایق را هم در جهت و مسیر باد گذاشتم که بیشتر از این کتک نخورد (درست خلاف مسیرم به هاوايي)چون فکر کردم ایمني از مسافت مهمتر است. هنوز هم قایق در همان مسیر هست و خردخرد به شمال می‌رود. **نکته ناراحت کننده این است که مسافتي که دیروز کسب کرده بودم را تا حالا از دست دادم و معلوم هم نیست کي جهت باد عوض یا سرعتش کمتر می‌شود.**
دوست ندارم بگم جاتون خالی، اما این را هم خیلي دوست دارم بدونین که دیشب مثل چوب پنبه بودم توي ماشین لباس شویي!

ادامه دارد

لحظه آغاز حرکت جایتان خالي



تعبیر خواب

تلفنی و کتبی

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. در ضمن خواب خود را قبل از اینکه برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.



مار

مهین فرشیدورد، ۲۸ساله، متأهل، خانه‌دار، بروجرد

زیاد خواب مار می‌بینم. یک‌بار دیدم مار آمد و دست چپم را گزید و رفت به آسمان و پودر شد و روی زمین ریخت. باز خواب دیدم مار دوسر در خانه‌ما بود. خیلی بزرگ بود. مثل فیلمهای کارتون خانه داشت می‌ترکید. مار با من کاری نداشت. خوابهای دیگرم یادم نیست.

تعبیر:

مار در خواب شما می‌تواند نماد همسر باشد. در خواب اول ممکن است نماد کسی باشد که شما را اذیت می‌کند اما شما نمی‌توانید ثابت کنید که او آزارنده است. ظاهرش مردم را گول می‌زند به همین دلیل است که به آسمان می‌رود ولی عدل الهی او را نابود می‌کند. در خواب دوم مار دوسر به خود شما آسیب نمی‌زند، ولی خانه را که نماد اصل زندگی است، به خطر می‌اندازد. این دو خواب به این معنی هم هست که از زندگی خرسند نیستید.

گفت بهت زنگ می‌زنم

دنیا تقویان، ۲۹ ساله، مجرد، خانه‌دار، یزد

خواب دیدم خودم را روی یک تخت چوبی قدیمی به خواب زده‌بودم. آقایی روبه‌رویم روی پله چوبی قدیمی ایستاده بود و مرا صدا میزد. من جواب نمی‌دادم. آمد کنارم آهسته در گوشم گفت می‌دانم بیداری و خودت را به خواب زده‌ای. بعد سرم را جابه‌جا کرد و نبض گردنم را بوسید و دوباره روی همان پله ایستاد و گفت اینا نمی‌ذارن ولی نگران نباش من بهت زنگ می‌زنم. من لبخند زدم و بیدار شدم.

تعبیر:

چیزهای قدیمی در این خواب به این معنی است که از عواطف و روابط امروزی خوشحال نیستید و در رؤیای عشقها و روابط قدیمی هستید. آن تخت نماد نیاز شماست به ازدواج. اینکه خود را به خواب زده‌اید، نشان می‌دهد که در بیداری احساسات خود را بروز نمی‌دهید. شاید خجالت می‌کشید. دلتان می‌خواهد حتی اگر هرگز احساس خود را بیان نکردید، یک نفر باشد که بفهمد چه می‌خواهید: آن جوان فهمید خواب نیستید، به شما توجه و محبت کرد، در ابراز امیال خود مؤدب و سربسته بود و فقط نبض را بوسید. بعد رفت سر جایش و گفت "اینا نمیذارن ولی نگران نباش بهت زنگ می‌زنم." "اینا نمیذارن، نماد سختگیری‌های خانواده است. نگران نباش بهت زنگ می‌زنم، نماد رابطه‌ای مجازی است که کسی روی سر آدم نیست که نگذارد، اما فقط مجازی است و هیچ چیزش حقیقی نیست ولی غصه‌اش از حقیقی شدیدتر است. در خواب به پیشنهاد او لبخند زدید یعنی به مجازی هم قانعید با این امید که روزی حقیقی شود. پیشنهاد می‌کنم خودتان را قبول داشته باشید و اگر امکانش هست در بیرون از خانه کاری پیدا کنید. اگر نشد، کلاس زبان یا کلاسهای هنری و فنی بروید.

دو اشتباه بزرگ این است که قبل از موعد اقدام کنیم یا اینکه فرصت مناسب را از دست بدهیم • کوئیلو

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

وقتی آلرژی همه‌گیر می‌شود

می‌توانند در افراد مشابه واکنشهایی را تهییج کنند. معمولاً کسی که در کودکی به ماده خاصی واکنش آلرژیک نشان داده، بعدها در بزرگسالی به ساختار شیمیایی مشابه در مواد غذایی واکنش نشان می‌دهد. علایم این نوع آلرژی بیشتر در ناحیه دهانی بروز می‌یابد و بعد از خوردن غذاهای خاص، خودش را نشان می‌دهد. ۱۹ درصد مردم سرتاسر دنیا از این نوع واکنشهای آلرژیک دارند. و البته این نوع حساسیّت خطرناک نیست اما دردسرهایی دارد.

چه کنیم فرزندمان حساسیّت نداشته باشد؟

سالها به خانمها توصیه میشد در دوران بارداری مواد غذایی آلرژی‌زا مصرف نکنند. همچنین به کودکان در چند سال اول زندگیشان از این غذاها ندهند چون حتماً به آن ماده غذایی خاص آلرژی خواهند داشت. اما نتایج تحقیقات چند سال اخیر نشان داده این توصیه اشتباه است. مصرف مواد غذایی آلرژی‌زا در دوران بارداری، در ابتلای کودک به این آلرژی‌ها تاثیری ندارد. اما همچنان توصیه‌های جدی دیگری وجود دارند. تحقیقی که سال گذشته روی ۶۰۰۰ شیرخوار انجام شد نشان داد منحصراً تغذیه با شیر مادر در چهارماه نخست زندگی با کاهش ابتلا به تب یونجه در کودکی ارتباط دارد. با این حال تغذیه با شیر مادر تمام ماجرا نیست.

شواهد نشان داده باوجود مصرف‌نکردن مواد غذایی حساسیّت‌زا، کودکانی که یکی از اعضای خانواده‌شان آلرژی دارد، در اصطلاح ریسک بالا نامیده می‌شوند و احتمال ابتلای آنها به آلرژی بیشتر از بقیه کودکان است و بهتر است در سنین پایین‌تر از آن ماده غذایی خاص به آنها داده شود. محققان به این کودکان در ۴ ماهگی تا ۱۱ ماهگی بادام زمینی دادند و متوجه شدند این کودکان در پنج سالگی ۸۱ درصد کمتر به آلرژی مبتلا می‌شدند. همین‌طور کودکانی که در ۴ تا ۶ ماهگی تخم‌مرغ خوردن را شروع می‌کنند، بعدها کمتر از بقیه به تخم‌مرغ حساسیّت دارند. به همین دلیل در آمریکا و استرالیا به مادران توصیه می‌شود آرام‌آرام و در سن ۴ تا ۶ ماهگی مواد غذایی آلرژی‌زای مختلف را به نوزادان خود بدهند. اما سازمان بهداشت جهانی همچنان به مادران توصیه می‌کند پیش از شش ماهگی هیچ غذایی بجز شیر مادر به نوزاد خود ندهند.

قهرمان مثل سهراب

سهراب مرادی؛ وقتی می‌خواهی از ویژگیهایش بنویسی اولین چیزی که به ذهنت می‌رسد آرامشی است که دارد. کم حرف می‌زند و بیشتر عمل می‌کند. او کاری کرده که می‌شود گفت گاهی اگر سهراب باشی بهتر از رستم بودن است!می شود کاری کرد تا نوشدارویی باشی برای کسی که زخم می‌خورد. سهراب دوباره طلا گرفت؛نه فقط طلا که حالا هر سه رکورد جهانی حرکت یک ضرب،دو ضرب و مجموع را در اختیار دارد. سهراب با شایستگی هر چه تمامتر نام کاخیا شویلی را از تخته جهانی پاک کرد.اما چه فایده؟ قبل از بازیهای آسیایی که کلید خانه‌ای را که در اصفهان به او داده بودند پس گرفتند و به ایران برگردد معلوم نیست که چه آینده‌ای انتظارش را می‌کشد.مثل سهراب در ورزش قهرمانی‌مان کم داریم.پسری که رکورد می‌زند،صدایش در نمی‌آید،پاداش نمی‌گیرد صدایش در نمی‌آید،حقوقش را نمی‌دهند صدایش در نمی‌آید... حداقل باید خودمان خجالت بکشیم تا اگر ورزشکاری هم مثل مرادی هست که پشت سر هم طلا می‌گیرد و رکورد می‌زند حواسمان به او باشد.استوار بودنش زیر وزنه‌هایی که زد خریدنی نیست.لبخندهایی که روی لبان مردم نشانده قیمت ندارد.اما او هرچه که باشد در نهایت یک انسان است و ممکن است یک روز از همه چیز ببرد و تمام!... سهراب پسر ایران است و مثل خیلی از بچه‌های این مرز و بوم کم توقع.حواسمان به سهراب و امثال سهرابها باشد.رهایشان نکنیم.نمی شود روی شادیهایی که او و امثال او به خانه‌های مردم می‌آورند قیمت گذاشت.حواسمان به سهرابها باشد.المپیک نزدیک است.



مجتبی را از دست دادیم؟!

یک پست حوالی ساعت ۴ صبح بهانه‌ای بود برای همکلام شدن با **پیمان فخری**. او که یکی از بهترین مربیان ایرانی است. پیمان که اتفاقاً خیلی به این اصول اعتقاد دارد، چرا تا آن وقت شب بیدار مانده و بی‌خوابی به سرش زده که پستهایی منتشر می‌کند پر از دلخوری و گلایه؟ این بهانه‌ای بود برای شروع یک گپ دوستانه با دوستی قدیمی.پس از درخشش تیم ملی شمشیربازی کشورمان در المپیک ریو، این رشته ورزشی هم به یکی از رشته‌های محبوب ورزش‌دوستان ایرانی تبدیل شد. خیلیها از حس غروری گفتند که مجتبی عابدینی و پیمان فخری با این رشته گمنام برایشان به وجود آورده و توقعات از شمشیربازی را بالا بردند. حالا دیگر خیلیها در هر تورنمنتی پیگیر نتایج کار پیمان فخری و شاگردانش بودند و این رشته ورزشی برای رسانه‌ها هم ارزش خبری بیشتری پیدا کرده بود. همین مسأله شاید باعث شد تا انتقادات هم از عملکرد پیمان فخری بالا برود. او که یک تنه شمشیربازی ایران را با صعودی چندین پله‌ای به بالاترین رتبه‌های دنیا رسانده بود.حالا اما همه این موفقیتها برایشان عایدی نداشته. امکاناتشان همان است اما توقعات خیلی بالاست. پیمان که دلی پر درد داشت برایمان از اینها گفت: "ما یک روندی را شروع کردیم از یک جایی به یک جایی. روزی که شروع کردم تیم بیست و چهارم دنیا بودیم و الان تیم پنجم هستیم. با همان امکانات، بضاعت، سخت افزار، نرم افزار. فقط بهمان می‌گویند آفرین، بارک الله! نه ساختاری داریم، نه سالنی داریم، نه کمکی دارم و... هیچ چیز نداریم. "

او دلخور است از اینکه منتقدان هم کمر همت به تخریبش بسته اند:"یک **مجتبی عابدینی** ساختم و تا سطح اول دنیا آوردم؛نوشتند این یک جرقه در ورزش شمشیربازی است، یک نابغه‌ای بود که آمد و رفت. **علی پاکدامن** را به سطح اول دنیا رساندم، که جوابی برای این مسأله باشد، گفتند چرا این دو نفر فقط؟ چرا اسم دیگری نمی‌شنویم؟ **محمد رهبر** را ساختم. ده مسابقه در سال به دلیل رنکینگ جهانی برویم. نمی‌شود در هر ده مسابقه خوب باشی. از فروردین امسال تیم من در گراند پری کره، گراندپری مسکو، جام‌جهانی‌مادرید،قهرمانی آسیای‌بانکوک،قهرمانی جهان چین و بازیهای آسیایی؛ یعنی در پنج ماه در ۶مسابقه شرکت کرده و ۶مسابقه من باید جواب می‌دادم که چرا خوب نبودند. در ایسنا در گزارشی نوشته بود روند رو به رشد شمشیربازی کند شده!من یا باید آسهایم را بگذارم در مسابقاتی مثل بازیهای آسیایی رو کنم، که یک چنین نتیجه‌ای گرفتیم که غیر از کره به هیچ تیم دیگری نباختیم. ما که به کره ۴۵-۳۳ باختیم، کره یک ماه پیش در فینال قهرمانی جهان ایتالیا را ۴۵-۳۰ برد. این همان کره است که در پنج مسابقه اخیر جام جهانی و قهرمانی جهان، قهرمان شده. یک تیم هم در دنیا نبوده که کره را ببرد."**او اینها را گفت و رسید به آن پست تلخش**:" من اگر آن پست را گذاشتم واقعاً خسته بودم. من بمب روحیه‌ام اما آدمم. خیلی حالم بد بوده که آن را نوشتم."

خبر شوکه کننده‌تر شمشیربازی اما خبر خداحافظی مجتبی عابدینی بود. او چرا رفت؟ پیمان می‌گوید:" مطمئن باش مجتبی عابدینی هم فرار کرد. چون مجتبی عابدینی بین ۲۰۰ شمشیرباز می‌آمد بین ۱۶ تای برتر، تیتر می‌زدند حذف ناباورانه مجتبی عابدینی. آنقدر که باید جواب بدهیم بارمان سنگین است و نمی‌کشیم دیگر."

او چیزهایی می‌گوید که شاید انتظار شنیدنش را اقلاً از پیمان نداشتیم و باورمان نمی‌شد او هم بریده باشد:"الان هم بی‌خوابی به سرم زده بود که با این سوال شما روبرو شدم. همین را بگویم که خیلی خیلی از این فشار داغون هستیم واز این نداشته هایمان. هیچ چیزی نداریم و می گویند این کره را کی می‌زنیم؟ می‌گویم هر وقت ۲۰درصد از امکانات کره را داشتیم، کره را می‌زنیم. بعد می‌توانید از من بازخواست کنید که چرا کره را نزدی. ما الان هیچ چیزی نداریم. همیشه از من می‌پرسند اتفاقی افتاده و فرقی کرده؟ می گویم نه فقط دوستمان دارند ، از ما تمجید می‌کنند ولی هیچ اتفاقی نیفتاده، با سیلی صورت خودمان را سرخ نگه می‌داریم."

و اما دلیل این شب بیداری چیست؟ تا ۴ صبح!... پیمان می‌گوید: "بی خوابی یک مقدار از خستگیم است، یک مقدار از خوشحالی. باری از روی دوشم برداشته شده. بازیهای آسیایی تنها جایی است که دیده‌می‌شود خستگیم‌واقعاً‌در‌رفت.احساس‌می کنم خوشحالم. خیلی کار کردم. شمشیربازی سخت است. مثل رشته‌هایی مثل کشتی و جودو و تکواندو نیست. در آن رشته‌ها از هر کشور یکی می‌آید در شمشیربازی ولی دوتا از کره، چین، قزاق و... می‌آیند. اینها کشورهای توسعه یافته‌ای در شمشیربازی هستند و همه مربیهای درجه یک روس دارند و با آن همه امکانات کار می‌کنند. ما همه اینها را می‌زنیم و در نهایت می‌گویند کره را چرا نمی‌زنید. کره اصلاً تعریف دیگری دارد. چین که ما امروز بردیم یک مربی فرانسوی ۱۵هزاریورویی در ماه دارد."

پیمان یکی از بهترین مربیان ایرانی ماست در همه رشته‌ها. یکی از جنس رسول خادم، محمد بنا، رضا مهمان دوست، کوروش باقری و مرحوم حسین معدنی. قدرش را بدانیم و به سرنوشت آن قبلیها دچارش نکنیم. اقلاً کاری کنیم حالش خوب باشد تا بتواند این مسیر را به پیش ببرد.



مدیران، دوست یا دشمن ورزش؟

زینب حاجی حسینی



هنوز یک هفته از آغاز رسمی هجدهمین دوره بازیهای آسیایی نگذشته اما حواشی پیرامون کاروان ایران در همین مدت به اندازه‌ای بوده که خیلی از موفقیتها و مدال آوریها را تحت تاثیر قرار داده است. درست است که استوری محمدامین اسدی، بازیکن تیم فوتبال امید آغازگر این حواشی بود اما اقدام این بازیکن کم سن و سال و بی تجربه یکی از کوچکترین حواشی بود در مقابل افتضاحاتی که نتیجه بی‌تدبیریها و حضور مدیران کارنابلد در کاروان ایران به حساب می آید؛ چه بسا اگر اقدام اسدی بعد از خیلی از حواشی مرتب با کاروان ایران انجام می‌شد، اصلاً استیلی و کرانچار تصمیم به اخراج وی و بازگشتش به ایران نمی گرفتند.

بزرگترین گاف کاروان ایران تا به امروز از طرف مسئولان تیروکمان سر زده که منجر به حذف بدون رقابت زهرا نعمتی از جدول مسابقات شد. حال آنکه در تیم اعزامی تیروکمان، ترکیب کامل کادر فنی همراه با رئیس و نایب رئیس کنار ورزشکاران دیده می‌شد اما اینکه هیچ کدام از ساعت رقابت کماندار خود مطلع نبودند، چه دلیلی دارد جز انتخاب نادرست و غیرمتخصص بودن همراهان!برای چنین مسائلی، توجیهی بدتر از این نیست که نایب رئیس تیروکمان بگوید: "از این اتفاقات پیش می آید" یا اینکه شعبانی‌بهار بگوید: "موضوع را از مربی و سرپرست تیم بپرسید"؛رئیس فدراسیون تیروکمان که در یک مجمع انتصاباتی و به لطف کمک کسانی که متخصصان این رشته را از گردونه رقابت دور کردند، این جایگاه را به دست آورد، در صورت مدال آوری ورزشکارانش هم موضوع را این گونه از خود ساقط می کرد؟

روند بازیهای آسیایی برای کاروان ایران به گونه‌ای پیش می‌رود که گویا رؤسا و دست‌اندرکاران که بعضاً با پول توجیبی های قابل توجه به جاکارتا اعزام شده‌اند و در هتلهای پنج ستاره این شهر اقامت دارند، تلاش دارند که در گاف و به بار آوردن افتضاح، از هم سبقت بگیرند؛ مثل رئیس فدراسیون کبدی که به دلیل حضور غیرقانونی و بدون آی‌دی کارت در دهکده ورزشکاران با مسئولان امنیتی و پلیس جاکارتا درگیر شد و تا پای اخراج از محل برگزاری بازیهای آسیایی هم پیش رفت.عباس اورسجی با توهین به بازیکنان و مربی تیم ملی کبدی بانوان در جریان دیدار مقابل چین تایپه هم روی دیگری از مدیران اعزامی را نشان داد.اصلاً گویا این دوره از بازیهای آسیایی پیگیری می‌شود برای اینکه دستِ بی‌تدبیریها در کاروانی که قرار بود کاملاً کیفی باشد، رو شود! وگرنه پاره شدن زنجیر چرخ فرانک پرتوآذر و ترکیدن تایر دوچرخه حسین زنجانیان چرا باید این دو ورزشکار را در حساس‌ترین میدان رقابت گرفتار کند؟

کاروانی که به جاکارتا اعزام شده یکی از بزرگترین کاروانهای اعزامی به ادوار مختلف بازیهای آسیایی است. برای تشکیل این کاروان غیر از وزارت ورزش، کمیته ملی المپیک هم میلیاردها تومان هزینه کرد اما حضور افرادی که بیشتر توریست به حساب می آیند تا مدیر و حتی در موقع لزوم پاسخگوی بی تدبیری خود هم نیستند، باعث شده تا به امروز اتفاقاتی بیفتد که آبروی ورزش ایران را به مخاطره بیندازد.

خوشبخت کسی است که خداوند دلی پر احساس به او ارزانی کرده باشد

• ویکتور هوگو

جزئیاتی از بازداشت گزارشگر مشهور

وقتی مسابقات قاچاقی پخش می شود...

هنوز دقایقی از اهدای مدال طلای تیم ملی کبدی بانوان بعد از قهرمانی در بازیهای آسیایی و جشن و شادی ملی‌پوشان نگذشته بود که مسئولان برگزاری این مسابقات یکی از گزارشگران صداوسیمای حاضر در سالن را دوره کردند و پلیس او را از سالن خارج کرد. این گزارشگر برای بازجویی به اداره پلیس منتقل شد و ساعاتی در آنجا حضور داشت.

اصل ماجرا چیست؟

چند روز پیش بود که تیمهای ملی کبدی بانوان و مردان ایران در بازیهای آسیایی به میدان رفتند. یکی از گزارشگران که جزء باتجربه‌ها و خوش نامهای این حرفه نیز هست، یعنی (م-م)، هم برای تماشا و گزارش این مسابقه در سالن حضور داشت و با "آی.دی" کارتی که به نامش نبود، در سالن تردد می کرد. این موضوع تا ساعات پایانی روز و اتمام مسابقات ایران از چشم مسئولان برگزاری دور ماند اما سرانجام دست اندرکاران سالن متوجه این مسأله شدند.بعد از آنکه دست گزارشگر صداوسیما در نحوه ورود او به سالن رو شد، وی از سالن اخراج شد. مسئولان برگزاری که تصمیم به اخراج گزارشگر گرفتند به او تاکید کردند که دیگر حق ورود به سالن را ندارد و حتی او را تهدید به دیپورت شدن از اندونزی کردند.علاوه بر گزارشگر صدا و سیما، دست یک فرد دیگر که اطراف تیم کبدی پرسه میزد و با آی.دی کارت غیرمجاز رفت و آمد میکرد، برای مسئولان رو و این فرد هم از سالن اخراج شد. یکی از همراهان تیم ملی که کنار گزارشگر و این فرد حضور داشت و آنها را تا بیرون از سالن هدایت می کرد، نگران بازگشت آنها به هتل محل اقامت بود و مدام در این باره از آنها سوال می کرد.

بازگشت دوباره به سالن برای فینال

اتفاق عجیب اما روز جمعه رقم خورد. چند روز بعد از اخراج گزارشگر از سالن، وی مجددا برای تماشا و گزارش فینال کبدی مردان و زنان ایران در بازیهای آسیایی وارد سالن شد و دیدار بانوان کشورمان با هندوستان را هم گزارش کرد اما بعد از این گزارش، از سوی مسئولانی که او را قبلا از سالن بیرون کرده بودند، شناسایی شد و از سالن بیرون رفت.اصرار این گزارشگر به حضور در سالن آن هم با وجود شناسایی شدن از سوی مسئولان برگزاری مسابقات کبدی، در نوع خودش عجیب بود. او بعد از اتمام فینال مردان و هنگام مراسم اهدای مدال تیم بانوان و مردان مجدداً به سالن بازگشت و به گفت‌وگو با ملی پوشان پرداخت اما بعد از آنکه ملی پوشان کبدی از سکوی قهرمانی پایین آمده و در جایگاه تماشاگران مستقر شدند، این گزارشگر بار دیگر از سوی مسئولان سالن شناسایی و پیش از آنکه خودش سالن را ترک کند، توسط پلیس و مسئولان برگزاری، دوره و سپس دستگیر شد.

انتقال به اداره پلیس برای شناسایی

باوجود تکذیب خبر بازداشت گزارشگر، او به اداره پلیس در جنوب جاکارتا و دور از سالن محل برگزاری کبدی منتقل شد تا هویت وی شناسایی شود. وی برای تبرئه شدن و جلوگیری از پیامدهای احتمالی، نام تعدادی از رسانه های مکتوب را به عنوان جایی که در آن مشغول به کار است، معرفی کرد!پلیس برای برخورد با اتفاق رخ داده و تکرار آن از سوی طرف ایرانی به دنبال ضبط پاسپورت و دیپورت کردن گزارشگر بود اما با ممانعت مسئولان ایران و پاسخ منفی آنها مواجه شد.حضور در اداره پلیس حتی تا ساعات ابتدایی بامداد روز شنبه (به وقت جاکارتا) طول کشید. پلیس اندونزی تمام مدارک مربوط به این اقدامات را جمع آوری و بر ضبط پاسپورت گزارشگر تاکید داشت. تا لحظه تنظیم این گزارش (ساعت ۲ بامداد شنبه) گزارشگر ایران همچنان در اداره پلیس حضور داشت و اجازه خروج از اداره به وی داده نشد.



همراه با بازیهای آسیایی

جواد خسروی

فعلاً مقام چهارم را داریم

از سال ۱۹۵۱ که نخستین دوره بازیهای آسیایی در دهلی نو، پایتخت هند با شـرکت ۴۸۹ ورزشـکار از یازده کشور در ۶ رشته ورزشی برگزار شد تا حال که هیجدهمین دوره آن با شـرکت بیش از یازده هزار ورزشـکار از ۴۵ کشور آسیایی در جاکارتا، پایتخت اندونزی در حال برگزاری است، ایران بجز سه دوره در تمامی دورانهای آن حضور داشـته و حتی یک بار در سـال ۷۴ میزبان بازیها بوده است. تا سال ۲۰۰۶ تعداد مدالهای طلای کسب شده توسط ورزشکاران ایرانی معمولاً از ده مدال طلا فراتر نرفته اسـت. تنها در بازیهای تهران بوده که با توجه به شرایط میزبانی توانسـته بیش از سـی مدال طلا به دست آورد و به مقام دوم آسـیا برسـد. در بقیه ادوار رتبه ایران بین ششـم و هفتم بوده اسـت. البته مقامهای پایین تری هم داشـته‌ایم. مثلاً در ۷۰ بانکوک نهم شـدیم و در ۲۰۰۲ پوسان بدترین نتیجه را گرفتیم و دهم شدیم اما المپیک ۲۰۰۲ کـره و نتایج ضعیف ایران باعث شـد تا توجه بیشـتری به المپیک آسیایی و آمادگی بهتر ورزشـکاران صورت گیـرد و نتیجه این تغییر رویکرد البته کسب ۱۱ طلا در ۲۰۰۶ و ارتقای رتبه ایران از مقام دهم به ششـم در المپیک دوحه قطر و کسب ۲۰ طلا در بازیهای ۲۰۱۰ گوانجوی چین بود که ما را بعد از سـالها به مقام چهارم رسـاند. گرچه در المپیـک بعدی یعنی اینچـه اون کره جنوبی یک مدال طلا بیشـتر گرفتیم و با ۲۱ طلا و ۱۸ نقره و ۱۸ برنز و کسـب ۵۷ مدال عملکرد بهتری داشـتیم اما پنجم شدیم... امسال اما امیدوارتریم، تا حال ۱۴ طلا گرفتیم و همچنان در مقام چهارم هسـتیم. باید دید می‌توانیم همین رتبه را نگه داریم؟

به احترام تیم کبدی بانوان

مدال طلای کبدی بانوان، از جهات بسـیاری قابل توجه اسـت. تا پیش از این البته زنان کشـورمان توانسـته بودند به مدال طلا دسـت یابند. از جمله در رشته تیراندازی. قبل از انقلاب نیز در بازیهای آسـیایی تهران به لطف میزبانی و تعداد کم بانوان شـرکت کننده در آن بازیها، شمشـیربازی زنان ایرانی طلا گرفته بود اما تا به حال سـابقه نداشـته که زنان ایرانی بتوانند در ورزشی تیمی و قدرتی به مدال زرّینی دست یابند اما تیم کبدی زنان در این



دوره دسـت به افتخاری بزرگ زد و با غلبه بر تیم مدعی هندوسـتان که سالهای مدیدی است حاکم بلامنازع کبدی دنیاسـت به مدال طلای بازیهای آسـیایی جاکارتا دسـت پیدا کرد کـه کاری بود کارسـتان آن هم با توجه به اینکه دختران ایرانی با حجاب کامل در این مسابقه شرکت کرده و قاعدتاً کارشـان و زحمتشان بسی قابل تحسـین‌تر بوده اسـت. به احترام این دختران قهرمان کلاه از سـر برمی‌داریم و با احترام می‌ایستیم و کف می‌زنیم.

با خود چه می کنی قهرمان؟

کیانوش رسـتمی یکی از افتخـارات بی‌بدیل وزنه برداری کشـورمان اسـت. مدال طلای المپیک را در کارنامـه دارد و کلّی مدال قهرمانی و افتخارات آسـیایی و جهانی اما چند سالی اسـت که بین او و فدراسیون وزنه برداری شکرآب است و معلوم هم نیست با روسای فدراسیون ویا با مربّیان تیم ملی و یـا با وزارت ورزش و... خیلی هم در این باره حرفی نمی‌زند فقط اینکه در کمال تعجب مدتهاسـت که تنهایی تمرین می‌کند. حسابش را از فدراسیون و تیم ملـی و تمرینات تیمی جدا کرده و تافته جداگانه‌ای درآمده اسـت و تنها در مسابقات شرکت می‌کند و روی تخته می‌رود و وزنه می‌زند. اما این رویه که خالی از غرور و تکروی هم نیسـت همیشـه جواب نمی‌دهـد. احتمالاً در جاکارتـا هم او خودش برای خودش تصمیم گرفته و اینکه چه وزنه‌ای را انتخاب کند نیز تصمیم خودش بوده... نتیجه این می‌شـود کـه یک مدال نقره راحت و سـاده حرام می‌شـود و بـا انداختـن وزنه در حرکـت دو ضرب آن هم سـه بار پشت سـر هم با وجود کسـب مدال نقره در یـک ضرب، به طور کلی از دور مسـابقه حذف می‌شـود در حالیکه سهراب مرادی فروتن و خوش خلـق و اهل مدارا و صبور به راحتی آن حماسـه را می‌آفرینـد. در یک ضرب رکـورد جهانی را ارتقا می‌دهد و به آسـانی و با اختلاف فاحش نسبت به نفر دوم مدال طلا را به گردن می‌آویزد.

کیانوش رستمی حیف است. نمی‌دانیم چه مشکلی دارد بـا فدراسـیون و با مربیانـش... فقط می‌توان گفـت کیانـوش عزیز، چـه می‌کنی بـا خود؟ هر مشکلی هسـت بگذار حل شود. حلّش کن و نگذار قهرمان ملـی و ارجمند ما زانوی غـم بغل کند به خاطر شکست. شکسـت تو شکست وزنه برداری هم هست. به خودت رحم کن.

منهای فوتبال

تورج عاطف



نزدیک به ربع قرن اسـت که از ورزش می‌نویسـم اما بیشـتر این زمان قلم برای فوتبـال وگاه به گاهی به برخی دیگر از ورزشـها رفـت اما وقتی به بازیهای آسـیایی جاکارتـا ۲۰۱۸ می‌نگرم از غفلت و شـاید اجحافی که به دیگر ورزشها کرده‌ام بیشتر می‌رنجم. به ووشـو و قایقرانی و صخره نوردی و کشتی فرنگی و آزاد و جودو و.... و سـرانجام به کبدی می‌رسـم و صدالبته شرمنامه‌ای را هم برای همه آنهایی که چون من دغدغه‌ای جز فوتبال نداشتند فریاد می‌کنم.

ورزش مـا تا چـه حد اسـتعداد دارد و در این میان ورزش دختـران و بانوان مـا چه بی‌کران عظمتی را نمایان کرد. چگونه در این سالها دختران ما با تمامی بی‌عدالتیها و ناهنجاریهـای افکار بیمار جنگیدند و حالا برای کشورمان بزرگی می‌کنند. کبدی ما در دو بخش دختران و پسران به صدر آسیا رسیدند و چه زیبا است که در شهریوری چنین زیبا یادمان دادند که باید دسـت در دسـت هم دهیم به مهر و میهن خویش را کنیم آباد؛ نه به شعار که به شعور و شوری که زسر شیدایی به ایران زمین آید. چه خوب است که افکار صحیح چون برتری طلبی و اعتماد به نفس و بـاور به خویشـتن که در فوتبال مـا در این بازیها نبود در سـایر رشته‌ها بود. ورزش منهای فوتبال ما نه برنامه‌های تلویزیونی و نه اسپانسـر و نه سـتاره میلیاردی و نه به تمنای از نوع کاپیتالیسـیونی برای خارجیهـا دارد. ورزش منهای فوتبال ما ورزشـکار خادم دارد که خیریّت ایران را می‌خواهد.

ورزش منهـای فوتبـال مـا به جای "ف" فسـاد و فنا، "ف" فداکاری و فتوت دارد. ورزش منهای فوتبال مـا توجه می‌خواهـد به گونه‌ای کـه نایب قهرمان قایقرانی‌اش از بی‌امکاناتی در استانش قید ورزش را نزند و دغدغه این را نداشته باشد که جایزه انفرادی آنهـا را وزارت ورزشـی که میلیاردها خسـارت و بودجـه برای سـوگلی های فوتبالـی‌اش تخصیص می‌دهد کم و به صورت تیمی محاسبه نکند. ورزش منهای فوتبال ما رسـانه و کارشناس زورکی ندارد و دعواهای فرسایشـی ندارد اما افتخار آفرین است و شادی به مردمی می‌دهد که حالا شادیهای ورزشی آنها از سـوی پیروزیهای دخترانشان افزون‌تر شده است. ورزش منهای فوتبال ما نشان می‌دهد علیرغم مشکلات بسیار، معدن استعداد و عشق به میهن در این دیار هنوز قابل اسـتخراج است. ورزش منهای فوتبال ما امکانات و برنامه ریزی و سـرمایه گذاری و توجه و عشـق می‌خواهد. به ورزشـکاران منهای فوتبال ما بنگرید، از همه جای ایران زمین که سرای ماسـت برای افتخـار آمده‌اند. بیاییم قدرشـان را بدانیم و این همه دنبال دردانه‌های بی‌هنر نرویم.

همراه بانوان



معمای حذف زهرا

گروه همراه تیم ملی تیر و کمان ایران با اشتباهی عجیب و غریب یک مدال مسلم را از قهرمانی که با همه سختیهای جسمی برای مدال می جنگد، گرفتند.مسئولان به نعمتی گفتند هنگام صرف ناهار است ومرحله بعدی در ساعت ۱۴ آغاز می‌شود،نعمتی هم با همین تصور برای صرف ناهار محل تیراندازی را ترک کرد که یکدفعه وزیری با سراسیمگی به محل آمد و به نعمتی اعلام کرد رقبا در حال رقابت هستند. نعمتی را به محل برگزاری مسابقه آوردند اما کار از کار گذشته بود و نبود نعمتی به منزله انصراف او محسوب شد واو در کمال شایستگی از صعود به مرحله بعد بازماند و همه را شوکه کرد.نعمتی بعد از این اتفاق گریه کرد و شرایط روحی خوبی نداشت.

جالب آنکه علی شعبانی بهار که ورودش به ورزش را مدیون دوستی با محمود گودرزی است و بعد از آن هم که رفیقش از وزارت ورزش رفت، با حمایت وزارت ورزش برای اینکه چارت وزارت ورزش در تهران عوض شود، ریاست فدراسیون تیر و کمان را در انتخابات بر عهده گرفت، درواکنش به این خبر گفته:"چرا خبر را رسانه ای کردید؟ زهرا نعمتی خودش مقصر این اتفاق است وباید پاسخگو باشد!"اما سرمربی کره ای او در گفت‌وگو با خبرنگاران این تقصیر را به گردن گرفته و می گوید: "یک مقدار مقصر من هستم که زمان را طوری تنظیم نکردم که دیر نرسد. او دستشویی داشت و ما بردیمش دستشویی ولی دیر رسیدیم. اول برای ناهار رفتیم و تایمی که سوت زده شد زهرا به دستشویی رفته بود و من یک مقدار اشتباه کردم."

بانوان ورزشکار و خوانندگان عزیز
شما هم می توانید با انعکاس خبرهای خود در این صفحه شریک شوید تا تلاش زیبای بانوان ورزشکار را به گوش همه برسانیم، منتظر حضورتان هستیم

مدال همراه با اشک



اشکهایش اشکهای یک ملت را در آورد. یک ویدئوی کوتاه همه را تحت تاثیر قرار داد. نازنین ملّایی دختری بود که توانست مدال ارزشمند نقره مسابقات روئینگ را به دست بیاورد، اما او انگار برای این چهار سال تلاشش فقط طلا می خواست. آنقدر حالش بد بود که مدام از فرزام، سرمربی تیم عذر می خواست و زار می زد. این سطح از وجدان و این حس تلخ ناکامی در رسیدن به آنچه قولش را داده، در آن ویدئوی کوتاه یک ملت را تحت تاثیر قرار داد و حالا نازنین از آن مدال می گوید و از آن حال غریب:

"سطح رقابتها بسیار بالا بود.نماینده چین سال گذشته در مسابقات آمریکا مدال طلا کسب کرده بود. امسال هم چینیها در رقابتهای کاپ جهانی توانستند مدال طلا کسب کنند و به فینال A برسند.سطح مسابقات بالا بود اما من با تمریناتی که کرده بودم، توانایی این را داشتم که از رقیب چینی‌ام جلو بزنم. متاسفانه در استارت دو پارویم داخل آب گیر کرد. خیلی سعی کردم که در طول مسیر جبران کنم. این باعث شد تا در ادامه مسیر خسته شوم و نتوانم بر حریف چینی‌ام غلبه کنم. از همه مردم معذرت می‌خواهم که نتوانستم به مدال طلا دست یابم."

خواهران نقره‌ای

مبارزات نهایی رقابتهای ووشوی هجدهمین دوره بازیهای آسیایی، درسالن "جیکسبو"شهر جاکارتا برگزار شد.در وزن منهای ۵۲ کیلوگرم، "الهه منصوریان" که پیش از این برابر "دوی سناتوهی" نایب قهرمان جهان از هند، "تی تو تای" از ویتنام دارنده مدال برنز جهان و "دیوین والی" قهرمان وزن منهای ۴۸ کیلوگرم جهان از فیلیپین به برتری رسیده بود در فینال به مصاف "لی یو" از چین رفت.منصوریان در این دیدار با وجود تلاش فراوان، نتیجه این مبارزه را واگذار کرد و به مدال نقره رسید.با این اوصاف تعداد مدالهای الهه منصوریان در بازیهای آسیایی به دو نقره و یک برنز رسید.وی در بازیهای آسیایی گوانگجو به برنز و در اینچئون نیز به نقره رسیده بود.ساندا کار وزن منهای ۶۰ کیلوگرم تیم ملی ووشوی ایران به مدال نقره بازیهای آسیایی ۲۹۱۸ اندونزی رسید.این در حالی است که در وزن منهای ۶۰ کیلوگرم ساندای بانوان، "شهربانو منصوریان" که پس از استراحت در دور نخست برابر "تی تای هانگ" از ویتنام و "سوچایا بوالونگا" از تایلند به برتری دست یافته بود، برای کسب مدال طلا با "کای ینگ یانگ" از چین مبارزه کرد.شهربانو در این دیدار نتوانست از پس حریف قدرتمند چینی برآید و همانند خواهرش به مدال نقره رسید.



خداحافظی از دنیای ورزش

مهسا جاور، دارنده مدال برنز اینچئون، در رقابتهای آسیایی جاکارتا هم خوش درخشید و به مدال نقره روئینگ چهار نفره دست یافت.جاور پس از پایان رقابتهای جاکارتا که همزمان شد با خداحافظی‌اش از دنیای قهرمانی در این مورد گفت:



"در اینجا می‌خواهم از زحمات مربی عزیزم قدردانی کنم. امیدوارم فدراسیون و کشورمان قدر مربیانی از این دست را بدانند. متاسفانه به مربیان ما بها داده نمی‌شود، اما خدا را شکر عملکرد ما در این رقابتها نشان داد که این رشته در حد بالایی گنجایش دارد. امیدوارم شرایط به گونه‌ای فراهم شود که قدر این مربیها را بیشتر بدانند و از آنها حمایت کنند.امسال آخرین پارویی بود که زدم. از این موضوع ناراحتم. امیدوارم نسل بعدی قایقرانی این راه را به خوبی ادامه دهند، بمانند و با تمام وجود بجنگند. شرایط به گونه‌ای باشد که آنها مثل من در سن پایین خداحافظی نکنند.حدود ۱۰ سال است که پارو زده‌ام.رشته ما به گونه‌ای است که کل سال در اردو هستیم. شرایط تمرین در استانها را نداریم و از همه زندگیمان برای این رقابتها می‌زنیم. از این به بعد می‌خواهم به زندگی‌ام برسم و ادامه تحصیل دهم.

مهسا جاور در جاکارتا به مدال نقره دست یافت و جالب آنکه همسرش یعنی محسن سیفی در ووشو به مدال طلای این مسابقات رسید تا به یک زوج مدال آور برای ورزش ایران تبدیل شوند.

زنجیری که مدال را گرفت!

فرانک پرتو آذر، بانوی رکابزن ایران در ماده کراس کانتری کوهستان به رقابت پرداخت و در حالی که از شانسهای کسب مدال محسوب میشد، درنهایت چهارم شد.پرتو آذر به دلیل پارگی زنجیر دوچرخه در دور اول از رقبا عقب افتاد و با وجود تلاش در نهایت چهارم شد.پس از پایان مسابقه پرتوآذر به شدت از نتیجه‌اش ناراضی بود و اشک می ریخت. به گفته مدیر تیمهای ملی دوچرخه سواری، پرتو آذر به حدی ناراحت بود که حرفی نمی‌زد.



وقتی از اخلاق یک فرد سر در نمی آوری به دوستانش نگاه کن

• مثل ژاپنی

دراکولا...

باید ابتدا روی فک تو کار کنم، عمل بعد مربوط به دماغتــه و عمل آخر هم در ناحیه چشــمات انجام میشــه و در نهایت، ارغوان امروز تبدیل میشــه به دختری که توی عکس می‌بینی، البته با ۱۰ درصد کمتر یا بهتر شدن چهره ات!"

دکتر الف که اشک شوقم را دید، لبخندی زد و لحنش کمــی تغییر کرد و گفت: "ببینم دخترم... با هزینه این جرّاحیها مشکلی نداری؟"

اگرچه از همان ابتدا نگران این مســأله بودم، وقتــی دکتر رقم بــالای جراحــی را گفت، چنان شــوکه شــدم که خودش هم متوجه شد و ادامه داد: "از خانم منشی‌ام که با تو حرف زده، شنیدم که پدرت کارمند ســاده است و حقوق متوسطی داره، و میدونــم که این رقــم جراحی خیلی برات سنگینه، البته من دو تا کار برات انجام میدم. ابتدا کاریه که برای خیلی از بیمارانم انجام میدم؛ یعنی شــصت درصد پول رو به صورت اقساط میتونی پرداخــت کنــی، و کار دومی که بــرات می کنم، مزد معرفت و شــرافت دختر جوانیه که از یازده میلیون و سیصد هزار تومان می گذره!

پس وظیفه من ایجاب می کنه اندازه تو معرفت داشته باشم، یعنی بیســت میلیون از هزینه رو کم می کنم، اما بیشتر از این نمی‌تونم بهت تخفیف بدم خانــم ارغوان...!" حق با دکتــر بود و من هم آنقدر عاقل بودم که انتظار نداشته باشم مجانی مرا عمل کند. بغض سنگینی گلوگیرم شده بود که مانع حرف زدنم میشــد. قبل از خروج از مطــب دکتر دوباره گفت: "امیدوارم منو درک کنی دخترم و..."

حرفش را قطع کردم و فقط توانستم یک جمله بگویم: "شــما بهترین انســان روی زمین هســتی آقــای دکتر. اینــو باور دارم، اما به قول شــما انگار باید به تقدیرم راضی بشــم..." ایــن را گفتم، دکتر ســکوت کرد و از ساختمان مطلب خارج شدم. دلم می‌خواست جایی بنشینم و ساعتها فقط گریه کنم. پارک کوچک روبروی مطب که خلوت بود توجهم را جلب کرد و رفتم روی یکی از نیمکتها نشســتم و به بخت بد خودم اشــک ریختــم، به اینکه اگر پول داشــتم همه آرزوهایم برآورده میشد و... نفهمیدم چند دقیقه در همان حال بودم که صدایی را از پشت سرم شــنیدم که به آرامی گفت: "ببخشید خانم... مشکلی پیش اومده؟ می‌تونم کمکتون کنم؟"

پسر جوانی بود که این را گفت، دیگر این روشهای مخ زنی آنقدر قدیمی شده بود که حتی دختر زشتی مثل من بداند که مردان جوان وقتی گریســتن یک دختــر را ببینند یا متوجه ناراحتی‌اش شــوند با این بهانه جلو می آیند تا ســر حرف را باز کنند و...، من اما آنقدر حس بیچارگی داشــتم که با عصبانیت از جا برخاســتم و مقابلش ایستادم و گفتم: "می خوای مخ بزنی؟" و با خشم ماسک را از صورتم برداشتم و فریاد زدم: "بیا...، باز هم می‌خوای مخ بزنی؟ آره...، حــق داری از دیدن این چهــره زمخت یک دختر زشت جا بخوری...، بازم حرفی داری؟"

پســر جوان که واقعاً از دیدنم یکه خورده بود، چند ثانیه نگاهم کرد و ســپس با همان خونسردی اولیه‌اش پاســخ داد: "درســته...، جا خــوردم...، از دیــدن صورتت واقعاً یکه خوردم...، اما بیشــتر از چهــره‌ات، از رفتار جنون آمیزت جا خورم...، برای خودم متاســفم که فکــر کردم با یه انســان عاقل طرفم..." مرد جوان این را گفت و قبل از اینکه حرفی بزنم، پشــت به من کــرد و راه افتاد و... تازه متوجه شدم یک پایش مصنوعی اســت!... از رفتار خودم احســاس شــرم کردم و قبل از اینکه دور شود و به محل کارش که روبروی مطب بود برســد، خود را به او رســاندم و گفتم: "من عذر میخوام...، به خاطر رفتار احمقانه‌ام منو ببخشید... دست خودم نبود...، خیلی عصبانی بودم و هستم!"

اما "اردشــیر" پوزخند تلخــی زد و گفت: "الان عذرخواهیــت رو بــاور کنــم، یا به خاطــر دیدن پــای مصنوعی من داری بهــم ترحّم می کنی خانم محترم؟"... بی اختیار لبخندزدم و سر تکان دادم و گفتم: "این مضحک‌ترین حرفیه که در طول عمرم شنیدم، چون من خودم از همه آدمها بیشتر مستحق ترحم هستم!" اردشیر مرا دعوت به نشستن کرد و گفت: "فرق من و شــما همینه که بنده به هیچکس اجازه نمیدم به من ترحّم کنه... اما شما انگار خودت دوست داری دل مردم برات بسوزه!"

آهی کشیدم و گفتم: "نه...، لااقل تا یک ساعت قبل اینطوری که شــما می گین نبودم، اما الان شاید حق با شــما باشه..." و خیلی کوتاه و خلاصه، آنچه را از "دکتر الف" شنیده بودم برایش گفتم. اردشیر نگاهی به آنســوی خیابان کــرد و گفت: "دکتر رو می‌شناســم...، خیلی آدم بزرگواریــه و مطمئنم تا جایی که براش امکان داشته باهات راه اومده...

ـ درســته...، من از دکتر دلخور نیستم، از بخت خــودم ناراحتم که این فرصــت رو دارم تا صورتم رو عــوض کنم، اما پول نــدارم...، چقدر در دوران دبستان انشاهای دروغ نوشتیم وقتی موضوع انشا این بود که "علم بهتر اســت یا ثروت؟" و من حالا می‌فهمم ثروت خیلی بهتره!

اردشــیر بی آنکه نگاهم کند پاسخم داد: "البته که پول و ثروت خیلی عالیه اما...، ولش کن، حوصله شــعار دادن ندارم، فقط میتونم بگم که شــما لااقل یــک قدم از من جلوتر هســتی، چون بــرای تو این امــکان وجود داره که به خواســته‌ات برســی، اما من اگه تمام پولهــای جهان رو هم خرج کنم دیگه نمی‌تونم پای چپم رو به دســت بیارم...، شــاید اگر اون راننده‌ای که چهار ســال قبل توی جاده هراز ـ وقتی من پشت موتور نشسته بودم ـ از عقب زد به من و خودم و موتورم سقوط کردیم ته دره و موتور ســنگینم هم افتاد روی پای چپــم، یک لحظه فکر می کــرد و به جای فرار کردن بــه کمکم می‌اومد، نهایتــاً دو ماه پام تو گچ می‌موند، اما اون بی‌معرفت [که حتماً فکــر کرده بود مُردم] فرار کرد و حتی با تلفــن عمومی به پلیس و اورژانس هم زنگ نزد که خودش شناخته نشــه، ولی من نجات پیدا کنم! اما ایــن کار رو نکرد تا من نزدیک به پنج ســاعت در همون حال بمونم و وقتی هوا روشن شد و ماشینهای عبــوری جاده منو کف دره دیدن، موقعی به کمکم بیان که زانوی خرد شــده‌ام کاملاً از بین رفته بود تا بقیه عمرم با این پای مصنوعی راه برم...

قصه اردشیر آنقدر تلخ بود که غصه‌های خودم یادم رفت و تازه بعد از یک ســاعت متوجه شــدم در همه این مدت بدون ماســک با اوحرف زده‌ام. به خودم آمدم و ماســک را گذاشتم روی صورتم و اردشیر ادامه داد: "شاید من بتونم کمکت کنم؟"

لبخنــد زدم و گفتم: "آقازاده که نیســتی، چون آقازاده‌ها معرفت ندارن! خلافکاری؟"

اردشــیر اخم کــرد و با لحنــی معترض گفت: "چرا اینقدر نگاهت تلخه؟ واســه چی به همه شک داری خانم محترم؟" حق با او بود و پاســخی ندادم و سکوتمان طولانی شــد ادامه داد: "من یه کارگاه تولید لــوازم چرمی زینتــی دارم کــه تقریباً همه محصولاتمون صادر میشه، افرادی هم که برام کار می کنن، تقریباً همگی به یه شــکلی معلولیت دارن! یعنی خودم اینطوری انتخاب کردم تا این افراد که درآمدشون هم زیاده، از عهده مخارجشون بربیان و نیازمند کســی نباشند! حالا تو هم اگر فکر می کنی ذوق کار هنــری روی چــرم داری، و اگر می‌تونی روزی ده پانزده ســاعت پشت دســتگاه بنشینی و کار کنی، بسم الله... کارگاه من در خدمت شماست و تصور می کنم در ماه اونقدر درآمد داشــته باشی که بتونی هر ماه بین دو الی سه میلیون تومان قسط بابت جراحی به دکتر بپردازی!"

اردشیر چنان ساده این حرفها را میزد که حتی چند لحظه فکــر کردم دارد ســر کارم می گذارد. خــودش هم ایــن را حس کرد که بــا خنده گفت: "یــا اگه به مــن اعتماد نداری از همــون دکتر الف در مــورد من بپرس تــا..."... حرفش را قطع کردم و با هیجان زیاد گفتم: "نه...، اصلاً اینطور نیســت... منظورم اینه که به شــما اعتمــاد دارم، اما... اما من باید حدود بیســت میلیون پیش پرداخت به دکتر بپردازم آقای اردشیر!... اردشــیر از جا برخاست و گفت: "فکرش رو کردم. بیا بریم یه جایی که شاید بشه مشکلت رو حل کرد...، نترس، نمی‌خوام برای سرقت از بانک شریکت کنم...

انگار یک معجزه داشت در زندگی‌ام رخ میداد تا من بتوانم از "محمود" انتقام بگیرم. آنقدر در فکر انتقام بــودم که حدس هم نمــی‌زدم چه آینده‌ای انتظارم را می کشد...

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

شما جزو آن دسته از افراد نیستید که خودتان را به دست سرنوشت بسپارید و همیشه برای به نتیجه رساندن ایده‌ها از داشته هایتان کمک گرفته‌اید و این روزها هم بهتر است در مقابله با مشکلات کوتاه نیایید و در مورد موضوع اصلی نگرانی‌تان هم بدانید یاری رسان منحصر به فردی را در کنار خود دارید و این یعنی کافی است زمان مناسب را برای تغییرات بگذارید و بدانید حالا وقت نشان دادن قدرت تفکر است.

اردیبهشت

مدتهاست که به فکر شروع یک حرکت هستید و گاهی فرصت هم فراهم می‌شود، ولی بعد از برداشتن نخستین قدم در گیر عواملی می‌شوید که همه محاسبات را بر هم می‌زند درحالیکه اگر خوب دقت کنید همین حالا هم شما بیش از نیمی از راه را رفته‌اید و تنها کافی است در انتخاب یکی از مسیرهای پیش رویتان پافشاری کنید و با شناختی که از شما دارم، معمولا در رقابتها سرسختانه تر عمل می کنید و دوست دارید ثابت کنید شکست معنی ندارد و این یک لطف الهی است!

خرداد

کافی است در همین شرایط دقت کنید تا دریابید که یکی از مهمترین آرزوهایتان رنگ واقعیت به خود گرفته و حالا این شما هستید که باید تلاش کنید تا عجولانه عمل نکنید. در مورد موضوعی که با نوع تفکر شما همخوانی ندارد هم باید عنوان کنم شرایط گذراست و به زودی با شکلی از کار روبرو خواهید شد که باورش را هم نمی کردید. پس برای اجرای افکارتان تک روی نکنید و بدانید زندگی به زودی با شما در مسیری که حرکت کرده‌اید همقدم خواهد شد.

تیر

کافی است که طی این روزهای کاملاً متفاوت تمرکز خود را بالا ببرید و اجازه ندهید که نداشته‌ها بر داشته‌ها غلبه پیدا کنند و آنگاه خواهید دید که در کارهایتان چه تغییراتی حاصل خواهد شد و در مورد اطرافیان هم بدانید، همان انرژی را که دریافت می کنند انعکاس می‌دهند و در مورد تصمیمی که در ذهن دارید هم امیدوارم پیچیده عمل نکنید چون سادگی باعث می‌شود انرژی کمتری را برای کارها بگذارید.

مرداد

برخلاف آنچه به نظر می‌رسد، فرصت خوبی را برای اجرای برنامه‌ها دارید، اگرچه تصور آنچه ممکن است برایتان رخ دهد سخت باشد. در مورد مشکلی که اخیراً با آن روبرو شده‌اید هم توصیه می کنم فرصت بیشتری را برای شناخت موضوع کنار بگذارید و بدانید رفتارهای درست با تمرین نهادینه می‌شوند. در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم گاهی در باطن حقایق، پیغامها و تجربه‌های ارزشمندی نهفته است که به نفع ماست!

شهریور

ذهنتان مشغول موضوعی شده که اطرافیانتان هم با آن درگیر هستند و بهترین زمان ایجاد تغییرات را تنها شمامی دانید و اگر این روزها می‌توانید متفاوت عمل کنید، به خاطر نوع تصمیمی هست که گرفته‌اید تا سخت گیری کمتری در مواجهه با مسایل داشته باشید و بدانید این شما هستید که می‌توانید همه چیز را آرام یا ناآرام ببینید و عملکردتان هم تاثیر عمیقی بر اطرافیانتان خواهد گذاشت.

مهر

گشایش ایجاد شده در مسیر زندگی‌تان بسیار ارزشمند است و امیدوارم قدردان زمانهایی که می گذرند باشید و بدانید که بخش بزرگی از زندگی را عمل تعیین می کند و حرفها تنها مقدمه‌ای هستند برای تکمیل آنچه که ما در ذهن داریم. پس امیدوارم بر طبق آنچه تجربه کرده‌اید پیش بروید و اجازه ندهید که نگرش دیگران تمام مسیر پیش روی شما را شکل بدهند. در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم، اجازه بدهید اطرافیان فرصت ابراز عقیده داشته باشند، همین!

آبان

اینکه دستهایی به سویتان آمده‌اند تا یاریشان کنید، یک فرصت است که همیشه و به هر کسی داده نمی‌شود، پس به خودتان ببالید که می‌توانید در زندگی و کار دیگران تاثیر گذار باشید. در مورد گذشته هم باید بگویم، امیدوارم اجازه ندهید بر آینده‌تان تاثیر عمیق بگذارد و نکته نهایی اینکه هر دو مسیر پیش روی شما به موفقیت ختم خواهد شد، اگر به "او" توکل کنید و بدون تردید پیش بروید.

آذر

گاهی اوقات ما فکر می کنیم پرواز بهتر از فرود است و زندگی تمام تلاش خودش را به کار می‌بندد تا خلاف آن را ثابت کند و راه درست در همین فراز و فرودها نمایان می‌شود. در مورد احساس تنهایی هم باید بگویم، در اشتباه هستید و برای اثبات آن کافی است ماجراهای تلخ گذشته را دور بریزید و بپذیرید در شرایطی که سکوت معنای می‌دهد، کلمات قدرت بیشتری دارند و بپذیرید که همیشه برداشتهای ما تعیین کننده نیستند و گاه فاصله زیادی با واقعیتها دارند.

دی

بهتر است در روابط خود با افرادی که فکر می کنید سازگاری زیادی با شما ندارند تجدید نظر کنید، چون دریای متلاطم کشتیبان ارزشمند را می‌سازد و اگر می‌خواهید مورد حمایت دیگران قرار بگیرید، توصیه می کنم در رفتارتان بازنگری کنید و ابتدا خودتان به آنچه انتظار دارید عمل کنید و اجازه ندهید مسایل کم اهمیت بر نوع حرکت و کار شما تاثیر عمیق بگذارند چون هر انسانی می‌توانند همچو هدیه‌ای الهی برای ما عمل کند، اگر شناخته شود.

بهمن

برخلاف آنچه انتظار می‌رفت این روزها بیش از پیش غرق عشق الهی هستید و به همین دلیل از محبت به اطرافیان دریغ نمی کنید و یقین بدانید این نوع رفتار باعث می‌شود انرژی که به دیگران می‌بخشید را دریافت و به طبع بر رنجی که در دل دارید غلبه کنید. در مورد سوال ذهنی‌تان هم بدانید که به آرامش می‌رسید، اگر به "او" اطمینان کنید و از تلاش دست برندارید.

اسفند

اینکه می گویید انتظار تا این حد تغییرات پیش بینی نشده را نداشتید، می‌پذیرم، ولی شما هم قبول کنید که تفاوتها می‌تواند بسیار ارزشمند باشد اگر به ذهنتان فرصت بدهید تا تردید را به ابهام بدل نسازد. در مورد سوال ذهنی‌تان هم بدانید که در قدمهای اول ممکن است به آنچه می‌خواهید نرسید، اما در نهایت خشنود خواهید بود، چون توکل به "او" دارید و از انرژی منفی گریزانید.

وقتی مصمم شوید که کاری صورت گیرد، راه انجام آن را می‌یابید

● آبراهام لینکلن

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

✽ **سینا جان**، تولدت را تبریک می گویم با کمی دیر کرد، ولی بدان که همیشه دوستت دارم و در قلب من هستی، تو بهترین رفیق من تا به امروز بودی و امیدوارم همیشه تندرست و سالم باشی

پویا دریایی ــ تهران

✽ **سرکار خانم عسگری**، زیباترین چشم انداز تندیس نگاه توست وقشنگترین لحظه، لحظه رویيدن تو. سالروز تولدت را با تقدیم یک سبد گل سرخ تبریک می گویيم

دوستان باوفایت

✽ **بهاره جان**، دوستی با تو برای من از همه چیز بهتر و شیرین تر است حتی شیرین تر از خاطره مشترکمان در دانشگاه، در این چند مدت طوری وابسته‌ات شدم که دیگر نبودنت را کمبود می‌دانم، امیدوارم همیشه و همه جا در کنار هم بمانیم

زهرا میرزایی ــ ازنا

✽ **فرزند گلم، آراد جان**، موفقیت تو را می‌بینم و به خودم افتخار می کنم که چنین پسری دارم، امیدوارم همیشه همانگونه که برای ما بودی برای همسرت هم باشی

عباس فدایی ــ ارومیه

✽ **مادر عزیزم، فاطمه رحمانی**، قلب پرمهر تو را می‌ستایم و باغ پر از گلهای سرخ را با تمام احساس و عشق تقدیم وجودت می کنم، مادرم تولدت مبارک

دخترت، ناهید دالایی ــ تهران

✽ **همسر عزیزم، ستایش جان**، تا دیروز هرچه نوشتم عاشقانه بود، از امروز هرچه می‌نویسم صادقانه است، صادقانه می‌نویسم، عاشقانه دوستت دارم

همسرت، علی افتخاری ــ شهریار

✽ **پسر عزیزم، امیرحسین جان**، یک جهان قاصدک عشق به راهت باشد، بوی گل نذر قشنگی نگاهت باشد، از خدا می‌خواهم در تمام لحظات با همه قدرت خود پشت و پناهت باشد ۱۲ شهریور سالروز زمینی شدنت مبارک

مادرت، لیلا عربی ــ تهران

✽ **عزیزم، زینب جان**، یک راه از پیله قلبت بیرون خواهم کشید و واژه‌ها را از خواب فراموشی بیدار خواهم کرد، دسته گلی از یاس و بهاران برایت خواهم چید، نقش لبخند بر چهره زیبایت خواهم پاشید تا جرات نوشتن این سطر لرزان را پیدا کنم ۳۰ شهریور سالروز تولدت مبارک

لیلا، وجیهه و بهناز عربی ــ تهران

✽ **اعظم جان**، با شکوهترین روز دنیا روز تولد تو و بهترین رفیق دنیاست ۳۱ شهریور تولدت مبارک

وجیهه، لیلا و بهناز ــ تهران

✽ **پسر گلم، محمدپارسا جان**، سالروز تولدت را در روز ۷ شهریور به تو تبریک می گویم و آرزوی خوشبختی برای تو دارم

پدرت، موسی کاظمی ــ تهران

✽ **عظمت جان، همسر عزیزم**، سالروز باشکوه میلادت را همراه با شادی و نشاط در فصل زیبای تابستان به تو تبریک می گویم

همسرت، رضا هراتی ــ کرج

✽ **مادر عزیزم**، هر روز زندگی من با خاطرات بی‌تو بودن می گذرد، امیدوارم هر چه زودتر تو را در آغوش بکشم و با تمام وجودم فریاد بزنم دوستت دارم

دخترت هانیه مرادی ــ تهران

✽ **سروناز گلم**، ۶ شهریور سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به تو تبریک می گویم

همسرت، مرتضی سلطانی ــ تهران

✽ **سعید جان**، پایان خدمت سربازی‌ات را به تو تبریک می گویم، ولی این را بدان هر پایانی آغاز یک زندگی جدید است، زندگی جدیدت مبارک

سجاد خوش کردار ــ تبریز

✽ **همسر گلم، محمد جان**، سالروز تولدت را در آخرین ماه تابستان به تو تبریک می گویم و امیدوارم که همیشه تنت سالم و سرزنده باشی، عاشقانه دوستت دارم

پریا نوروزی ــ اراک

✽ **پدر گلم، محمد جان**، سالروز تولدت را در روز ۵ شهریور ماه به تو تبریک می گویم

پسرت محمد جواد تیموری ــ اردبیل

✽ **مانی جان، پسر گلم**، از خداوند منان آرزوی موفقیت و سربلندی برایت دارم و امیدوارم که میلاد خوبی را همراه با دوستانت داشته باشی، تک دانه من تولدت مبارک

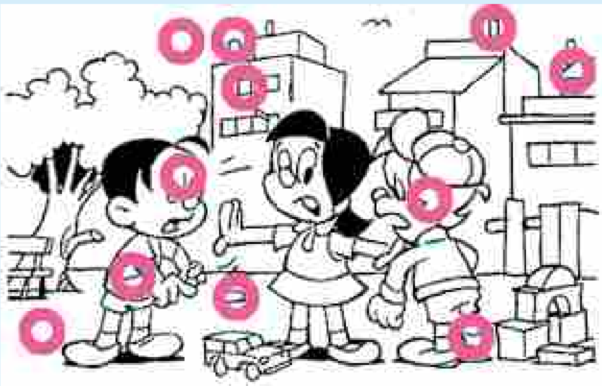
سمیه رازی ــ تهران

✽ **برادر گلم، محمد جان**، برادر در زندگی باعث خوشبختی و سعادت می‌شود، خوشا به حال کسانی که از این نعمت برخوردارند، عاشقانه دوستت دارم، ۲۹ مرداد سالروز تولدت را به تو تبریک می گویم

ساناز اصلانی ــ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ یازده اختلاف در تصویر دعوای بچه ها



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر زیر دریا

رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۳۳

کاش هیچ وقت...

پدر و مادرم به خواستگاری صدف آمدند. پدر صدف همه چیز را به صدف واگذار کرده بود و گفت دخالتی در این موضوع ندارد. او خیلی راحت با موضوع دانشجو بودن من کنار آمد، حتی با اینکه شغلی ندارم و گفت می‌توانیم سه سال صبر کنیم تا هم صدف درسش تمام شود و هم سینا مسأله درس و شغلش را به سرانجامی برساند.

خلاصه در کمال ناباوری پدر و مادرم، خانواده صدف با همه شرایط من کنار آمدند. اما مهریه سنگینی برای دخترشان درنظر گرفتند. به تعداد سال تولد او از من مهریه خواستند. پدر و مادرم برآشفته شدند و زیر بار نرفتند. اما بالاخره با پادرمیانی بقیه با رقم هزار سکه موافقت کردند و با این حرف که مهریه را چه کسی داده و چه کسی گرفته، بالاخره صلواتی ختم و مهریّه بریده شد.

جشن عقد نگرفتیم. با حضور پدر و مادر من و پدر و مادر و خواهر و برادر صدف، در محضر عقد کردیم و یک مهمانی خلاصه برگزار شد و به این ترتیب من و صدف ازدواج کردیم.

شش ماه اول همه چیز خوب بود. اما کم کم اختلافهایمان بروز پیدا کرد. هم من، هم صدف بهانه گیر بودیم. هر دو مشکلاتی داشتیم. احساس می کردم این صدف، با صدفی که می‌شناختم فرق کرده. هر روز دعوایمان می‌شد. قهرهای طولانی مدت داشتیم و من هر بار باید با یک کادو می‌رفتم و بعد از کلی منت کشی او را وادار به آشتی می کردم. رفتار صدف با من، درست مثل رفتارش با خواهر دوقلویش مروارید بود.

یک سال بعد احساس کردم اشتباه کرده‌ام. نمی‌توانستم درس بخوانم. تمرکز نداشتم. حال و حوصله دنبال کار رفتن را هم نداشتم. افسردگی بدی گرفته بودم. این بار حامد گفت اگر نمی‌توانی ادامه بدهی جدا شو. الان که فقط عقد کرده‌اید و ازدواج و بچه‌ای هم در کار نیست، شاید قسمت این است که شما الان از هم جدا شوید. حرفهای حامد آنقدر روی من تاثیر گذاشت که همان موقع با پیامک تصمیمم را به صدف اعلام کردم. همین کافی بود تا آتش را روشن کند که امروز من اینجا هستم.

صدف وقتی فهمید من پیشنهاد طلاق دادم، بلافاصله مهریه‌اش را اجرا گذاشت. او حتی این موضوع را با پدر و مادرش هم مطرح نکرد. از آخرین باری که من به صدف پیامک دادم دو هفته بعد گذشته بود که احضاریه دادگاه به دستم رسید و فهمیدم صدف مهریه‌اش را به اجرا گذاشته. پدر و مادرم نزدیک بود سکته کنند. با هم به منزل پدر و مادر صدف رفتیم. پدر صدف خیلی محترمانه گفت همانطور که در مسأله ازدواج دخترش دخالت نکرده، در مسأله طلاق هم دخالت نمی کند.

صدف هم گفت حرفهایش را در دادگاه می‌گوید و در دادگاه هم وکیلش حاضر شد و گفت موکلش حق قانونی خودش را که پرداخت عندالمطالبه مهریه است می‌خواهد و چون عروسی صورت نگرفته، نصف مهریه یعنی پانصد سکه را من باید به او بدهم. خلاصه اینکه من نتوانستم به هیچ طریقی صدف را راضی کنم تا از تصمیمش منصرف شود. الان یک هفته است اینجا هستم. صدف جواب تلفنهایم را نمی‌دهد. پدر و مادرم مستاصل شده‌اند. آنها الان نزدیک هشتاد سال دارند. توانشان در حد دادگاه و زندان آمدن نیست. کاش هیچ وقت من به دنیا نمی آمدم که با آمدنم فقط غصه‌های آنها را زیاد کردم و بس!

فروغ تقی دربندی زاد گو دنکشان خطاست

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

سگ چشمش هار بود

کردم و روز به‌روز پولدارتر و مقتدرتر شدم. همه جا خرم می‌رفت. یکی از معتبرترین آدمهای شهر بودم و هیچکس در خواب هم نمی‌دید که یک عمر با نیرنگ و دودوزه بازی و دزدی و آدمکشی زندگی کرده‌ام.

پنج سال پس از قتل زری خیلی پولدار شده بودم. تصمیم گرفتم توبه کنم و دیگر از صراط مستقیم منحرف نشوم. قرآن را هم شاهد گرفتم. چند دقیقه بعد زنگ در را زدند. آیفون خراب بود. رفتم و در را باز کردم. مرد لاغر و شکسته‌ای بود که به نظرم آشنا آمد. گفت: "نشناختی؟ زندون پیرم کرده." گفتم: "آه... تویی؟ آزاد شدی؟" گفت: "آره. پنج سال از جنبه عمومی جرم حبس کشیدم. امروز آزاد شدم." گفتم: "خوب کاری کردی که اومدی پیشم. میخوام بهت یه خورده پول بدم." پرسید: "اونقدری هست که پنج سال از عمرم رو بهم برگردونه؟" و یکهو چاقو کشید و فرو کرد توی کتفم و فرار کرد. خون فوّاره زد. خواستم گوشی‌ام را از جیبم در بیاورم به اورژانس زنگ بزنم ولی نتوانستم چون در جیب چپم بود و چاقو را به دست چپم زده بود. بهتر بود سمت کوچه می‌رفتم شاید کسی مرا می‌دید و اورژانس خبر می کرد. تمام طرف چپ بدنم و لباسم از خون خیس بود. زمین هم خونی شده بود. فکر نمی کردم آدم این‌همه خون داشته باشد. سردم بود و سست شده بودم. زور زدم خودم را تا کوچه رساندم. آنجا افتادم. هیچکس رد نمی‌شد. یک کلاغ نزدیک نشست. خواستم او را کیش کنم. دستم قدرت نداشت. یک کلاغ دیگر هم آمد. از اولی جسورتر بود. روی سینه‌ام نشست و به زخمم منقار زد. بعد قارقار کرد. یکهو یک فوج کلاغ دوره‌ام کردند و شروع کردند به منقار زدن. هنوز زنده‌ام. یاد زری افتادم که وقتی روی چمن افتاده بود، هنوز زنده بود. یک دقیقه یا شاید کمتر کلاغها یکهو پریدند. دیدم دو تا سگ آمدند. انگار هار بودند. دهانشان کف کرده بود. شروع به لیسیدن خونم کردند. کاش کلاغها مرا می‌خوردند چون بیزارم از اینکه طعمه سگهای هار شوم. تکه‌ای از گوشتم را کندند. هنوز زنده بودم...

•نیمو

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

هووی مقتدر

سرعت قطار کم شد و سوت کشید و ایستاد. کریم ساکهای موژان و بچه را برداشت و به ثریا گفت: "وقتی زن عفریته من برگشت، بهش بگو کریم اومد و سوگلی‌شو برداشت و رفت. تو هم برو به جهنم." و به موژان گفت: "بریم قند و عسلم" جلال گفت: "خجالت نمی کشی که اینجوری حرف میزنی؟" کریم ساکها را زمین گذاشت و چاقو را سمت جلال گرفت و گفت: "یه بار دیگه زر مفت بزنی، حلقت رو پاره می کنم." نوبخت بلند شد و به کریم گفت: "چاقو رو بذار جیبت و جرمت رو سنگین‌تر نکن... ضمناً من کاراگاه نوبخت هستم." کریم یکه خورد و پرسید: "کدوم جرم؟" نوبخت گفت: "قتل فاطمه!" تا این را گفت، کریم فرار کرد ولی دو قدم بعد ماموران قطار او را گرفتند. نوبخت گزارش و دلایل قاتل بودن کریم را به پلیس ایستگاه داد. آنها کریم و جنازه را تحویل گرفتند و قطار پس از تأخیری نیم‌ساعته سوت کشید و راه افتاد. جلال از او پرسید: "از کجا فهمیدی فاطمه کشته شده؟" نوبخت گفت: "پلیسهای قطار بهم گفتن." ثریا پرسید: "جلّ الخالق! از کجا فهمیدی کریم قاتله؟" نوبخت گفت: "جوابشو تو اطلاعات هفتگی چهار هفته بعد بخونین." ثریا گفت: "چرا چهار هفته؟" نوبخت گفت: "چون احساس خستگی و بیماری می کنم و فقط ماهی یه بار می تونم پرونده معمایی حل کنم."

هوش آزمایی

نوبخت به چه دلیل مطمئن بود جلال قاتل نیست؟ و دو دلیل بیاورید که نشان دهد کریم قاتل است. سه هفته فرصت دارید جواب بدهید. جواب این معما یک ماه بعد چاپ می‌شود. جوابهای خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید. لطفاً یادتان نرود که اسم و تلفن و شهرتان را هم بنویسید.

نقاشیهای شما



محمدمبین ملاح ۸ ساله - نوکنده



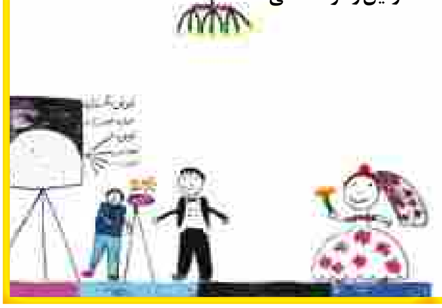
بنیتا برجی ۴ ساله



امیرمهدی قندالی



نازنین زهرا قندالی



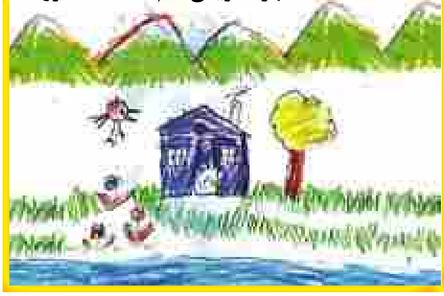
مهسا فغانی - گرگان



ملیکا عبادی پیش دبستانی میهن



شهراد کریمی امام ۶ ساله - لنگرود



فاطمه اعرابی - گرگان



مارال حامدنژاد



پرنیان مرادی سید قاسمی ۶ساله - شوشتر



نازنین زینب تیموری ۹ ساله -بندرگز



شکوفه های زندگی



حسین کریمی



سامیار نعیمی هیر



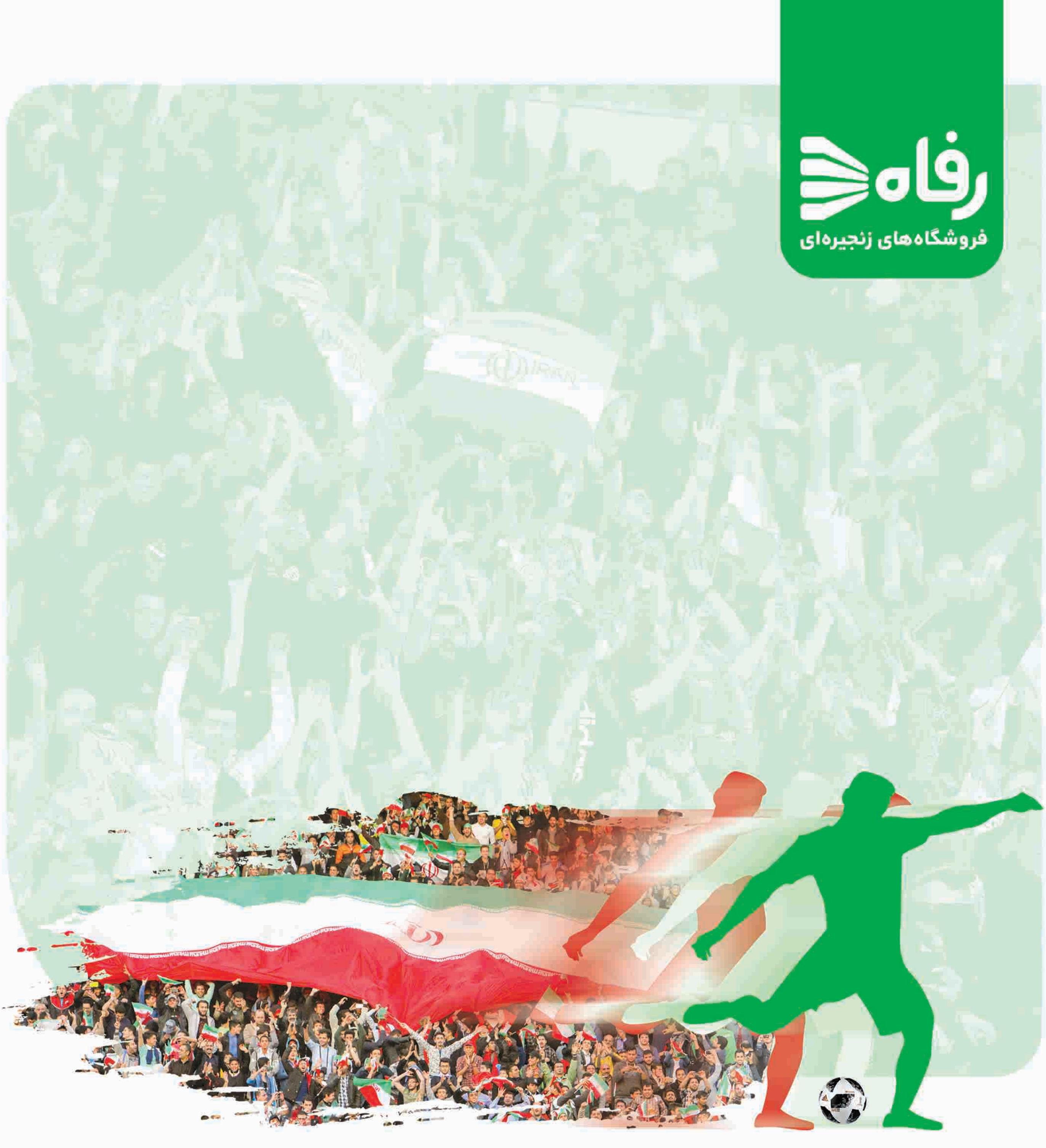
سید آراز صوفیانیر



علی اصغر مرادی



محمدمبین ملاح


رفاه
فروشگاه‌های زنجیره‌ای